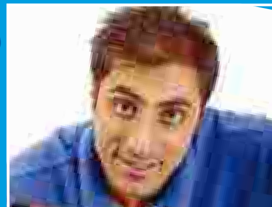


شماره ۳۶۷۹
چهارشنبه ۱۱ آذر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



کارگردان روز واقعه:
علامه جعفری مرا از خطر حذف فیلم نجات داد



محمد بیداریان قهرمان سابق شنا:
به خاطر شنا درس را کنار گذاشتم



پاسخ به یک شبهه تلگرامی
دعایی: تکذیب می کنم

گزارشی از بزرگترین عمل جراحی پیوند صورت
پوتین از ترکیه چگونه انتقام می گیرد؟
راه رفع بی‌نظمی در بچه‌ها

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم

maxim COLLECTION

QUANTUM

ساعت مدیران هزاره سوم

ماکسیم

پوشاک نسل امروز و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

شعبه	تلفن
ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۲
ماکسیم میرداماد: شماره ۲	۲۲۲۵۱۷۰۹
ماکسیم میرداماد: پاسداران، مجتمع پاسارگاد	۲۶۶۱۵۶۳۴
ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
ماکسیم شهرک غرب: میدان نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
ماکسیم شریعتی: مرکز خرید قلهک	۲۲۶۶۱۳۳۰
ماکسیم شریعتی: پایین‌تر از مرکز خرید قلهک	۲۲۶۶۱۳۸۱
ماکسیم قائمیه: مرکز خرید	۸۸۹۵۱۳۵۱
ماکسیم اصفهان: میدان	۳۲۲۵۰۱۶۷
ماکسیم ایلام: بلوار امام علی	۲۲۳۷۸۴۷
ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۳۳۲۵۸۸۷۵
ماکسیم شیراز: هتل بین‌المللی پارس	۲۲۳۶۷۷۶۳
ماکسیم مشهد: بلوار، هتل همای شماره ۲	۳۷۶۸۶۵۳۰
ماکسیم مشهد: هتل همای شماره ۱	۳۷۶۴۴۴۱۱
ماکسیم مشهد: مجتمع پروما	۳۷۶۴۸۵۵۶
ماکسیم کرمان: هتل بین‌المللی پارس	۳۲۱۱۹۳۹۴
ماکسیم بابل: خیابان مطهری	۳۲۳۱۱۸۵۱
ماکسیم اراک: خیابان بهشتی، ساختمان مرادیان	۳۴۲۴۸۹۱۷
ماکسیم اهواز: کیانپارس، برج کوثر	۳۳۷۳۱۱۲۸
ماکسیم بندر عباس: هتل هرمز	۳۳۳۴۳۸۰۸
ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل آسمان	۳۴۴۰۴۳۸۰
ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام	۳۲۲۴۴۳۱۶
ماکسیم قزوین: میدان عدل	۳۳۳۲۷۱۶۱
ماکسیم زاهدان: خیابان	۳۳۴۴۸۰۲۳
ماکسیم یزد:	۳۸۲۴۵۶۳۹
ماکسیم گنبد: خیابان مطهری	۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت   روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵   www.maximman.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۹ - چهارشنبه ۱۱ آذر ۱۳۹۴
۲۰ صفر ۱۴۳۷ ۲ دسامبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جواد



دشواریهای بودجه سال آینده

در هفته آینده دولت باید لایحه بودجه سال ۹۵ را به مجلس ارائه کند. تنظیم لایحه بودجه در شرایط فعلی کار بسیار سخت و دشواری است. قیمت نفت بر خلاف پیش بینی ها نه تنها افزایش نداشته بلکه شاهد اندکی کاهش هم بوده، از طرف دیگر پرونده هسته‌ای ایران هنوز به سرانجام نرسیده و تحریم ها سر جای خودش مانده‌اند. حتی اگر در ماه‌های باقی مانده تا پایان سال پرونده هسته‌ای به سرانجام برسد و مراحل اجرایی برجام آغاز شود باز هم نمی توان در بودجه نویسی به آن تکیه کرد و پولهایی را که ممکن است آزاد شود یا سهولتی که ممکن است در معاملات ایجاد گردد به حساب آورد و در بودجه منظور داشت.

دولت ناچار است بر اساس درآمدهای واقعی و قیمت فعلی نفت بودجه را به مجلس ببرد، لذا لایحه بودجه سال ۹۵ نه تنها از بودجه سال جاری بیشتر نخواهد بود بلکه با توجه به مجموعه بدهی هایی که دولت به این و آن و از جمله به سیستم بانکی و پیمانکاران بخش خصوصی دارد باید رقم کمتری را هم شامل شود. شاید گفته شود که چگونه ممکن است با وجود تورم و الزام دولت برای افزایش حقوق بودجه را افزایش نداد و حتی کم کرد؟ اما راهی جز این نیست مگر آنکه دولت بخواهد به منابع غیر قانونی و نامشروع دست بیابد یا اسکناس چاپ کند.

شاید چنین به نظر برسد که دولت نمی تواند هزینه‌هایش را کم کند اما با کمی درایت قادر به چنین کاری هست به شرط آنکه رودربایستی را کنار بگذارد و با شجاعت و شهامت بودجه‌ای سختگیرانه تقدیم مجلس کند. راهکارهایی که دولت می تواند با استفاده از آن در این امر توفیق پیدا کند می تواند شامل این موارد باشد:

۱ـ عدم افزایش حقوق برای کارمندان و کارگرانی که مجموع درآمد سالیانه آنان رقم قابل قبولی است و لازم نیست حقوقشان افزایش بیابد. کسی که مثلا در دستگاه‌های دولتی به طور متوسط ۸ تا ۱۰ میلیون تومان در ماه حقوق و مزایا و پاداش دارد چندان نیازمند افزایش حقوق نیست و این در حالی است که در همین دستگاه‌های دولتی حقوق های بالای این رقم کم نیست.

۲ـ مالیات حقوق و مزایا. مالیات عادلانه‌ای نیست ولذا مثل بسیاری از کشورهای توسعه یافته و پیشرفته مالیات حقوق باید به صورت پلکانی تا ۲۵ درصد هم افزایش یابد به نحوی که دارندگان درآمدهای پایین درصد کمتری مالیات دهند و دارندگان درآمدهای بالا مالیات بیشتری بپردازند.

۳ـ بسیاری از سازمان‌ها، نهادها و موسسات هستند که بدون آنکه سهم چندانی در تولید ناخالص ملی داشته باشند و حتی نهادهایی که غیر دولتی محسوب می شوند و باید از منابع مردمی استفاده کنند در بودجه دولتی ردیف بودجه دارند و از بیت‌المال ارتزاق می کنند. دولت می تواند نسبت به حذف تمامی این ردیف ها که رقم قابل توجهی نیز هست اقدام بکند.

۴ـ ماه‌هاست که بحث حذف یارانه پردرآمدها مطرح است اما دولت هنوز نتوانسته به این تکلیف قانونی خود عمل کند و با مشخص کردن ضابطه‌ای معلوم و مشخص و منطقی می توان بین ۱۰ تا ۱۵ میلیون نفر را از فهرست یارانه بگیران حذف کرد که خود رقم قابل توجهی خواهد شد.

۵ـ فرار مالیاتی گسترده یکی از بلایایی است که همواره عدالت اجتماعی را مورد تهدید قرار داده است. دولت باید بدون مماشات، فهرست شرکت‌ها و اشخاصی که به هر دلیلی از پرداخت مالیات معاف هستند یا مالیات نمی دهند را در اختیار افکار عمومی قرار دهد و همه را مشمول پرداخت مالیات کند.

دولت قوه مجریه است و کسی از او نمی پذیرد که خود در مقام منتقد برآید و گلایه کند که مثلا ۳۰ درصد اقتصاد مالیات نمی دهند و مردم حق دارند بپرسند که چرا اینها را به ما می گویید؟! با قدرت وارد عمل شوید و از آنها مالیات بگیرید.

۶ـ قاچاق کالا هم به تولید و هم به تجارت ما ضربه‌های کاری وارد کرده و می کند و برای کشوری که می تواند تروریست‌ها و خرابکاران را با قدرت خویش بر سر جای خود بنشاند و امنیت را برقرار نماید نباید در مقابله با قاچاق چنین ضعیف عمل کند. چگونه می توان پذیرفت که هر ساله این حجم از قاچاق وارد کشور شود و مسؤولان نتوانند راه‌های نفوذ آن را ببندند. این یک ضعف نمایان است که باید ریشه یابی و با آن برخورد شود. جلوگیری از قاچاق هم به کمک تولید ملی می آید و هم باعث ثبات و آرامش بازار می‌شود و هم با اخذ تعرفه از مسیر قانونی تجارت برای دولت ایجاد درآمد می کند.

۷ـ موارد متعددی از این دست را می توان برشمرد که دولت با اتکای به آن می تواند هم افزایش درآمد داشته باشد و هم از هزینه‌هایش بکاهد در غیر این صورت رسیدن به مرزهای اقتصاد مقاومتی و تنظیم بودجه‌ای عملیاتی و معقول به این سادگی ها میسر نخواهد شد. ■

ایمان، بر شناخت با قلب، اقرار با زبان، و عمل با اعضا و جوارح استوار است
● حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

اربعین، نمایش شور و نظم و ایثار

اگر بخواهیم انصاف به خرج دهیم باید بگوییم ما شکوه برگزاری مراسم اربعین را بیشتر مرهون شیعیان مخلص عراق هستیم. اگر شاهدیم که در چند سال اخیر هر سال مراسم اربعین و استقبال ایرانیان برای حضور در این مراسم پرشکوه‌تر برگزار می‌شود بیشتر بدین خاطر است که شیعیان این کشور عزیز همسایه از مدتها قبل این سنت را داشته‌اند که با پای پیاده به زیارت قبر مولایشان بروند. این شور و شوق آنان بر هموطنان ما چنان موثر افتاد که هر سال شاهدیم که صدها هزار ایرانی نیز مشتاق این سفر می‌شوند. چنان که امسال براساس آمار با افزایش بیست درصدی زائران ایرانی تعداد کسانی که از ایران به سمت کربلا رهسپار شده‌اند به حدود دو میلیون نفر رسید. اشتیاق این جمع کثیر که بزرگترین اجتماع اسلامی را در دنیای کنونی رقم می‌زنند جداً وصف ناشدنی و نشانگر تأثیر قیام آقا اباعبدالله الحسین(ع) است. حدود دو میلیون زائر ایرانی و میلیون‌ها نفر زائر شیعه عراقی که پای پیاده به سمت کوی عشق روان می‌شوند چنان حماسه‌ای را رقم می‌زنند که قطعا در جهان کنونی بی‌بدیل و بی‌نظیر است و امنیتی هم که این مراسم با این خیل جمعیت به همراه دارد بیشتر به یک معجزه می‌ماند. حماسه حضور میلیونی مردم در این اجتماع باشکوه و حفظ امنیت این گروه کثیر و نظم و انضباطی که در کار است بهترین مصداق و شاهد بر بی‌کفایتی و بی‌لیاقتی آل سعود است که هر سال در تأمین امنیت زائران خانه خدا در حرم امن الهی ناتوان می‌ماند و فاجعه به بار می‌آورد... بر این ایمان و عشق و نظم و شور و شیدایی آفرین می‌گوییم و از همه مسافران در یادل این سفر عشق التماس دعا داریم.

محمدعلی جوادی از تهران

آیا ما خوب تربیت شده‌ایم؟

نهایت تربیت ما این است که به بزرگترها احترام بگذاریم، کلمات زشت نگوییم، پای خود را جلو پدر و مادر دراز نکنیم، حرف شنو باشیم، صبح‌ها به همه سلام کنیم و دست و روی خود را بشوییم، لباس تمیز بپوشیم، صدای خود را در جمع بلند نکنیم و... اما ساده‌ترین و ضروری‌ترین مسائل زندگی را به ما یاد نداده‌اند. کجا به ما آموخته‌اند که چگونه نفس بکشیم، چگونه اضطراب را از خود دور کنیم، موفقیت چیست، ازدواج برای حل چه مشکلی است...؟ از "نفس کشیدن" تا "سفر کردن" نیاز به آموزش دارد. بخشی از سلامت روحی و جسمی ما در گرو تنفس صحیح است. آیا باید در جوانی یا میانسالی یا حتی پیری، گذرمان به یوگا بیفتد تا بفهمیم تنفس، انواعی دارد و شکل صحیح آن چگونه است و چقدر مهم است؟ به ما حتی نگاه کردن را نیاموخته‌اند. هیچ چیز به اندازه "نگاه" به آموزش و تربیت نیاز ندارد. کسی که بلد است چطور ببیند، در دنیایی دیگر زندگی می‌کند؛ دنیایی که بویی از آن به مشام بینندگان ناشی نرسیده است. هزار کیلومتر، از شهری به شهری دیگر می‌رویم و وقتی به خانه برمی‌گردیم، چند خط نمی‌توانیم درباره آنچه دیده‌ایم بنویسیم. چرا؟ چون در واقع "ندیده‌ایم". همه چیز از جلو چشم ما گذشته است؛ مانند نسیمی که بر آهن وزیده است. باید بپذیریم که آدمیت ما به اندازه مهارت ما در "نگاه" است.

جان راسکین، آموزگار بزرگ نگاه، در قرن نوزدهم می‌گفت: "اگر دست من بود، درس طراحی را در همه مدارس جهان اجباری می‌کردم تا بچه‌ها قبل از اینکه به نگاه‌های سرسری عادت کنند، درست نگاه کردن به اشیا را بیاموزند." می‌گفت: "کسی که به کلاس‌های طراحی می‌رود تا مجبور شود به طبیعت و پیرامون خود، بهتر و دقیق‌تر نگاه کند، هنرمندتر است از کسی که به طبیعت می‌رود تا در طراحی پیشرفت کند."

اگر در خانه یا مدرسه، یاد گرفته بودیم که چطور نگاه کنیم، چطور بشنویم و چطور بیندیشیم، انسانی دیگر بودیم. انسانی که نمی‌تواند از چشم و گوش و زبان خود درست استفاده کند، پا از غار بدویت بیرون نگذاشته است؛ اگرچه نقاشی‌های غارنشینان نشان می‌دهد که آنان با "**نگاه**" چندان بیگانه نبودند.

در جامعه‌ای که از در و دیوار آن، سخن از حق و باطل می‌بارد، کسی به ما یاد نداده که چگونه از حق خود دفاع کنیم یا چگونه حق دیگران را مراعات کنیم. عجایب را در آسمان‌ها می‌جوییم، ولی یکبار به شاخه درختی که جلو خانه ما مظلومانه قد کشیده است، خیره نشده‌ایم. نگاه کردن، شنیدن، گفتن، نفس کشیدن، راه رفتن، خوابیدن، سفر کردن، بازی، تفریح، مهرورزی، عاشقی، زناشویی حتی اعتراض و... بیشتر از املا و انشا نیاز به معلم و آموزش دارند...

مهدیه عرتی از بردسیر

روز اجتماع ملائکه در کربلا

اربعین امام حسین علیه السلام روزی است که جمعیت ملائکه در کربلا بسیار بیشتر از جمعیت انسانهاست. در چنین روزی اسرای کربلا که به تازگی آزاد شده بودند به کربلا رسیدند. در تاریخ ثبت شده است وقتی به نزدیکی قبور شهدا رسیدند مثل برگهای پاییزی از روی شترها به زمین ریختند و خودشان را به قبور رساندند و مدت سه روز در آنجا عزاداری کردند.

عزاداران اربعین امام حسین، آن سال تنها تعدادی اسرای آزاد شده بودند. اما اکنون میلیونها نفر در سراسر دنیا در مراسم اربعین شرکت می‌کنند و با عزاداری خود جهانیان را برای آشنایی با امام حسین علیه السلام، هدف و مکتبش تشویق و تحریک می‌کنند و خود نیز با شرکت در این مراسم راهی برای رشد و عروج به سمت آسمان انسانیت پیدا می‌کنند. حقیقتا کسی که ارزش شرکت در این مراسم را درک کند هرگز آن را رها نخواهد کرد یا با اعمال ناشایست تباهش نخواهد نمود. التماس دعا.

فرستنده محمود جعفری از کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت فرا رسیدن اربعین شهادت آقا و مولا یمان اباعبدالله الحسین(ع) و یاران باوفایش در کربلای همیشه سرخ تاریخ... و با عرض پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما خوانندگان خوب و ارجمند این قدیمی‌ترین نشریه هفتگی کشور

***

*** عبدالله خورشیدی از سقز**

از همکاری خوب شما خواننده قدیمی و فعال مجله متشکرم. مطالب کوتاه و خوبی از شما به دستمان رسیده است که حکایات آموزنده چندی نیز از جمله آنها بود که به تدریج مورد استفاده قرار خواهد گرفت برای شما آرزوی عزت و سربلندی دارم.

*** قنبر یوسفی از آمل**

چند شعر طنز خوب از شما به دستم رسیده است که حیفم آمد آن را مورد استفاده قرار ندهم لذا به دوستان در تحریریه سپرده‌ام تا در هفته آینده در یک ستون جداگانه یکجا از آنها استفاده شود. از لطف شما و همکاری خوبتان متشکرم

*** عباس توکلی قائم‌شهر**

ایمیل شما به دستم رسید. هفته آینده در صفحه بسیج همراه با عکس از مطلب ارسالی استفاده می‌کنیم. موفق باشید

*** اکبر بزرگمهر خرم‌آباد**

۵ صفحه نمابر از شما به دست ما رسید که متأسفانه هیچ کدام از این صفحات خوانا نیست، یا مجددا نسبت به ارسال مطلب اقدام کنید یا آنکه به صورت ایمیل مطلب را دوباره بفرستید. سربلند باشید

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

پاسخ به نامه‌های خوانندگان عزیز وظیفه اصلی این مجله است. این نشریه با خوانندگانش زنده است و زندگی می‌کند و لذا تعالی و رشدش بستگی به همکاری و همیاری خوانندگان پیدا می‌کند و اما در پاسخ به نامه شما باید بگویم متأسفانه تجاوز به طبیعت و محیط زیست به رویه‌ای معمول تبدیل شده و هر کسی به خودش اجازه می‌دهد هر جایی را که دوست دارد تصرف کند. امیدواریم از این پس با تأکیدات تازه‌ای که صورت گرفته جلوی این ضایعه اسفناک و نابودی فضای زندگی گرفته شود. مطلب شما را به دوستان ارجاع دادم تا در صورت تناسب مورد استفاده قرار گیرد.

*** بهرام قزلباش شاملو از شیراز**

کتاب شما خواننده قدیمی، محقق و پرسابقه تحت عنوان «ایل قشقایی» به دستم رسید و به شما به خاطر تألیف آن تبریک می‌گویم به دوستان سپرده‌ام تا نسبت به معرفی آن اقدام کنند. موفق باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

بنده هم ترجیح می‌دهم با توجه به گرانی هزینه‌های پستی خوانندگان عزیز با نمابر یا ایمیل مطالب خود را برای مجله بفرستند. حتی برنامه‌ای دارم که در هفته ساعتی را به پاسخ تلفنی اختصاص دهم تا دوستان بتوانند به صورت تلفنی مسایل خود را با بنده در میان بگذارند که به زودی شرایط آن را اعلام خواهیم کرد. موفق باشید

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

هرگز زود قضاوت نکن

مرد مسنی به همراه پسر ۲۵ ساله‌اش در قطار نشسته بود. در حالی که مسافران در صندلی‌های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت قطار پسر ۲۵ ساله که کنار پنجره نشسته بود پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد و در حالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می کرد فریاد زد: **پدر نگاه کن درختها حرکت می کنن.** مرد مسن با لبخندی هیجان پسرش را تحسین کرد. کنار مرد جوان، زوج جوانی نشسته بودند که حرفهای پدر و پسر را می شنیدند و از حرکات پسر جوان که مانند یک کودک ۵ ساله رفتار می کرد، متعجب شده بودند. ناگهان جوان دوباره با هیجان فریاد زد: **پدر نگاه کن دریاچه، حیوانات و ابرها با قطار حرکت می کنند.** زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می کردند. باران شروع شد چند قطره روی دست مرد جوان چکید. او با لذت آن را لمس کرد و چشمهایش را بست و دوباره فریاد زد: **پدر نگاه کن باران می بارد، آب روی من چکید.** زوج جوان دیگر طاقت نیاوردند و از مرد مسن پرسیدند: چرا شما برای مداوای پسرتان به پزشک مراجعه نمی کنید؟ مرد مسن گفت: ما همین الان از بیمارستان بر می گردیم. امروز پسر مان برای اولین بار در زندگی می تواند ببیند.

فرستنده مریم پارسا از کوهبنان

نامه واقعی به خدا

این ماجرای واقعی در مورد شخصی به نام نظرعلی طالقانی است که در زمان ناصرالدین شاه، طلبه‌ای در مدرسه مروی تهران و بسیار بسیار آدم فقیری بود. یک روز نظرعلی به ذهنش می رسد که برای خدا نامه‌ای بنویسد. نامه او در موزه گلستان تهران تحت عنوان **"نامه‌ای به خدا"** نگهداری می شود.

مضمون نامه این بود:

بسم الله الرحمن الرحیم

خدمت جناب خدا

سلام علیکم، اینجانب بنده شما هستم.

از آنجا که شما در قران فرموده‌اید: "ومامن دابه فی الارض الا علی الله رزقها". "هیچ موجود زنده‌ای نیست الا اینکه روزی او بر عهده من است"، من هم جنبنده‌ای هستم از جنبندگان شما روی زمین.

در جای دیگر از قرآن فرموده‌اید: "ان الله لا یخلف المیعاد" مسلما خدا خلف وعده نمی کند. بنابراین اینجانب به چیزهای زیر نیاز دارم: ۱-همسری زیبا و متدین ۲-خانه‌ای وسیع ۳-یک خادم ۴-یک کالسکه و سورچی ۵-یک باغ ۶-مقداری پول برای تجارت ۷-لطفا بعد از هماهنگی به من اطلاع دهید

مدرسه مروی-حجره شماره ۱۶- نظرعلی طالقانی

نظرعلی بعد از نوشتن نامه با خودش فکر کرد که نامه را کجا بگذارم؟ می گویند، مسجد خانه خداست، پس بهتر است بگذارمش توی مسجد. می رود به مسجد در بازار تهران (مسجد شاه آن زمان) نامه را در پشت بام مسجد در جایی قایم می کند و با خودش می گوید: حتما خدا آن را پیدا می کند! نامه را پنجشنبه در پشت بام مسجد می گذارد.

صبح جمعه ناصرالدین شاه با درباری‌ها می‌خواسته به شکار برود. کاروان او از جلوی مسجد می گذرد، از آنجا که به قول پروین اعتصامی "نقش هستی نقشی از ایوان ماست، آب و باد و خاک سرگردان ماست". ناگهان به اذن خدا باد تندی شروع به وزیدن می کند و نامه نظرعلی را از پشت بام روی پای ناصرالدین شاه می‌اندازد. شاه نامه را می خواند و دستور می دهد که کاروان به کاخ برگردد. او یک پیک به مدرسه مروی می‌فرستد، و نظرعلی را به کاخ فرا می‌خواند. وقتی نظرعلی را به کاخ آوردند، دستور می دهد همه وزرایش جمع شوند و می گوید:

نامه‌ای که برای خدا نوشته بودید، ایشان به ما حواله فرمودند، پس ما باید انجامش دهیم. و دستور می‌دهد همه خواسته‌های نظرعلی یک به یک اجرا شود.

این نامه الآن در موزه گلستان موجود است.

این مطلب را می توان درس واقعی توکل نامید. یادتان باشد وقتی می خواهید پیش خدا بروید، فقط باید صفای دل داشته باشید.

دور افتادن از خدا

تا زمانی که سیب با چوب باریکش به درخت متصل است همه عوامل در جهت رشدش در تلاشند باد به آن طراوت می‌دهد. آب موجب رشد می‌شود. و آفتاب به آن پختگی و کمال می‌بخشد. اما به محض جدا شدن از درخت و جدایی از اصل، آب آن را می گنداند. باد پلاسیده‌اش می کند و آفتاب آن را پوسانده و طراوتش را می گیرد. برای ما انسان‌ها نیز همین طور است. تا وقتی در مسیر بندگی قدم بر می‌داریم و دست و دلمان به ریسمان خدا گره خورده است، هر اتفاقی در زندگی رشدمان خواهد داد، حتی زمین خوردن‌ها و افتادن‌ها مقدمه صعود و تعالی بزرگ روحمان خواهد شد و برعکس، وقتی از خدا دور بیفتیم، هر داشتنی فقر و هر فرازی، فرودی عمیق است.

علیزاده از بردسیر

باید به اوج های لایتناهی برسیم

اسب‌ها هرگز با هم مسابقه نمی‌دهند. ما انسان‌ها هستیم که آن‌ها را به مسابقه می کشیم. اسب‌ها هنگامی که آزاد و سرمست هستند، به سرعت بادها می‌دوند.

زنبورهای عسل نیز از هم پیشی نمی گیرند، همگی از گل‌ها کام دل برمی گیرند و در پایان نیز کمتر از شهد گل نمی آفرینند.

بال‌های یک پرنده با هم رقابت نمی کنند که به پروازش درآورند، و پرندگان نیز در یک دسته و در زمان پرواز از هم جلو نمی‌زنند، ولی همه آن‌ها به اوج می رسند.

ما انسان‌ها نیز گله‌وار آفریده نشده‌ایم که با هم مسابقه زندگی دهیم، ما تک تک به وجود آمده‌ایم تا زندگی کنیم و به اوج‌های لایتناهی برسیم...

آن کس که لباس حیا پوشد کسی عیب او را نبیند

• حضرت علی(ع)

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان بسیج سراسر کشور: بسیج برخاسته از متن مردم و نماینده مجموعه ملت است
- پوتین دیدار با اردوغان را مشروط به عذرخواهی ترکیه کرد
- رئیس جمهوری: غرب در مبارزه با تروریسم جدی نیست
- حملات هوایی آمریکا به سوریه پس از استقرار "اس ۴۰۰" روسیه متوقف شد
- دکتر نوبخت: در بودجه سال ۹۵ خبرهای خوشی برای بازنشستگان داریم
- دیده بان حقوق بشر: عربستان جنایتکار جنگی است، شورای امنیت دخالت کند
- معاون رئیس جمهوری در امور زنان: خشونت علیه زنان غیر قابل انکار اما قابل پیشگیری است
- نهاوندیان: اقتصاد ایران بیش از حد سیاست زده است
- آزادراه تهران ـ شمال تا سال ۹۹ تکمیل می‌شود
- دکتر جهانگیری: دولت ملزم به بهبود وضع زندگی مردم است
- وزیر بهداشت از همه نهادهای مسئول برای مقابله با دیابت دعوت به همکاری کرد
- پوتین فرمان آغاز همکاری هسته‌ای روسیه با ایران را امضا کرد
- قانون مالیات بر خانه‌های خالی از سال آینده اجرا می‌شود
- هزاران سوییسی علیه برنامه‌های ریاضت اقتصادی دولت تظاهرات کردند
- روسیه طرح غیرقانونی شدن خرید نفت داعش را به شورای امنیت داد
- داعش گوش ۷۰ عضو خود را به دلیل اهمال در جنگ با نیروهای عراقی برید
- اوباما خواستار افزایش تلاش‌های اروپا برای مبارزه با داعش شد
- صادرات گاز روسیه به اوکراین قطع شد
- داعش ۶۰ کشور ائتلاف جهانی را تهدید به حمله تروریستی کرد
- چین پایگاه نظامی در شاخ آفریقا ایجاد کرد
- کری: شهرک سازی اسرائیل در کرانه باختری را به رسمیت نمی‌شناسیم
- سخنگوی دولت: کسی حق ندارد جلوی آزادی بیان را بگیرد
- پوتین با صدور فرمانی توهین به ادیان آسمانی را ممنوع اعلام کرد
- آمریکا آموزش نیروهای ارتش اوکراین را آغاز کرد

رضا کیان

پوتین از ترکیه چگونه انتقام می‌گیرد؟



روز سه شنبه یک فروند جنگنده سوخو-۲۴ روسیه توسط جنگنده‌های اف-۱۶ ترکیه سرنگون شد. مقامات ترکیه معتقدند که این جنگنده حریم هوایی‌شان را نقض کرده بود و پس از ۱۰ بار هشدار در طول پنج دقیقه، بر اساس قوانین بین‌المللی آن را سرنگون کردند.

از سوی دیگر مقامات روسیه معتقدند که این جنگنده در حالی که در حال انجام عملیات علیه تروریست‌ها در منطقه‌ای نزدیک به مرز سوریه و ترکیه در منطقه لاذقیه سوریه بوده، مورد اصابت موشک هوا به هوا قرار گرفته است. روس‌ها می‌گویند جنگنده‌شان در خاک سوریه مورد اصابت موشک قرار گرفته و لاشه هواپیما و تصاویر و نقشه‌هایی هم که از حادثه منتشر شده، ثابت می‌کند که جنگنده روسی در خاک سوریه مورد اصابت قرار گرفته است.

واکنش‌ها

ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور روسیه ضمن دیدارش با ملک عبدالله پادشاه اردن، به این حادثه واکنش نشان داد. پوتین در سخنانی اعلام کرد این حادثه خنجری از پشت از سوی همدستان تروریست‌ها بوده است و تبعات جدی و منفی بر روابط روسیه و ترکیه خواهد داشت. پوتین در این باره گفت: "در هر صورتی که حساب کنید، هواپیما و خلبانان ما هیچ گونه تهدیدی برای جمهوری ترکیه نبودند. این واضح است." سرگیی لاوروف وزیر خارجه روسیه هم پس از این حمله سفر از پیش تعیین شده‌اش به ترکیه را که قرار بود روز چهارشنبه صورت بگیرد، لغو کرد. لاوروف از اتباع روسی خواسته است تا از سفر به ترکیه خودداری کنند و اعلام کرده خطر تروریسم در ترکیه کمتر از مصر نیست. همچنین پس از احضار وابسته نظامی ترکیه در روسیه، کلیه همکاری‌های نظامی میان دو کشور قطع شد.

رجب طیب اردوغان، رئیس جمهور ترکیه هم در واکنش به این حادثه گفت که کشورش از حریم هوایی‌اش دفاع کرده است. احمد داوود اوغلو، نخست وزیر ترکیه هم در سخنانی اعلام کرد که کشورش تمایل دارد تا تمام جهان بدانند که از مردم و امنیت مرزهایش به هر روشی دفاع خواهد کرد. مقامات ترک در همان لحظات اولیه موضوع را به اطلاع ناتو و شورای امنیت سازمان ملل رساندند و از ناتو

جدایی آمریکای لاتین از چپ گرایی

در بیست و دوم نوامبر "مائوریسیو ماکری" شهردار بوینس آیرس در رقابتی تنگاتنگ، حریف خود "دنیل سیولی" فرماندار بوینس آیرس را در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری شکست داد و به عنوان رئیس جمهور آرژانتین انتخاب شد .

انتخاب ماکری واجد معنایی گسترده نه تنها در آرژانتین، بلکه در آمریکای جنوبی است. سیولی، رقیب وی به عنوان میراث دار "کریستیانو فرناندز"، رئیس جمهور فعلی آرژانتین در این انتخابات حاضر شد. پیروزی ماکری با ائتلاف احزاب و با شعار تغییر نشان از رد میراث فرناندز دارد. در طی ۱۲ سال گذشته، کریستیانو فرناندز و همسرش که پیش از آن پست ریاست جمهوری را در دست داشت، اقتصاد کشور را در کنترل داشتند. سیاست‌های اقتصادی آنها تورم را در سطح کشور افزایش داده بود. آرژانتین طی دو دولت پیشین به رژیم‌های اقتدارگرا و تضعیف نهادهای مستقل همچون رسانه‌ها، بانک مرکزی و قوه قضائیه گرایش داشته است. ماکری پیش از پیروزی در انتخابات متعهد شده بود که کشور را به سوی اقتصاد شکوفا و هنجارهای دموکراتیک پیش ببرد.

ماکری رسما قدرت را در دهم دسامبر به دست می‌گیرد. حضور وی در صدر قدرت می‌تواند نوید بخش صدایی جدید از سیاست آرژانتین باشد. سبک رهبری او بدون شک نسبت به فرناندز کمتر مواجهه جویانه خواهد بود. در عرصه سیاست خارجی، رئیس جمهور جدید به دنبال برقراری توازنی جدید خواهد بود. ماکری با کاهش سطح روابط آرژانتین با چین، ونزوئلا، روسیه و ایران، به گسترش روابط با ایالات

درخواست کردند تا در این رابطه جلسه اضطراری تشکیل دهد. اردوغان در این رابطه به روسیه هشدار داده بود که در صورت حمله به ترکیه، با واکنش ناتو روبرو خواهد شد. ینس استولتنبرگ، دبیر کل ناتو هم پس از گفت‌وگوی تلفنی با داوود اوغلو اعلام کرد که ناتو از این کشور در برابر واکنش‌های احتمالی روسیه دفاع خواهد کرد. براساس قوانین ناتو، اگر یکی از اعضا مورد حمله قرار گیرد، همانند این است که حمله به ۲۸ عضو این سازمان صورت گرفته باشد و بقیه اعضا از این کشور حمایت خواهند کرد.

مقامات آمریکا، آلمان، بریتانیا و فرانسه هم از روسیه و ترکیه درخواست کردند که به خویشتنداری بپردازند. باراک اوباما رئیس جمهور آمریکا در جریان کنفرانس خبری با فرانسوا اولاند، رئیس جمهور فرانسه گفت: "ترکیه همانند هر کشوری حق دفاع از خودش را دارد. اما این بسیار مهم است که روس‌ها و ترک‌ها با یکدیگر صحبت کنند و از این موضوع اطمینان حاصل کنند که این اختلاف باعث بالا گرفتن تنش‌ها نشود." اوباما درباره نقض حریم هوایی ترکیه توسط هواپیمای روسی گفت: "ما هنوز اطلاعات کاملی در این رابطه نداریم." اولاند هم در این رابطه گفت: "ما باید از هر گونه برخورد نظامی جلوگیری کنیم چون اقدامی بسیار مضر خواهد بود. تنها راه حل، مبارزه با تروریست‌ها و داعش است ."

تبعات

در حالی که بحث‌ها بر سر واکنش روس‌ها به این حمله ادامه دارد، فضا میان دو کشور بسیار تنش آمیز است و دلیل درخواست جلسه اضطراری ناتو از سوی ترکیه، نشان دهنده هراس مقامات ترکیه از واکنش سخت روسیه است. پوتین تنها به گفتن اینکه این اقدام تبعات جدی و منفی برای ترکیه خواهد داشت و بدون مجازات باقی نخواهد ماند، بسنده کرده و هنوز واکنش عملی از سوی این کشور صورت نگرفته است.

اولین اقدامی که از سوی روسیه صورت گرفت، اعلام خبر استقرار سامانه دفاع موشکی پیشرفته اس-۴۰۰ در پایگاه روسیه در سوریه است. با توجه به قرائن موجود و هزینه‌های بالای سیاسی و اقتصادی مداخله نظامی، بعید است که وضعیت دو کشور به سوی جنگ پیش برود. داوود اوغلو هم برای کاهش تنش‌ها اعلام کرده است: "روسیه کشور دوست و همسایه ماست و روابط ما قربانی این گونه سوء تفاهمات نخواهد شد." لاوروف هم در سخنانی گفت: "ما قصد جنگ با ترکیه را نداریم. دید ما نسبت به مردم ترکیه تغییر نکرده است. ما فقط سوالاتی درباره رهبری ترکیه داریم." همچنین وزارت خارجه ترکیه از احتمال دیدار وزرای خارجه دو کشور برای بررسی این حادثه خبر داده است.

یکی از مهمترین تبعات این حمله درخواست وزارت خارجه روسیه از اتباع این کشور برای عدم سفر به ترکیه است. این در حالی است که گردشگران روسی سهم عمده‌ای از صنعت توریسم ترکیه را تشکیل می‌دهند. این در حالی است که برخی از تحلیلگران روسی خواستار این شده‌اند که کلیه پروازها به سمت ترکیه لغو و اتباع روسی از این کشور خارج شوند؛ همانند اقدامی که در مصر صورت گرفت. بدیهی است چنین تصمیمی می‌تواند منجر به ضرر اقتصادی ترک‌ها از عدم سفر روس‌ها به این کشور شود.

یکی دیگر از اهرم‌های فشار روسیه به ترکیه، بحث صادرات گاز به این کشور است. در حالی که بحث‌هایی مبنی بر قطع صادرات گاز به ترکیه صورت گرفته بود، آناتولی یانوفسکی، معاون وزیر انرژی روسیه به خبرگزاری تاس گفته است، صادرات گاز به ترکیه بدون هیچ مشکلی و براساس قراردادی که وجود دارد ادامه خواهد یافت. سال گذشته ترکیه قراردادی به مبلغ ۶،۵ میلیارد دلار برای خرید گاز با روسیه منعقد کرد که موجب شد این کشور به بزرگترین وارد کننده گاز طبیعی از روسیه تبدیل شود. به دلیل همین منافع اقتصادی است که روسیه اعلام کرده صادرات گاز را ادامه می‌دهد. همچنین روسیه می‌تواند از این حادثه به عنوان اهرم فشاری به ترکیه مبنی بر حمایت از تروریست‌ها و مطرح کردن این مسئله در شورای امنیت استفاده کند.

در مقابل ترکیه هم با این اقدام به دنبال اهدافی بوده است. **اندرو بوون** از نشنال اینترست معتقد است اردوغان که در گذشته به خاطر عدم حمایت از جمعیت ترکمان‌های عراق مورد انتقاد قرار گرفته بود، حالا با این اقدام می‌تواند مدعی شود که از این اقلیت در سوریه حمایت کرده است. سقوط جنگنده روسی در منطقه تحت کنترل ترکمان‌ها صورت گرفته است. درخواست رئیس جمهور ترکیه برای تشکیل نشست اضطراری ناتو در بروکسل، فرصتی به ترکیه می‌دهد تا این کشور حمایت نظامی و سیاسی بیشتری در مرزهایش از سوی ناتو کسب کند.

اردوغان همچنین به دنبال افزایش استقرار موشک‌های پاتریوت آمریکا در مرزهای ترکیه است. ترکیه همچنین به دنبال این است تا به شرکایش در ناتو نشان دهد تا به جای همکاری با روسیه و ایران پس از حملات پاریس، با ترکیه همکاری نزدیک داشته باشند. در همین رابطه، دیدار اخیر اولاند با اوباما و دیدار آتی وی با پوتین در مسکو نشانه پیچیده شدن اوضاع برای فرانسه در جهت مبارزه با داعش و واکنش به حملات پاریس است. در عین حال هزینه‌ای که ترکیه در این حمله داده است که عده‌ای از آن تیر به خودی یاد می‌کنند، به محاق رفتن طرح این کشور مبنی بر ایجاد مناطق امن و پرواز ممنوع در سوریه است. با این اتفاق روسیه زیر بار این طرح نخواهد رفت. در حالی که به نظر می‌رسد چشم انداز جنگ میان دو کشور در حال افول است، باید منتظر ماند و دید که در روزهای آینده چه اقداماتی از سوی روسیه برای انتقام گرفتن از ترکیه صورت خواهد گرفت.

متحده و اروپا روی خواهد آورد. رئیس جمهور منتخب آرژانتین اعلام کرده است که در مرکوسور با استفاده از بند لزوم پایبندی اعضا به اصول دموکراسی، در صورت عدم برگزاری انتخابات پارلمانی پیش رو در ونزوئلا، بر اساس اصول دموکراسی و عدم آزادی زندانیان سیاسی، خواهان لغو عضویت ونزوئلا در این اجلاس خواهد شد. انتخاب ماکری می‌تواند به انزوای بیشتر ونزوئلا در آمریکای لاتین منجر شود .

روی کار آمدن رئیس جمهور راست گرا در آرژانتین، می‌تواند رویه‌ای مشابه را در سایر کشورهای منطقه آغاز کند. به نظر می‌رسد که در زمان فعلی فضای سیاسی حاکم بر منطقه آمریکای لاتین علیه احزاب چپ گراست. محبوبیت دیلما روسف، رئیس جمهور چپ گرای برزیل نیز کاهش قابل توجهی داشته است. احتمال شکست حزب چپ گرای ونزوئلا در انتخابات پارلمانی ششم دسامبر زیاد است. انتخاب ماکری می‌تواند موج چپ گرایی که از دهه ۱۹۹۰ آمریکای لاتین را احاطه کرده، از میان بردارد .

سی.ان.ان نیز در گزارشی انتخابات اخیر آرژانتین را در بازارهای مالی موثر دانسته است. انتخاب مائوریسیو ماکری می‌تواند تاثیر قابل ملاحظه‌ای نیز در بازارهای مالی داشته باشد. کشورهای آمریکای لاتین از جمله آرژانتین مدت زیادی است که درگیر بدهی‌های بین‌المللی هستند. چگونگی مدیریت کردن این موضوع در شرایط جدید و تعامل با وال استریت از دیگر موضوعات قابل توجه است.

با این حال هنوز برای قضاوت در مورد ماکری و برنامه‌های آن برای آرژانتین زود است. به گزارش ایندیپندنت، ماکری برآمده از ائتلافی با حمایت رهبران سیاسی با افکار متفاوت است. بنابراین تشکیل کابینه‌ای موفق و پیگیری وعده‌های داده شده نمی‌تواند به آسانی محقق شود. کنترل تورم و جلوگیری از افزایش نرخ دلار در کنار جذب سرمایه گذاران خارجی و حفظ



برنامه‌های اجتماعی نظیر پرداخت یارانه برق و گاز از مشکلات جدی پیش روی رئیس جمهور جدید آرژانتین است.

یکی دیگر از چالش‌های ماکری، هماهنگی با پارلمان کشور است. اکثریت پارلمان همچنان در دست چپ گرایان قرار دارد. چپ گرایان همچنین در نهادهای دولتی و شرکت‌های مختلف نفوذ زیادی دارند. این مسأله می‌تواند کار را برای ماکری دشوار کند .

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

خورشید را در آغوش بگیر

"دبی" هیچ چاه نفت و گازی ندارد و دولتش اعلام کرده تا ۲ سال دیگر ۴ درصد تمام انرژی مورد نیازش را از آسمان می‌گیرد و تا ۱۵ سال دیگر، یک چهارمش را

یکی از شیخ‌نشینان جنوب خلیج فارس که بر سر ماجرای جزایر تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی والبته قضایای اخیر منطقه درباره سوریه و داعش رابطه سیاسی چندان گرمی با ایران ندارد، امارات متحده عربی است که از هفت امیرنشین یا منطقه تشکیل شده و معروف‌ترین آنها امارت دبی است. دبی بر خلاف تصور رایج هیچ چاه نفت و گازی ندارد و درآمدش از طریق فعالیت‌های تجاری به دست می‌آید. این منطقه کوچک که این روزها بی آن که چاه نفت داشته باشد یکی از ثروتمندترین مناطق خاورمیانه شده برای آینده هم برنامه‌های جالبی دارد. برنامه‌هایی که شاید قبل از دبی، ایران عزیز باید در پی انجامش باشد. حاکم دبی به طور رسمی اعلام کرده که به دلیل نیازهای شدید به انرژی‌های پاک و با توجه به شرایط منطقه‌ای، قصد دارد تا سال ۲۰۳۰ (پانزده سال دیگر) روی تمام ساختمان‌های دبی صفحات خورشیدی نصب کند.



صفحاتی که از طریق جذب نور خورشید، انرژی تولید می‌کنند و این انرژی می‌تواند برای تامین سرمایش و گرمایش خانه‌ها و ساختمان‌ها و دیگر مصارف به کار آید. دولت دبی اعلام کرده، یک منطقه تجاری آزاد و معاف از مالیات هم تاسیس خواهد کرد تا شرکت‌های فعال در زمینه تولید انرژی‌های پاک در آن شروع به فعالیت تحقیقی و تولیدی کنند و این همه برنامه ریزی این دولت کوچک برای آینده انرژی نیست. دبی قصد دارد یک مجتمع تولید انرژی خورشیدی نیز راه‌اندازی کند که تا ۱۵ سال دیگر حدود ۲۵ درصد از انرژی مورد نیاز این منطقه را فراهم می‌کند. مجتمعی که تا ۲ سال دیگر آنقدر انرژی خورشیدی تولید خواهد کرد که نزدیک به ۴ درصد کل انرژی مورد نیاز منطقه را تامین کند. دبی البته صندوقی را هم وعده داده که تشکیل خواهد داد که ۲۷ میلیارد دلار موجودی خواهد داشت تا وام‌های

۹ از ۵۰۰

از پانصد ویلای غیرمجاز منطقه گردنه حیران، تا امروز تنها ۹ ویلا تخریب شده‌اند و البته علت ساخت و سازهای غیرمجاز هم کشف شده است

ماجرای ساخت بیش از پانصد ویلای غیر مجاز در منطقه زیبای گردنه حیران در استان گیلان و نزدیک مرز استان اردبیل، از چند ماه قبل در رسانه‌ها اوج گرفت و مسئولان بسیاری هم از منطقه بازدید کردند و هم وعده دادند که جلوی این تخلف خواهند ایستاد و این منطقه بی‌نظیر را که نمونه دیگری در ایران ندارد، به وضع سابق باز خواهند گرداند. رئیس کمیسیون اصل نود مجلس اما پس از تمام این گفت و شنودها و رفت و آمدهای مسئولان به منطقه و نوشتن‌ها و فریاد زدن‌های مطبوعات، چند روز قبل اعلام می‌کند که از آن ۵۰۰ ویلای غیر مجاز تا امروز تنها ۹ مورد تخریب شده‌اند و ۴۹۱ ویلای باقی مانده در حال بررسی هستند. اینکه این



ویلاهای باقی مانده هم آیا روزی تخریب خواهند شد یا نه، سؤالی است که امروز حتی رئیس کمیسیون اصل ۹۰ مجلس شورای اسلامی هم نمی‌تواند پاسخ قطعی به آن بدهد اما دو خبر خوش از این پرونده قابل ذکر است، اینکه اولا جواب این سوال پیدا شده که چگونه در منطقه‌ای بکر و جنگلی، در طول چند سال ۵۰۰ ویلای غیرمجاز ساخته می‌شود و هیچ کس اعتراض نمی‌کند و صدایی به آسمان

اسکناس در "تخت جمشید"

برای اولین بار در سال‌های اخیر، یک ردیف بودجه خاص در بودجه سال آینده برای حفظ و مرمت تخت جمشید و پاسارگاد، کنار گذاشته شده است

تا چند روز دیگر لایحه بودجه سال ۱۳۹۵ کشور از سوی دولت برای بررسی و تصویب به مجلس ارائه خواهد شد و گزارش‌های اولیه از این لایحه اینطور می‌گوید که برای اولین بار طی سال‌های گذشته، یک ردیف بودجه خاص برای حفظ و مرمت تخت جمشید و پاسارگاد و محوطه‌های باستانی اطراف آن تعریف و کنار گذاشته شده. مجموعه منحصر به فردی که پیش از این هم هزینه‌هایی هر چند اندک برای حفظ آن می‌شد اما این هزینه‌ها، بخشی بود از بودجه اندک سازمان گردشگری و میراث فرهنگی که با وجود لیست بلند ابنیه تاریخی ایران، معلوم نبود چقدر از آن به تخت جمشید عزیز می‌رسید. این بار اما این ردیف بودجه برای سال ۹۵ قرار داده شده و باید طی همین سال به مصرف برسد و



مبلغ آن هم فعلا ده میلیارد تومان در نظر گرفته شده. مبلغ البته نسبت به عظمت و شکوه و ارزش تخت جمشید و پاسارگاد، بسیار اندک ولی همین توجه و یادآوری این مجموعه و ضرورت سرمایه گذاری در آن بسیار پر اهمیت است. مظلومیت این مجموعه اصیل ایرانی را اگر این روزها سری به آن بزنید،

ارزان قیمت به شرکت‌ها و افرادی بدهد که در زمینه تولید انرژی‌های پاک سرمایه‌گذاری کنند. اگر دبی در سرزمینی بسیار کوچکتر از ایران، به دلیل بهره‌مندی از نور فراوان خورشید، به فکر افتاده که یک چهارم از تمام انرژی مورد نیاز خود را از آسمان دریافت کند، ایران با وسعتی غیرقابل قیاس و آفتابی که در تقریبا تمام روزهای سال به ایرانیان می‌تابد، بسیار بیشتر و بهتر می‌تواند از این انرژی رایگان و پاک بهره‌مند شود. به ویژه اینکه اگر دولت دبی برای این کار باید تمام فن آوری را از خارج از مرزها و از خارجی‌ها خریداری کند، ایران، از هزاران تحصیلکرده این رشته و شرکت‌های تحقیقاتی و دانش بنیانی بهره‌مند است که با اندک سرمایه گذاری و پشتوانه‌ای می‌توانند، فن آوری و علم این انرژی جدید را هم خودشان ایجاد کنند. ظاهرا تنها به برنامه ریزی و علاقه مدیران ایرانی به انرژی خورشیدی نیاز است و کنار گذاشتن مبلغ قابل توجهی سرمایه اولیه برای دستیابی به این فناوری و پس از آن انرژی رایگان و بی‌انتهای خورشید در دستان ایرانیان خواهد بود.

بلند نمی‌شود؟ بخش عمده‌ای از ماجرا این بوده که برای دو روستا که کمتر از ۲۰۰ نفر ساکن داشته‌اند، محدوده قانونی تعریف شده و با استفاده از اختیارات قانونی شوراهای روستا، چنین اجازه‌هایی داده شده، که همین باعث شد تا وزارت کشور و استانداری‌ها، هم در این مورد، هم در نمونه‌های مشابه مراقب خلاهای قانون شوراها باشند تا باعث سوءاستفاده زمین خواران و در کمین نشستگان جنگل‌ها نباشند. اما دومین خبر اینکه اگر رسانه‌ها همچنان چند صفحه برای یادآوری و تکرار این موضوع کنار بگذارند، شاید هیچ مسئولی جرأت سکوت و چشم پوشی بر این تخلفات پیدا نکند و هیچ زمین خواری هم ریسک رفتن به زیر نور اخبار و رسانه‌ها را نپذیرد.

کاملا درک خواهید کرد. ترک‌های فراوان در سنگ‌ها و شکسته شدن آنها و وسایل و تجهیزات فقیر حفاظتی، بسیار به چشم می‌آید و کارشناسان رقمی را که باید برای حفاظت از این مجموعه به کار آید، چندین برابر این ردیف بودجه سال ۹۵ می‌دانند. اما همین که یک بار چنین ردیف مستقلی در قانون بودجه، پیش‌بینی و تصویب گردد این احتمال را افزایش می‌دهد که در سال‌های آینده نیز، مبلغی در حد توان و دارایی هر سال دولت‌ها، برای این هدف ارزشمند کنار گذاشته شود. مهم این بود که سرانجام، مدیران بودجه کشور در میان انواع تقاضاها و مراجعات، پذیرفته‌اند که سنگ‌های سالخورده و بی‌صدای تخت جمشید باید در فهرست اول قرار گیرند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

سهراب و سبک و سیاقش در صدای پای آب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"صدای پای آب"، مانیفستِ سهراب است. عقاید و دید گاهش را در آن به خوبی و زیبایی به زبان آورده. سهراب از عرفای معاصر است که هنوز به این لقب معروف نشده زیرا اگر از خیلی‌ها بپرسیم دو تا شاعر عارف نام ببر، هنوز می‌گویند سنایی و عطار و مولوی و حافظ و جامی زیرا هنوز معتقدند رموز عرفانی را باید در مثنوی و غزل کلاسیک و با زبان بزرگواران قدیم بیان کنیم. انگار خودمان زبان عرفانی معاصر نداریم و حتما باید با زبان قدیمی‌ها قربون صدقه‌ی لب لعل عرفانی رفت تا خدا نکرده کسی ظنِّ بد نبرد... ولی خودمانیم! حافظ چه خوب گفته:

"لب از ترشّح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه مُوَسوس شد"

و می‌بینید که جناب حافظ رک و راست می‌شود و می‌گوید به هزار گناه وسوسه شدم و نگران نیست که کسی ظنِ بد ببرد یا نبرد زیرا اگر کسی پرسید راستی راستی موسوس شدی؟ حافظ می‌گوید "جون حاجی‌قوام راست شو بگو! اگه تو بودی موسوس نمی‌شدی؟" اگر انتظار داشته باشند با زبان قدیم از عرفان بگوییم، مثل این است که انتظار داشته باشند امروز مثل قدیم حرف بزنیم که تقریبا شبیه لهجه تاجیک‌ها و افغانی‌هاست. گمان کنم سهراب می‌دانست که اگر بخواهد عرفانش در دل مردم جا بیفتد، باید با زبان امروز و با تشبیهات جدید حرف بزند. اگر زبان عطار و مولوی برای مردم امروز جالب و قابل فهم بود، بی گمان همه مولوی و عطار می‌خواندند ولی می‌بینیم آنهایی که دنبال عرفان هستند، اوپانیشاد و دون‌خوان و کنفسیوس می‌خوانند زیرا زبانش ساده است. ولی حالا خودمان یک سهراب داریم که در عرفان معاصر برای خودش رستمی است که با جلا دادن سپر خویش آن را صیقلی کرده و پرتو آفتاب حقیقت را به چشم‌های اسفندیار نفس و تعلقات و حاشیه‌ها می‌تاباند و او را کور می‌کند. و جالب است که او خلاف عادت مرسوم عمل می‌کند و می‌گوید اگر می‌خواهی به اوجش برسی، از غرایز نفسانی پیروی کن! درک کمی سخت است اما راست می‌گوید. غریزه چیز بدی نیست زیرا آن را آفرینش به موجودات زنده نثار کرده تا بتوانند خوب زندگی کنند. هیچ غریزه‌ای نیست که به درد نخورد. حتی غریزه خشم هم سودها دارد و اگر نبود، برای مثال در برابر قتل‌های داعش یا در برابر جرثقیل اعراب که روی حاجیِ ما می‌افتاد و او را هلاک می‌کرد، لبخند می‌زدیم و توی صف فلافلی می‌گفتیم: "اِ...؟ فلانی رو هم کشتن؟ آقا اون سُس رو بده این ورا!" پس غریزه و هر چیزی که آفریده شده، سودها دارد. کمی سهراب بخوانید:

"در نبندیم به روی سخنِ زنده‌ی تقدیر که از پشتِ چَپرهای صدا می‌شنویم
پرده را برداریم / بگذاریم که احساس هوایی بخورد
بگذاریم بلوغ، زیرِ هر بوته که می‌خواهد، بیتوته کند
بگذاریم غریزه پِیِ بازی برود
کفش‌ها را بِکَنَد و به دنبال فصول از سرِ گل‌ها بپرد
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند، چیز بنویسد، به خیابان برود
ساده باشیم / چه در باجه بانک چه در زیرِ درخت"

در این چند مصرع سهراب می‌گوید هر چه که می‌آید تقدیر توست و نباید از آن روی بگردانیم یا به آن بی‌توجه باشیم. هر چه که پیش می‌آید، از قبل طراحی شده و حساب کتابی دارد و گرنه پیش نمی‌آمد. و این بسی مهم است که بلد باشیم با آن چطور برخورد کنیم. "پرده را برداریم" یعنی عینک‌های منفی را از چشم برداریم و خودِ خودمان باشیم تا دنیا را طوری ببینیم که خودِ خودش است. مولوی هم گفت بگو: "پیشِ چشمش داشتی شیشی کبود / زان کبودی عالمی را می‌نمود" یعنی عینکش کبود بود و دنیا را کبود می‌دید. سهراب می‌گوید وقتی به بلوغ رسیدی، هر جا که خواستی برو. و بلوغ به همین راحتی‌ها نیست. خیلی‌ها هستند که چهل پنجاه سال از سن تکلیفشان گذشته و هنوز تکلیف خودشان را نمی‌دانند. غرایز خود را باید رها کرد تا دنبال کارهایش برود و نباید سرکوبش کنیم اما همین غریزه هم طوری است که بیمار شده و جایی که باید خودش را نشان بدهد، مخفی می‌شود، جایی هم که باید مخفی باشد، پرده برمی‌دارد. یک وقت‌هایی هم که سرِ وقتش می‌آید، به هر دلیلی از آن پیروی نمی‌کنیم یا آن را نمی‌شناسیم. اول باید علم غریزه‌شناسی داشته باشیم تا اصولا بفهمیم هر غریزه‌ای چه شکلی است. سهراب می‌گوید عزیز دل برادر هر جا که هستی، خودت باش و هیجان‌زده نشو یا خودت را نگیر و یا خودت را وا نده. زیر درخت که باشی (احساسات) یا در بانک که باشی (اقتصاد) عوض نشو!

کارِ ما نیست شناسایی رازِ گل سرخ / کارِ ما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم / پشت دانایی اردو بزنیم / دست در جذبه‌ی یک برگ بشوییم و سرِ خوان برویم / صبح‌ها وقتی خورشید درمی‌آید، متولد بشویم / هیجان‌ها را پرواز دهیم / روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گُل نَم بزنیم..." سهراب کاملا راست می‌گوید: چکار به این داری که جریانش چیه؟ گل که دیگر جریان ندارد. از رنگ و بویش لذت ببر و اگر توانستی، آن را یواشکی بچین و به گیسوی محبوبی گره بزن. لازم نیست دنبال چند و چونِ خیلی از چیزها باشیم. "آفتاب آمد دلیل آفتاب / فهم کن والله اعلَم بالصواب"

ادامه دارد

شرافت به خود و ادب است، نه به دارایی و نژاد ● امام رضا(ع)

زیر نظر: محمود صفادار


سد


شالیزار

روستای لاریم

لاریم یکی از روستاهای شمالی کشور، در شهرستان جویبار در استان مازندران است. این روستا طبق آخرین آمار ۴۷۶۸ نفر جمعیت دارد که همگی مسلمان و شیعه هستند. روستاییان با زبان فارسی آشنایی دارند اما عموما به زبان مازندرانی صحبت می کنند. لاریم در منطقه‌ای خوش آب و هوا در حاشیه دریای مازندران قرار دارد و نام خود را هم از همین هوای تازه‌اش دارد. "لار" به معنی هوا و اقلیم خوش و آب و هوای مطلوب است، و "یم" به منطقه نزدیک دریا گفته می‌شود و نام روستا نیز از ترکیب این دو واژه تشکیل شده است، منطقه‌ای با طراوت در کنار دریا.

از میان روستا رودخانه‌ای زیبا می گذرد که سیاهرود نام دارد. سیاهرود از ارتفاعات البرز و جنگل های سواد کوه و شیرگاه سرچشمه می گیرد و به طرف شهرستان قائمشهر و جویبار سرازیر می‌شود. عبور سیاهرود باعث حاصلخیز شدن خاک های مناطقی که از آنها عبور می کند و سرسبزی و زیبایی بیشتر آنها شده است. رودخانه در این مسیر از وسط روستای لاریم گذشته و آن را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم کرده است. همین رودخانه باعث رونق یافتن کشاورزی در روستا شده است. همچنین در قسمت شرق رودخانه، سدی ساخته شده است که علاوه بر هدایت آب به مناطق اطراف برای استفاده، با توزیع آب بین زمین‌های اطراف از وقوع سیل هم جلوگیری می کند. جلگه‌ای که به واسطه این رود در قسمت شمال لاریم به وجود آمده است، اصلی ترین بخش کشاورزی روستا را در خود دارد. همچون تمام مناطق نزدیک به رودخانه، اکثر خانه‌ها و جمعیت در اطراف رودخانه قرار دارد.


امامزاده عبدالله(ع)

با این اوصاف طبیعتا اصلی ترین پایه‌های اقتصاد روستا، کشاورزی و صید ماهی هستند. شالیزارهای بزرگ برنج همه جا به چشم می خورند. از مهم ترین محصولات کشاورزی روستا می توان برنج، گندم، لوبیا، پنبه و سبزیجات را نام برد که برنج مهمترین آنهاست. وجود چندین کارخانه شالیکوبی نیز باعث شده است که این منطقه به قطب مهمی در تجارت منطقه تبدیل شود. با وجود رونق فراوان کشاورزی، صیادی شغل مهم دیگر روستاییان است و اکثر کشاورزان روستا در روزهای آزاد و ایام فراغت خود که بیشتر در پاییز و زمستان است، به صید مشغول می شوند. جالب است بدانید که لاریم در حوزه صید هم بزرگترین قطب صید منطقه است. از دیگر دلایل رونق این شغل، وجود سه آب بند و مرداب بسیار بزرگ و البته دریای مازندران

پارک جنگلی پروز



در منطقه فلارد لردگان در استان چهار محال و بختیاری، جنگلی زیبا و انبوه به نام پروز وجود دارد که موقعیت طبیعی استثنایی‌اش بر اهمیت آن افزوده است. رودخانه‌ای پر آب و خروشان که از میان دره می گذرد، عامل تولد این جنگل است. مسیر متراکم سبزی که در اطراف رودخانه به وجود آمده و به جنگلی بزرگ تبدیل شده است، حدود ۸ کیلومتر در امتداد رودخانه ادامه دارد. عمده درخت‌های این جنگل از نوع بلوط است و شیب دامنه‌های اطراف آن به حدی است که در کمتر جایی از آن می توان از دیواره‌ها بالا رفت. سایر درختان رایج جنگل را درختان بنه، زرشک و انجیر تشکیل می دهند. علاقه‌مندان و دوستداران طبیعت نیز این نعمت خدادادی را ارزش نهاده و گردشگاهی زیبا ایجاد کرده‌اند که سایر هموطنان عزیز هم بتوانند با راحتی بیشتر از این مناظر لذت ببرند. پارک جنگلی پروز در دل این جنگل و در ۵۰ کیلومتری شهر لردگان قرار دارد. فاصله آن با مرکز استان یعنی شهر کرد هم حدود ۱۵۵ کیلومتر است. این گردشگاه در امتداد این دره سرسبز و بهشتی قرار گرفته و فضایی آرام و خلوت برای مسافران فراهم کرده است تا بتوانند از تماشای شالیزارهای سبز و گسترده، درختان انبوه جنگل، و گوش سپردن به نوای زیبای چشمه‌های زلال از این معجزه سبز لذت ببرند. این پارک جنگلی مقصدی مناسب و مکانی مفرح برای گردش و استراحت خانواده‌ها و برگزاری اردوهای تفریحی است. طبیعتی بی نظیر و بکر که کمتر دستخوش دنیای امروز قرار گرفته است. در نزدیکی

لاریم در حوزه صید هم بزرگترین قطب صید منطقه است. از دیگر دلایل رونق این شغل، وجود سه آب‌بند و مرداب بسیار بزرگ و البته دریای مازندران در شمال روستا است


ماهیگیری


مرداب

در شمال روستااست. صید ماهی و مرغابی بیشترین سهم را در این میان به خود اختصاص می‌دهند، صید ماهی در دریا و صید مرغابی بیشتر در مرداب‌ها و آب بندها انجام می‌شود. سه تور صید عمده در کنار دریا وجود دارد که لاریم را به یکی از مهمترین مناطق صید ماهی در استان تبدیل کرده است. نزدیک به ۳۵۰ نفر در این سه تور فعالیت دارند و ماهی‌های صید شده را به بازارهای مناطق اطراف از جمله ساری، فریدونکنار و قائمشهر برای فروش توزیع می کنند.

اما شالیزارهای سرسبز لاریم و تماشای صید ماهی توسط ماهیگیران تنها جاذبه‌های لاریم نیستند. لاریم نیز همچون اکثر نقاط کشور پرخاطره و تاریخی‌مان دارای مناطق دیدنی تاریخی و فرهنگی است. ساکنان اولیه لاریم در کهنه لاریم یا همان چوباغ زندگی می کردند که قدمتش به ۲۵۰ سال می‌رسد. لاریم کنونی قدمتی ۲۰۰ ساله دارد. از مهم‌ترین جاذبه‌های مذهبی-تاریخی لاریم که محل اصلی شکل گیری لاریم کنونی نیز به حساب می‌آید، امامزاده محمود(ع) است. نسب ایشان به نوادگان امام جعفر صادق(ع) می‌رسد. امامزاده عبدالله(ع) هم دیگر مکان مذهبی روستاست و ایشان نیز از نوادگان امام جعفر صادق(ع) هستند و بنای امامزاده با قدمتی ۸۰۰ ساله از مهم‌ترین بناهای تاریخی منطقه است. بنای امامزاده عبدالله(ع) در میان گورستان بزرگ روستا واقع شده است.

تکیه پیر علم، دیگر جاذبه تاریخی لاریم است و شهرت فراوانی دارد. گفته شده است که یکی از بزرگان منطقه خوابی می‌بینند که آن را از دریا برداشته و به این مکان آورده‌اند. در حال حاضر مقبره و گنبد و بارگاهی در این محل ساخته شده است که مردم از مناطق مختلف برای زیارت و نذر به آن مراجعه می کنند. حمام قدیمی لاریم نیز در مقابل تکیه پنج تن لاریم قرار دارد که مربوط به میرزای بهرامیان بوده است. متاسفانه عدم حفاظت و بی توجهی به این بنا باعث شده است که به یک ویرانه تبدیل شود.

این منطقه دیدنی‌های دیگری هم وجود دارد، از جمله چندین حوضچه پرورش ماهی و همچنین روستایی به همین نام که ۱۷۸ کیلومتر تا شهر کرد فاصله دارد. روستای پروز با جمعیت ۱۰۷ نفری خود روستایی کوچک محسوب می‌شود، اما طرفداران بیشماری دارد. به دلیل موقعیت و همچنین جاذبه‌های طبیعی فراوان این منطقه، همواره گردشگران و مسافران بسیاری بخصوص کوهنوردان به این روستا سفر می کنند. در نزدیکی روستا فضایی برای استراحت خانواده‌ها نیز تعبیه شده که به سکوهای چادرزنی و سرویس بهداشتی هم مجهز است. اگر قصد سفر به لردگان و تماشای جنگل زیبا و اقامت در پارک جنگلی پروز را دارید، بهترین زمان برای دیدن این منطقه بهار و پاییز است. امیدواریم سفری خاطره‌انگیز و شاد داشته باشید.



در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی (ع):
اَلْفُرصَه تمر مَرّ السّحاب

مولی الموحدین علی (ع) فرمودند:
فرصت‌ها چون ابرها زود گذر و پرشتابند.
آنهایی که فرصت‌های خود را به بازی می گیرند، موقعی به خود می آیند، که کار از کار گذشته و دیگر در دنیا نیستند که جبران آن خسارت کنند.

یک شاعر هندی می‌سراید:
ائی هوئی اذان
گئی هوئی نماز
اتنی قلیل وقت مئی
کیا ای کیا ی

یعنی ای انسان تو وقتی به دنیا می آیی در گوشت اذان می گویند، هنگامی که از دنیا می روی، به پیکرت نماز می‌خوانند. این نکته را بدان که عمر تو، فاصله بین اذان و نماز است.

این جانب دوست می‌داشتم معادل شعر هندی دو بیت شعر پارسی می‌داشتم که با عنایت خداوند اینگونه بر زبانم جاری گشت.
چون قدم بگذاشتی در این جهان
گفته شد بهرت به حکم این اذان
با نمازی سوی قبرت می‌برند
قدر این دوران بی‌تمکین بدان

در قرآن کریم داریم که خداوند این سوال را از همه می‌پرسد که با عمر و جوانی‌تان چه کرده‌اید؟ یعنی چگونه از فرصت‌های خود بهره بردید. یعنی قیمت عمر را طلا دانسته‌اند، با عمر می‌توان طلا به دست آورد ولی با کوهی از طلا یک لحظه فرصت از دست رفته را نمی‌توان باز گرداند.

گویند قدر عمر به اندازه طلاست
ظلمی به عمر گشته و این نکته‌ای خطاست
دانی که زر کجا بود و عمر ما کجاست
زر در زمین و عمر بشر در دل سماست



هیچ چیز به اندازه همنشینی با نیکان، آدمی را به خوبی فرا نمی خواند و از بدی نمی رهاند
● حضرت علی(ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

آتشی که سوزاند و بهشت آفرید

این ماجرای واقعی خانمی است که شبی کابوسی دید و کسی باور نکرد که آن کابوس، آتش سوزی مهیبی را پیش بینی کرده. از لحظه‌ای که آن کابوس در خوابش نمایان شد، نگرانی عمیقی پیدا کرد و نمی‌دانست باید چه کند. همه به او می گفتند خواب دیده‌ای و نباید آن را جدی بگیری، بنابراین کم کم داشت به این باور می‌رسید که خوابش هیچ تعبیر ناخوشایندی ندارد و باید انرژی منفی آن را از خود دور کند تا اینکه شبی که به‌سختی خوابش برده بود اتفاقات دردناکی رخ داد...

منبع: ریدرز دایجست، نوامبر ۲۰۱۵

کابوس نیمه‌شب

با اینکه چند سال از آن زمان گذشته، آن را دقیق به یاد دارم: هجدهم نوامبر بود. خواب بدی دیده بودم. ناگهان با فریاد از خواب پریدم و با بدنی که می‌لرزید، روی تخت نشستم. ضربان قلبم به شدت تند می‌زد. از عرق خیس شده بودم. شوهرم "**تِروی**" که با صدای فریاد من از خواب بیدار شده بود، با نگرانی پرسید: "اتفاقی افتاده؟" گفتم: "بهمن اومده بود. خیلی وحشتناک بود. منم از ترس هق‌هق می کردم و عقب‌عقب می‌رفتم. همه چیزهایی که مال من بود، همه اون چیزهایی که تو زندگی داشتم، پخش و پلا شده بودن و رو سرم آوار می‌شدن. همه وسیله‌های زندگی رو سر و صورتم خورد شدند و شکستند. آخرش غیر از گرد و غبار چیزی نمونده بود..."

همسرم دست‌هایش را دورم حلقه کرد و گفت: "تو فقط خواب دیدی عزیزم... آروم باش!"

برای اینکه خیالم راحت شود به طبقه پایین رفتم. دختر نُه ساله‌ام "**کیسی**" و پسر چهار ساله‌ام "**تیلور**" مثل فرشته‌ها در خوابی عمیق بودند. به گوشه و کنار خانه سرک کشیدم. به نظر می‌رسید همه چیز مثل قبل است. سعی کردم ته مانده آن کابوس وحشتناک را از ذهنم بیرون کنم. به تختم برگشتم و خودم را دلداری دادم. تروی خوابیده بود و نباید زیادی سر و صدا راه می‌انداختم. مدام با خودم تکرار کردم: همه چی خوبه... همه چی خوبه... نمی‌دانم چقدر این جمله را تکرار کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با حس بدی از خواب بیدار شدم. سرم درد شدیدی داشت و هنوز ضربان قلبم تند بود. آن روز به هر زحمتی که بود به کارهای خانه رسیدم. بعد از اینکه دخترم کیسی را از مدرسه گرفتم او را به خانه پدرش رساندم. آن شب، وقت ملاقات دخترم با همسر سابقم بود. در راه بازگشت قفسه سینه‌ام تیر می کشید و عرق کرده بودم. نمی‌دانم چرا حالم آنقدر بد بود. شاید لازم بود خودم را به یک متخصص نشان بدهم. شاید هم دیدن همسر سابقم و یادآوری خاطرات تلخ گذشته حالم را خراب می کرد. وقتی وارد خانه شدم، به‌سختی می توانستم نفس بکشم. فکر کردم شاید دارم سکته می کنم. شنیده بودم در این حالت اگر چند بار پشت سر هم محکم سرفه کنم حالم بهتر می‌شود اما سرفه کردن در آن شرایط واقعاً برایم دشوار بود.

کمی نشستم اما بعد ناگهان از جا پریدم و به حیاط بزرگ خانه رفتم. سگ‌ها و خرگوش‌ها را از لانه‌هایشان بیرون آوردم و گذاشتم آزاد باشند. می‌دانم کار عجیبی بود اما نمی‌دانم چرا به فکرم رسید که باید این کار را بکنم. بعدش به خواب رفتم ولی وقتی بیدار شدم، باز هم عصبی و کج خلق بودم. با همسرم و پسر کوچکمان شام خوردیم. بعدش پسرم را حمام کردم، لباس‌هایش را پوشاندم و برایش قصه خواندم تا بخوابد. آن شب قرار بود یکی از دوستانم به خانه ما بیاید. وقتی مطمئن شدم که پسرم خوابیده، بلند شدم تا از اتاقش بیرون بیایم که چشمم به ماه افتاد. ماه، آن شب کامل و عجیب بود. به نظر می‌رسید خورشیدی یخ زده باشد. تمام وجودم پر از حسی عجیب شد. فکر می کردم ماه شوم است و حتماً قرار است اتفاق بدی بیفتد. به طبقه پایین رفتم. دوستم آمده بود و با تِروی حرف می‌زد. بغض راه گلویم را بسته بود و نفسم به‌سختی بالا می آمد.

دوستم تا مرا دید متوجه حال خرابم شد. وقتی علت را پرسید، نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشکم جاری شد. پس از اینکه کمی آرام شدم، خوابم را برایش تعریف کردم. دوستم با مهربانی کنارم نشست و با دقت به حرف‌هایم گوش کرد. بعد سعی کرد مثل تِروی دلداری‌ام بدهد. او هم حرف‌های همسرم را تکرار می کرد: همه چیز آرام و مثل همیشه است و قرار نیست اتفاق بدی بیفتد. می‌دانستم اینها بهترین حرف‌هایی بودند که می‌شد در آن شرایط به زبان آورد اما دستِ خودم نبود. هیچ چیز آرامم نمی کرد. فکری درون سرم به من نهیب می‌زد که به‌زودی یک اتفاق شوم، تمام آرامش مرا از بین خواهد برد و زندگی‌ام را زیر و رو خواهد کرد. نمی‌توانستم از احساسم به همسرم و دوستم حرفی بزنم. ممکن بود فکر کنند دیوانه شده‌اند یا حرف‌هایم را چندان جدی نگیرند.

همسرم برخاست و شومینه را روشن کرد. با درخشش اولین شعله‌ها، هراسان از جا پریدم و پنجره را باز کردم. حس کردم اطراف شومینه دود می‌بینم اما آن دود را فقط خودم می‌دیدم. دوستم در حال رفتن به خانه از من پرسید اگر به حضورش نیاز دارم، پیشم بماند. به او تاکید کردم که حالم خوب است و مشکلی ندارم. کمی بعد، تِروی لامپ راهرو را روشن کرد. ناگهان برق خانه قطع شد. آن احساس ترس و نگرانی مجدداً سراغم آمد. تِروی گفت: "نگران نباش. حتماً فیوز پریده." از او خواستم فردا یک برقکار بیاورد و برق ساختمان را به او نشان بدهد.

کم کم باید برای خواب آماده می‌شدم. مسواک زدم و به سوی تختم رفتم. شبی بود مثل همه شب‌ها. اتفاقاتش هم مثل خیلی از شب‌های دیگر بود اما من به ماه خیره شده بودم و هر لحظه به ترس و وحشت درونی‌ام اضافه می‌شد. آن شب چشمانم با خواب قهر کرده بودند. همسرم آرام خوابیده بود. بلند شدم و مثل شب قبل به همه جای خانه سرک کشیدم. بعد به اتاق پسرم رفتم. او هم خواب بود. پتویش را مرتب کردم، پیشانی‌اش را بوسیدم و آهسته از آنجا بیرون آمدم. قبل از اینکه به اتاق خوابم برگردم، به شومینه سر زدم. آتش شعله‌ور شومینه به من آرامش داد و به خودم گفتم هرطور شده باید بخوابم. اما یکی دو ساعت بعد باز از خواب پریدم و هراسان به طبقه پایین رفتم و بی‌هدف در اتاق نشیمن این طرف و آن طرف رفتم. همان خط باریک دود که سرِ شب دیده بودم، باز هم آنجا بود و به من دهن کجی می کرد. خودم را به زور به اتاق خواب برگرداندم. یک ساعت بعد باز هم بیدار شدم. خسته شده بودم. اضطراب شدیدی داشتم و نمی‌دانستم چکار کنم. به اتاق پسرم رفتم. به او نزدیک شدم تا مطمئن شوم نفس می کشد. کمی همان جا ماندم بعد به اتاق نشیمن رفتم. به نظرم دود بیشتر شده بود. شومینه را خاموش کردم و کمی روی مبل نشستم. اما باز هم دود را می‌دیدم. چطور امکان داشت؟ مگر می‌شد شومینه خاموش باشد اما دود در فضا پیچیده باشد؟ به خودم گفتم حتماً به توهم دچار شده‌ام و باید خودم را به روانشناس نشان بدهم. پنجره را باز کردم، به اتاق برگشتم و خوابیدم، خوابی که بوی مرگ می‌داد...

درون جهنم

صدای فریاد شنیدم. خواب آلوده بودم. گوش‌هایم را تیز کردم. صدای همسرم تِروی بود که فریاد می‌زد: از خونه برین بیرون!

وحشت صدای تِروی کار خودش را کرد و مرا از خواب پراند. با وحشت در اتاق را باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم. طبقه پایین، گرما و دود سیاه، تنها چیزهایی بودند که حس می کردم. پوستم به‌شدت می‌سوخت. آتش غرش کنان پیش می آمد و صدایی کر کننده داشت. داشتم خفه می‌شدم. به‌سختی سعی می کردم نفس بکشم. روی زمین افتاده بودم و چهار دست و پا می‌خزیدم. تهوع شدیدی داشتم و بالا می آوردم.



بوی تند آن آتش را هرگز فراموش نخواهم کرد. فقط بوی سوختن عادی و معمولی نبود. تمام وسایل در آن آتش می‌سوختند و بیشتر از هر چیزی، بوی سوختن و نابود شدن زندگی‌ام به مشام می‌رسید.

هنوز هم نمی‌دانم چطور تمام نیرویم را جمع کرده و چگونه خودم را به اتاق پسرم رسانده بودم اما به خودم که آمدم، دیدم او را بغل کرده‌ام و سمت پنجره اتاقش می‌روم. شعله‌های آتش و دود و خاکستر در یک قدمی من و پسرم بودند. صدای همسرم را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: "الان خودم رو می‌رسونم بهتون... نترسین! الان می‌پرم..." صدایش را از یکی از پنجره‌های خانه شنیدم. بعد صدای نفرت‌انگیز افتادنش را روی زمین سیمانی شنیدم. فریاد می‌زدم و صدایش می‌کردم اما جوابی نمی‌شنیدم. به گریه افتادم اما نه... وقت گریه نبود.

دست‌های کوچک پسرم را محکم گرفتم و او را از پنجره آویزان کردم تا هوای تازه تنفس کند. تا جایی که می‌توانستم و دست‌هایم کشیده می‌شد، کش آمدم و از پنجره آویزان شدم. پسرم بین زمین و هوا معلق بود و تاب می‌خورد. نباید وحشت می‌کردم. او به هوای تازه نیاز داشت تا زنده بماند. در دلِ طوفان آتش بودم، احساس خفگی می‌کردم و چیزی شبیه گریس سیاه بالا می‌آوردم. پشت هر دو پایم تاول زده بود و آن درد قابل تحمل نبود. باید کاری می‌کردم اما من و پسرم در نقطه‌ای از خانه قرار داشتیم که نه درختی داشت، نه علف هرزی و نه چمنی که بخواهیم پایین بپریم.

در چنین شرایطی فکر کردن به راه‌حل‌های ممکن تقریباً غیرممکن است اما سعی کردم تمام ذهنم را روی پیدا کردن راه‌حلی عملی، متمرکز کنم. می‌توانستم تیلور را محکم در بغلم نگه دارم و از پنجره بپرم اما ممکن بود آسیب سختی ببیند. مطمئن نبودم تا کی می‌توانم آتش و گرمای پشت سرم را تاب بیاورم. ممکن بود دست‌های کوچک و نحیف تیلور از دستم رها شود. آن وقت شکستگی استخوان یا حتی ضربه مغزی قابل پیش‌بینی بود. اگر هم کاری نمی‌کردم در آتش می‌سوختم و می‌مردم و باز هم جان پسرم به خطر می‌افتاد. دست دست کردن بیشتر از این جایز نبود. تا جایی که می‌توانستم آویزان شدم و فقط انگشت‌های ظریف پسرم را در دست گرفتم. دود آنقدر غلیظ شده بود که نمی‌توانستم تیلور را ببینم. باید به حسم اعتماد می‌کردم. پسرم را به خدا سپردم و در حال رها کردن او بودم که صدایی گفت: "دست‌هاش رو ول کن. من اینجام!"

صدای همسرم بود. نفس عمیقی کشیدم و انگشت‌های پسرم را رها کردم. حالا نوبت خودم بود. نمی‌توانستم در آن وضعیت راه خروج دیگری غیر از پنجره پیدا کنم. پس فقط یک راه‌حل داشتم. باید از پنجره پایین می‌پریدم. پنجره را کامل باز کردم. بار دیگر از خدا خواستم نجاتم بدهد و پریدم! نمی‌دانم روی قفسه سینه همسرم فرود آمدم یا جای دیگری،

شوهرم که مردی بی‌اعتقاد بود، پس از آن آتش هولناک که شاید اشاره کوچکی بود به شراره‌های دوزخ، از خواب پرید و به درگاه مهربان و بخشنده خداوند برگشت

فقط یادم می‌آید چشم‌های خیس او را دیدم و فهمیدم زنده هستم. در عین ناباوری هر سه ما زنده بودیم. باید هر چه زودتر از آنجا دور می‌شدیم. شعله‌ها تا بیرون پنجره زبانه کشیده بودند و هر لحظه امکان داشت انفجاری رخ دهد. دست هم را گرفتیم و لنگ لنگان از آنجا دور شدیم. چند لحظه بعد همسایه‌ها هم سر رسیدند. یکی از آنها در حالی که گریه می‌کرد، مرا دلداری می‌داد. می‌گفت: نمی‌دونم چکار کنم؟ دخترت هنوز توی خونه‌ست. خدایا، چکار کنیم؟

نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم. به نظر می‌رسید تمام خاطرات چند ساعت پیشم را فراموش کرده بودم. دست همسرم را فشردم. تِروی به من اطمینان داد که کریسی در خانه نیست. کم کم به خاطر آوردم. درست می‌گفت، دختر عزیزم برای دیدن پدرش رفته بود. به پسرم نگاه کردم. بیش از اندازه آرام و ساکت و رنگ و رو پریده بود. با گیجی به همسرم نگاه کردم. فکر می‌کرد هنوز نگران دخترم هستم. چندبار تکانم داد و گفت: عزیزم نگران نباش. کریسی خونه پدرشه.

همسرم بعداً برایم تعریف کرد که چطور آن شب شوکه شده بودم و او هر جمله را چند بار تکرار می‌کرد تا من متوجه آن شوم. شب سختی بود. تمام خانه و زندگی‌ام مقابل چشم ما در آتش می‌سوختند و خاکستر می‌شدند و کاری از دست ما ساخته نبود جز اینکه به ویران شدن زندگی در آن شب تلخ و سیاه چشم بدوزیم و حسرت بخوریم. همسرم، من و پسرمان را در آغوش گرفته بود و نمی‌دانم با من بود یا با پسرم یا با خودش و یا داشت با خداوند نجوا می‌کرد: "دوباره همه چیز رو از نو می‌سازیم."

دلم می‌خواست همسرم را باور کنم. دوست داشتم به مرد زندگی‌ام اعتماد کنم و قوت قلبش را با تمام وجودم بپذیرم اما مگر او همان کسی نبود که درست یک شب قبل ادعا کرده بود، خواب بد من فقط یک کابوس بوده و بس؟ و هیچ وقت خواب‌ها نمی‌توانند به حقیقت تبدیل شوند؟ حالا هر سه ما بیدار بودیم و کابوس واقعی در دنیای بیداری و جلو چشممان اتفاق افتاده بود. من چطور می‌توانستم بار دیگر به او اعتماد کنم؟

دست‌های خدا

بعد از آتش‌سوزی و ویران شدن تمام زندگیمان به خانه مادرم رفتیم تا اوضاع مرتب شود. روزهای بعد دوستان و آشنایان و هر کس که ماجرای ما را می‌شنید، سعی می‌کرد به‌نوعی به ما کمک کند. لحظه‌ای نبود که کمکی از جایی نرسد. همه می‌خواستند لطفشان را ثابت کنند. بعضی‌ها می‌گفتند باید از این حادثه تلخ هم یک فرصت بزرگ بسازیم. بعضی‌ها آن را امتحان الهی می‌نامیدند و معتقد بودند با صبرمان می‌توانیم ثابت کنیم که در این امتحان پیروز بیرون خواهیم آمد. روزهای پس از آتش‌سوزیِ من و همسرم با عشق اطرافیان می‌گذشت اما شب‌ها هر دوی ما تا صبح کابوس می‌دیدیم و نمی‌دانستیم باید از کجا شروع کنیم و زندگیمان را چگونه دوباره بسازیم. درست است که گاهی هدیه‌های جالبی به دستمان می‌رسید و بچه‌ها با ناباوری به آن نگاه می‌کردند اما باید می‌پذیرفتیم که خانه به دوش هستیم. و ما آن کمک‌ها را با کمال میل قبول می‌کردیم.

یک روز زنگ در به صدا درآمد. مادرم در را باز کرد و کمی بعد برگشت و گفت: "یکی از طرف صلیب سرخ اومده". دیشب هم از صلیب سرخ آمده بودند. ما نه آتش‌نشانی را خبر کرده بودیم و نه صلیب سرخ را ولی گویی آنها برای امدادگری‌های خود به تماس ما نیازی نداشتند. از "فرانک" که نماینده صلیب سرخ بود، خواستیم داخل بیاید. او گفت: "شما الان توی دوره‌ای هستید که ما بهش می‌گیم فاز ماه‌عسل. مردم همه دوست دارن بهتون کمک کنند برای همین هر کاری از دستشون برمیاد انجام میدن و ممکنه هدیه‌هایی براتون بفرستن که تاحدودی عجیب باشه. الان ممکنه هر روز چندین نفر بهتون زنگ بزنن و باهاتون همدردی کنن اما به‌زودی این تماس‌ها و اظهار محبت‌ها تموم میشه و شما تنها می‌مونید و اون وقت باید با واقعیت زندگی روبرو بشین. اون وقته که به کارهای اساسی و درست نیاز دارین."

سپس فرانک کارت ویزیت یک روانشناس را به ما داد. بعد ادامه داد: "ما براتون چند جلسه مشاوره رایگان ترتیب دادیم. لازمه که هر چهارتا تون توی

بقیه در صفحه ۴۹

هیچ گاه با احمق‌ها بحث نکنید زیرا آنها شما را تا سطح خودشان پایین می کشند

● مارک تواین

تقلب

بر اساس سرگذشت: زهره

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

ساسان داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. این را هم من و هم برادر شوهرم سیامک که چند دقیقه قبل به منزلمان آمده بود، فهمیده بودیم. اما هر دویمان مثل همه آدم‌هایی که سعی دارند این "تلخ‌ترین حقیقت زندگی" را باور نکنند، دوست داشتیم خودمان را فریب بدهیم. پسر سه ساله‌ام را گذاشتم روی تخت ساسان و در حالی که به سختی تلاش می‌کردم لرزه صدایم، بغضم را آشکار نکند، دروغ‌ترین لبخند عمر ۲۷ ساله‌ام را بر لب نشاندم و زمزمه کردم: "نوید جان بگو بابا... بگو بابایی..." و رو به شوهرم ادامه دادم: ببین ساسان...، به خدا داره میگه بابایی. فکر کنم به خودت رفته که اینقدر لجبازه...، همین دو دقیقه قبل داشت می‌گفت بابا. آقا سیامک هم شاهد بود...

سیامک که عین من تلاش می‌کرد بغضش را با شلوغ کاری پنهان کند، گفت: "پس چی فکر کردی زن داداش؟ این "بزغاله" رو که من می‌بینم، سال آینده همراه باباش راه میفته میاد زمین فوتبال. فقط خدا کنه مثل ساسان از من لایی نخوره و..."

ساسان با حرکت دستش سیامک را وادار به سکوت و به سختی شروع به گفتن کرد:

ـ بچه‌ها بس کنین! خودتون هم می‌دونین که من دارم میرم، پس قبل از اینکه دیر بشه بگذارین حرفامو بزنم. یه حرف‌هایی هست که باید به هر جفتتون بزنم. حرف‌هایی که خیلی هم واجبه!

"زهره جان" منو به خاطر آرزوهایی که داشتی و نتونستم برآورده کنم، ببخش. تو خیلی برای من زن خوبی بودی... و مطمئنم که واسه پسرمون هم مادر فداکاری خواهی بود. من هیچی ازت نمی‌خوام "خانمی" غیر از اینکه هرگز و به هیچ عنوان "نوید" رو تنها نگذاری. حالا که قراره یتیم بشه، لااقل تو همیشه سایه سرش باش. یه حرف‌هایی هست که باید در حضور داداشم بهت بگم زهره جان...

ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی ساسان؟ الان آمبولانس میاد و... ساسان دوباره دست تکان داد و گفت: "حرفمو قطع نکن، می‌ترسم دیر بشه. داداش سیا یادت باشه بعد از من، زنم باید...

صدای زنگ‌های پیاپی خانه حواس هر سه نفرمان را پرت کرد. از جا برخاستم و گفتم: "حتما آقاجون اینها رسیدن..."

این را گفتم و با عجله از اتاق زدم بیرون. نیم ساعت قبل بود که وقتی حال شوهرم بد شد، طبق قول و قراری که با خانواده‌اش گذاشته بودم، به آنها تلفن زدم. ابتدا با منزل پدر و مادرش تماس گرفتم که پدر شوهرم گوشی را برداشت و انگار از لحن "سلام" کردنم فهمید آنچه را دکتر پیش بینی کرده بود دارد رخ می‌دهد و با همان لحن همیشه محکمش گفت: "چی شده دختر جون؟"

و من فقط گفتم: "آقا یعقوب بیایین. ساسان حالش خیلی خرابه" و او هم بی‌خداحافظی گوشی را گذاشت و بعد هم به برادر شوهرم زنگ زدم. سیامک با موتورش ده دقیقه قبل رسید و حالا هم پدر و مادر پشت در بودند که تا در را باز کردم، فقط جواب سلامم را دادند و هر دو پا تند کردند و هنوز داخل اتاق نشده بودیم که صدای گریه خفه سیامک پاهایمان را سست کرد. وارد اتاق شدیم و سر برادر کوچک را که بر سینه سرد برادر بزرگ دیدیم، چشمان همگی‌مان خیس شد و در و دیوار خانه از هق هق لرزید!

در آن لحظه "سیامک" همچنان سر بر قلب برادرش گذاشته بود. مادر جون صورت پسرش را بوسه باران می‌کرد و من نیز دستان ساسان را گرفته بودم و او را قسم می‌دادم که مرا تنها نگذارد و آقا یعقوب اما...، با همان غروری که همیشه داشت



و حالا اشک‌هایش را زیر پلک‌هایش پنهان کرده بود، کمی دورتر از ما و آنسوی اتاق نشسته و نوه‌اش را در آغوش گرفته بود و زمزمه می‌کرد:

ـ آروم باش نوید جان. آروم باش. تو حالا تنها یادگار پسر بزرگمی. تو حالا باید جای خالی ساسان رو پر کنی...، تو حالا دیگه ساسان منی!

آن لحظه مفهوم حرف‌های پدرشوهرم را نمی‌فهمیدم و اصلا به جملاتی که می‌گفت فکر هم نمی‌کردم...!

***

مراسم ساسان به بهترین شکل توسط خانواده‌اش برگزار شد که زیاد چیز عجیبی نبود، نه فقط به این خاطر که ساسان فرزند بزرگ خانواده بود و پدر و مادر و خواهر و برادرش او را می‌پرستیدند، که حتی اگر از نگاه غیر عاطفی هم می‌خواستند وظیفه‌شان را انجام بدهند، باید بهترین ختم و هفت و مراسم چهلم را برای این فرزندشان برگزار می‌کردند، چرا که ساسان از جانش برای خوشبخت شدن خانواده‌اش مایه گذاشته بود و... اجازه بدهید به کمی عقب‌تر برگردیم. به روزهایی که من و ساسان همدیگر را نمی‌شناختیم و او که تازه از خدمت سربازی برگشته بود، با خانواده‌ای روبرو شد که در آستانه از هم پاشیدن بود. مادری خانه دار، برادری که شش سال از خودش کوچکتر بود، خواهری ده ساله و پدری که از مردانگی، غیر از غرور از جنس "قرون وسطی" هیچ چیز دیگر نداشت!

آقا یعقوب که مردی خوش قیافه بود و در دوران جوانی‌اش در محله‌شان برو و بیایی داشت، آنطور که مادر شوهرم می‌گفت، فقط در همان یازده سال اول مرد خانه بود و بعد از تولد سومین فرزندشان سیما تبدیل شد به همان مرد خوشگذران دوره مجردی. آقا یعقوب که تراشکار خوب و معتبری بود و از همین حرفه صاحب یک کارگاه شده و برای زن و فرزندانش نیز خانه‌ای خریده بود، مانند بعضی از مردها که فکر می‌کنند تنها وظیفه‌شان تامین خورد و خوراک و لباس فرزندانشان است، همه مسئولیت را به زنش سپرد و رفت دنبال عیاشی‌های خودش. تا جایی که چند سال بعد، همان مسئولیت مردان سنتی را نیز فراموش کرد، یعنی همه چیزش را خرج عیاشی و خوشگذرانی‌هایش کرد. ابتدا کارگاه، سپس خانه و بعد هم ماشینش را فروخت و خرج خودخواهی‌هایش کرد و هنگامی که جیبش خالی و خودش از سوی هم‌پیاله‌ها و همنشینان شبانه‌اش طرد شد، به خانه برگشت، اما با جیب خالی و یک خانه اجاره‌ای و یک دنیا ادعا! آنطور که مادر ساسان برایم گفته بود و خودم هم بعدها دیدم، آقا یعقوب حتی حاضر نبود برود کار کند و می‌گفت: "یه موقعی ده تا کارگر داشتم، حالا خودم برم برای مردم کارگری کنم؟ واسه من اُفت داره!"

در همین زمان و هنگامی که زنش با خیاطی کردن پول اجاره خانه را در می‌آورد، ساسان از خدمت سربازی برگشت و تصمیم گرفت همان کاری را انجام دهد که هر فرزند

باشـرفی انجام می‌دهد. او شـروع کرد به کار کردن و اگرچه درآمدش پاسخگوی نیازهای خانواده نبود، اما او فقط می‌خواسـت کار کنـد. در همین زمان خدا هم کمکش کرد. یکی از دوستانش که در دوران سربازی به ساسان خیلی مدیون بود، بعد از پایان خدمتش راهی دوبی می‌شود و چون شوهر خواهرش اهل امارات بود، به کمک دامادشـان شرایط کاری خوبی برایش فراهم می‌شود و بلافاصله با ساسان تماس می‌گیرد و از او برای کار کردن در یکی از رسـتوران‌هایی که متعلق به آنها بود، دعوت می‌کند.

ساسـان هم وقتی می‌بیند حقوق و مزایای عالی در انتظارش است، راهی آن دیار می‌شود و بعد از دو سال بـا درآمدی که جمع می‌کند خانه‌ای در ایران می‌خرد تا خانواده‌اش مسـتاجر نباشـند و همچنان به تلاشش ادامه می‌دهد، تا اینکه آن بیماری لعنتی به سـراغش می‌آید. ناراحتی قلبی که ساسان تا یکی، دو سال آن را از همه پنهان کرده بود، اما وقتی دوستش از ماجرا باخبر می‌شـود، خانواده او را در جریان می‌گذارد. سیامک و خواهـر و مـادرش به او التمـاس می‌کنند که برگردد ایران، اما ساسان هنوز هم حرف روز اول را می‌زند: "تا زمانی که غیر از این خونه، صاحب یک تشکیلاتی مانند شـرکت، یا کارگاه یا فروشـگاه نشم و آینده خانواده‌ام تامین نشه، برنمی‌گردم!"

به این ترتیب ساسـان شـش سال در آن کشور به سختی کار می‌کند و هر چند موقع برگشتن، با خریدن آن سـوپرمارکت سـه دهنه و بزرگ به قولش عمل می‌کنـد، امـا در عوض با قلبی بیمـار مجبور به ادامه زندگی می‌شود و چون نگران بود که آینده خانواده‌اش چـه خواهد شـد، وکالت تمام اموالـش را به صورت شراکتی به نام سیامک می‌کند. فقط با این نیت که اگر روزی مُرد، آنها دچار دردسر نشوند!

در همان زمان بود که من با ساسـان آشـنا شـدم. منزلمان نزدیک همان سـوپرمارکت بود و من که تازه از دانشـگاه فارغ التحصیل شده بودم، در همان رفت و آمدها و خریدهایی که از سوپر داشتم، متوجه نگاه‌های ساسان شدم و خودم نیز کم کم به او علاقه‌مند شدم و بعد هم چنان عشق پاکی میانمان شکل گرفت که من حتی به بیماری قلبی ساسـان فکر هم نکردم و موقعی که اطرافیانم می‌گفتند: "شاید این جوون یک سال بعد فـوت کنه؟" من می‌گفتم: حتـی اگر یک ماه هم زنده بمونه، من دلم می‌خواد یک سـال باهاش خوشـبخت باشم و طعم عشقش رو بچشم!

اینطـوری بود که بر خلاف اصرارهای خانواده‌ام و فقط به عشـق خود ساسـان و برای اینکه هیچ ذهنیتی برای کسـی باقی نماند، با چهارده سـکه طلا به عنوان مهریه، پا به قلب ساسـان گذاشتم. قلبی که فقط چهار سال برایم تپید، اما در همان چهار سال آنقدر خوشبخت بودم که حتی لحظه‌ای نیز پشیمان نشدم. ولی افسوس که عمر این خوشبختی کوتاه بود!

***

مراسـم چهلم ساسان نیز خوب و آبرومند برگزار شد و به خانه برگشتیم و تازه آن موقع بود که به آینده‌ام فکر کردم. برایم یک آپارتمان مانده بود که با ساسان در آن زندگـی کرده بودیـم، و یک اتومبیل و مقداری هم پول نقد که همه آنها طبق قراردادی که میان شوهر مرحومم و برادرش امضا شده بود، بعد از مرگ ساسان، به سیامک می‌رسید. البته برادر شوهرم همان روزهای اول حالـی‌ام کرد که هیچ چیز تغییر نخواهد کرد و من همچنان می‌توانم در آن خانه زندگی کنم، سـوار همان ماشین شوم و هر ماه نیز از سودی که در سوپرمارکت نصیبش می‌شـد، آنقدر در اختیارم می‌گذاشت که به راحتی بتوانم زندگی خودم و پسرم را اداره کنم.

آن روزهـا به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که یک بار دیگر عاشق شوم... و شدم!

***

من که بعد از فوت ساسان هیچ نیاز مالی را احساس نمی‌کردم، به دو دلیل دنبال کار کردن نرفتم، اول اینکه نیازی نداشـتم و از آن مهمتر دلم نمی‌خواست "نوید" تنها بزرگ شود.

اما وقتی پسـرم شش سالش شد و در آستانه ورود به دبستان بود، با خودم فکر کردم بهترین کار این است که درسـم را ادامه بدهم. یک سـال برای امتحان فوق لیسانس درس خواندم و همزمان با نشستن نوید روی نیمکت کلاس اول، من نیز دوره فوق لیسانس را شروع کردم و همان جا بود که با "پویا" آشنا شدم.

مردی ۳۹ سـاله که سرگذشتی مانند من داشت. او هم همسـرش را از دسـت داده و صاحب یک دختر بچه سـه ساله بود. بیشـترین دلیلی که عشق "پویا" را باور کـردم، خصوصیات روحی‌اش بود که انگار حس می‌کردم خداوند یک ساسـان دیگر برایم فرسـتاده اسـت. حـدود یک سـال او را از نزدیـک و دور تحت نظر داشـتم و موقعی که به عشـقش ایمان پیدا کردم، درخواسـت ازدواجش را پذیرفتم و تصمیم گرفتم به رسـم ادب و احترام و وظیفه، از خانواده ساسـان اجازه بگیرم. موقعی که حرفم را زدم، خواهر شـوهرم سـیما ذوق کرد و مادرجون نیز خوشـحال شد، سیامک هیچ نگفت و... که یک مرتبه صدای آقا یعقوب بلند شد:

ـ شوهر کنی؟ پس سیامک درست می‌گفت که با این آقا ژیگوله رو هم ریختی!

نگاه تندی به سیامک کردم و رو به آقا یعقوب گفتم: "پس تو این مدت واسـه من بپا گذاشـته بودین؟ من به این حرف‌ها اهمیت نمیدم چون خطایی هم نکردم. می‌خوام ازدواج کنم، این گناهه؟

آقا یعقوب انگار حرف‌هایش را از قبل آماده کرده بـود که گفت: نه.... کی گفته گناهه؟ اما حالا که دنبال گناه و ثواب هسـتی، پس بد نیسـت به قانون هم توجه کنی. نوید نوه ماسـت و اگر بخوای شوهر کنی، یادگار ساسان میمونه پیش من!

یک مرتبه شکستم. خرد شدم. لِه شدم. برای اولین مرتبـه حس بیچاره بودن یک بیوه زن را درک کردم. حتـی برای لحظه‌ای نیز فکر نمی‌کردم که کار به اینجا بکشـد. اشـک ریختم. التماس کردم و پدر ساسان را قسم دادم و... امـا حرف او یک کلام بـود: "نوید مال ماست... والسلام!"

دیگـر حرفی برای گفتـن باقی نمانده بـود، از جا برخاستم و گفتم: از روح ساسان می‌خوام شکایت شما رو به خدا بکنه!

این را گفتم و از جا برخاسـتم و دسـت پسـرم را گرفتم که از خانه خارج شوم که سیامک گفت: "چرا به آینده‌ات پشت پا می‌زنی زن داداش؟ پویا مرد خوبیه، باهـاش ازدواج کـن و بابت نوید هـم نگران نباش، ما خوب بزرگش می‌کنیم!"

زل زدم تـوی صـورت سـیامک و گفتـم: "ازت متنفرم!"

جلوی در که رسـیدم، سیامک دوباره صدایم کرد، اما این بار رو کرد به آقا یعقوب و گفت: "تو چی آقاجون؟ اگه قرار باشه همه ثروت داداش خدابیامرزم به زهره برسـه و در عوض نوید مال تو باشـه، شـما کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

آقـا یعقوب برافروخته شـد و گفت: "این چرت و پرت‌ها چیه که میگی؟"

سیامک خندید و گفت: "این عین وصیت داداشمه. همون شـب وقتی زن داداش اومد در روبه‌روی شـما باز کنه ساسـان قبل از اینکه نفس آخر رو بکشـه، بهم گفـت: داداش سـیا، اگر یک روز دیـدی که زهره به خاطر پسرم از آینده‌اش گذشت، نصف دارایی منو به نامش کن." سـیامک که از یادآوری آن صحنه اشک به چشـمش نشسته بود، ادامه داد: "ساسان این رو هم گفت که اگر شـما نوید رو خواسـتی، همه دارائیش رو بدم به زن داداش و... آقا یعقوب مثل گرگی که بترسد طعمه از دستش بگریزد، حرف سیامک را قطع کرد و گفت: "خب... خب بالاخره این زن مادرشه و بیشتر از ما حق داره بچه‌اش رو بزرگ کنه!

سیامک قهقهه زد و گفت: "فقط برای اینکه به همه ثروت ساسـان برسـی، از نوه‌ات می‌گذری؟ این فرق تو با زهره اسـت آقاجون. بگـذار اعتراف کنم که من تقلب کردم آقاجون، یعنی ساسان حرفی در مورد شما نزده بود، ولی از من خواسـته بود که زهره رو در مورد پسـرش یا نصف دارایی‌ش امتحان کنم که زن داداش تو این امتحان قبول شد و شما باختی آقاجون...، ساسان قیومیت بچه رو به من واگذار کرده بود که حالا با نصف ثروتش، نوید رو هم به مادرش میدم...، خوش به حال ساسـان که چنین زن بامعرفتی داشت، و بد به حال ما که چنین پدر بی‌معرفتی داریم!

آقا یعقوب فریاد می‌کشید، شیشه‌ها را می‌شکست، فحش می‌داد و... اما سیامک آمد کنارم ایستاد و نوید را بوسید و رو به من گفت: "فردا صبح بیا محضر تا همه حق و حقوق برادرم رو بهت بدم. منو ببخش که این سال‌ها مراقبـت بودم. منو ببخش زهره که امتحانت کردم...، اما این عین خواسته ساسان بود. حالا هم اگر بهم اجازه بـدی، دلـم می‌خواد هفته‌ای یک بار با زن و بچه‌ام بیام دیـدن تو و نویـد و پویا، و اگر اجازه بدی همیشـه زن داداش صدات کنم!

اشـک‌هایم را پـاک کـردم و گفتم: "تـو بهترین برادرشـوهر دنیایی سیامک...، خوش به حال نوید که چنین عمویی داره!

همه ما نمی‌توانیم کارهای بزرگ انجام دهیم، ولی می‌توانیم کارهای کوچک را با قلبی بزرگ انجام دهیم

● مادر ترزا

حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی متن منتشره در تلگرام را تکذیب می‌کند

پاسخی به یک شبهه تلگرامی

اخیراً در تلگرام در رابطه با علت حمله صدام حسین به ایران متنی منتسب به آقای دکتر ابراهیم یزدی در کتاب خاطراتش دست به دست می‌شود که مضمون آن چنین است:

***

روزی در سال ۱۳۵۹ از شورای انقلاب از من خواستند برای مشورت در مسئله مهمی در جلسه شورا شرکت کنم. وقتی به جلسه رفتم دیدم آقای دعایی سفیر ایران در عراق نیز در جلسه حضور دارد. گفتند آقای دعایی گزارشی دارند.

آقای دعایی بیان کرد که در ماههای اخیر هر چند وقت یکبار و گاهی هر هفته مرا به وزارت امور خارجه احضار و با ارائه مدارکی به دخالتها و کوشش ایران برای اخلال و آشفتگی در عراق اعتراض می‌نمایند و من توضیح می‌دهم که اینها کار دولت ایران نیست و گروه‌های خودسرند که دنبال قدرت نمایی هستند و نظایر این نوع استدلالها برای رفع اعتراض.

اما هفته گذشته صدام حسین مرا احضار کرد و پس از بیان اعتراض شدید به دخالتها و اخلالها گفت این وضع برای من قابل تحمل نیست. شما بروید تهران و به آقای خمینی بگویید من اولین دولتی بودم که جمهوری اسلامی را به رسمیت شناختم و اگر اجازه بدهند من (صدام) خودم شخصاً به ایران می‌آیم تا با مذاکره اختلافاتمان را حل کنیم اگر مایل نیستند با من مذاکره کنند من یک هیأت عالیرتبه به ایران می‌فرستم و یا دولت ایران یک هیأت عالی برای مذاکره به عراق بفرستد تا اختلافات فیمابین حل شود زیرا ادامه این وضع برای من قابل تحمل نیست و من برای خاتمه دادن به این وضع به ایران حمله نظامی خواهم کرد.

سپس آقای دعایی تاکید کرد که این آدمی است که حمله خواهد کرد.

شورای انقلاب تصمیم می‌گیرد که آقای دعایی به اتفاق آقای مهندس بازرگان و آقای دکتر بهشتی برای بیان ماجرا و تعیین تکلیف به دیدار رهبر انقلاب بروند.

در این دیدار ابتدا آقای دعایی شرح کامل ماجرا و نهایتا تهدید صدام را بیان می‌کند. رهبر انقلاب در پاسخ به او می‌گویند: محلش نگذارید.

سپس آقای مهندس بازرگان به استدلال می‌پردازد که باید توجه کرد که امروزه موقعیت ما به علت اعمال تندی که انجام شده (حمله به سفارت آمریکا) و مواضع تندی که اتخاذ گردیده است در بین ملل جهان چندان مطلوب نیست و اگر گرفتار جنگ شویم کسی از ما حمایت نخواهد کرد بلکه از طرف مقابل ما حمایت خواهند کرد. از این گذشته ارتش به علت اعدام بسیاری از فرماندهان عالی و درجات پایین تر و اهانت‌های بسیاری که به ارتش و ارتشیان از افراد و گروههای مختلف شده و می‌شود وضع بسیار نامناسبی دارد و به کلی فاقد روحیه لازم است. از این گذشته تسلیحات نظامی ما عمدتا آمریکایی است و با مشکلات میان دو کشور دیگر دسترسی به لوازم یدکی مشکل و شاید غیر ممکن باشد.

بر اینها باید اضافه کرد که جهان غرب و حتی کشورهای عربی محال است بگذارند ما پیروز شویم. بنابراین باید از وقوع جنگ جلوگیری کنیم... رهبر انقلاب در پاسخ می‌گویند: گفتم محلش نگذارید... مجددا آقای دکتر بهشتی شروع به استدلال می‌کند اما آیت‌الله خمینی تا سخن او پایان گیرد تحمل نمی‌کنند و از جایشان برمی‌خیزند و برای بار سوم تکرار می‌کنند که گفتم محلش نگذارید و به طرف در اندرونی حرکت می‌کنند. آقای دعایی که بسیار ناراحت شده بود، می‌گوید آقا من به بغداد نخواهم رفت.... آقای خمینی که نزدیک در اندرونی رسیده بودند پس از تامل کوتاهی رویشان را به طرف دعایی برگردانده و می‌گویند وظیفه شرعی‌ات است که بروی... و بدون اینکه منتظر پاسخ شوند به قسمت اندرونی وارد می‌شوند. به شورای انقلاب برمی‌گردند و آقای دعایی بسیار ناراحت بوده در حالیکه گریه می‌کرده است می‌گوید: به خدا قسم او (صدام) حمله خواهد کرد. هیچ کس هم کاری نمی‌تواند بکند... و مدتی بعد عراق به ایران غافلگیرانه حمله می‌کند.

بعد از انتشار گسترده این متن در شبکه‌های اجتماعی و تلگرام، چون موضوع از اهمیت بالایی برخوردار بود، از آقای دعایی صحت و سقم ماجرا را پرسیدیم، ایشان ضمن تعجب از این مطلب و تکذیب شدید آن اشاره داشتند که جریان این دیدار به شکلی که در متن آمده، هم توسط من و هم توسط آقای دکتر یزدی تکذیب شده و اصل ماجرا را هم در کتاب خاطراتی که موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (ره) تحت عنوان، "گوشه‌ای از خاطرات حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی" چاپ کرده و هم در مصاحبه مفصلی که به مناسبت هفته جنگ اخیرا با روزنامه اعتماد داشته‌ام، به تفصیل توضیح داده‌ام... با توجه به اهمیت مسأله دو بخش مربوط به توضیح ماجرا را که به این شائبه پاسخ می‌دهد در ذیل آورده‌ایم که خواندنش برای همه خوانندگان ارجمند نیز قطعاً خالی از لطف نخواهد بود.

در کتاب خاطرات حجت‌الاسلام دعایی که سال‌ها قبل به چاپ رسیده از صفحه ۱۷۴ تا صفحه ۱۷۸ چنین می‌خوانیم:



*** شما مقارن جنگ تحمیلی سفیر ایران در عراق بودید؟**

** نه، من مقارن جنگ در عراق نبودم. قبل از سال ۵۹ برگشتم. اگر دقت کرده باشید من به دلیل موضوعی که وزارت امور خارجه ایران گرفت قبل از عید نوروز در اسفند ۱۳۵۸ به ایران فراخوانده شدم. سفیر عراق هم از ایران اخراج شد. جنگ در شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد. یعنی من ۶ ماه قبل از جنگ به ایران برگشته بودم و قبل از جنگ هم از طرف حضرت امام، مسئول روزنامه اطلاعات شدم.

*** آیا شما در زمینه اختلاف ما با عراقی‌ها اطلاعاتی داشتید و آن را در اختیار امام گذاشتید؟**

** در رابطه با پیش بینی جنگ و کلاً در رابطه با عراق من چند ملاقات با حضرت امام داشتم و به ایشان عرض کردم که عراقی‌ها اهداف و برنامه‌هایی دارند و در شرایط کنونی، تاکتیکِ اصرار بر مذاکره و نشست را تعقیب می‌کنند. من در یک ملاقات دو ساعته در قم با ایشان وضعیت مبارزین عراقی را گفتم و از اهمیت مبارزاتشان صحبت کردم. همچنین درباره شیوه‌هایی که می‌تواند کاربرد بهتری داشته باشد سخن گفتم و بیان کردم که عراقی‌ها اصرار دارند یک شخصیت رسمی خارج از دولت موقت و مرتبط با شخص حضرت عالی با آنها مذاکره کند. شخصی که قرار بود با ما مستقیماً مذاکره کند خود صدام بود.

امام فرمودند: من باید فکر کنم و بعد بگویم.

روز بعد که خدمت ایشان رسیدم امام فرمودند: من تصور می‌کنم که عراقی‌ها حسن نیت ندارند و قصد فریب ما را دارند و من مصلحت نمی‌دانم در این شرایط شخصی را از طرف خودم بفرستم. این مسئله باشد تا انتخابات انجام شود و کشور نظم خود را بیابد. یعنی رئیس جمهور، مجلس و دولت منتخب مجلس داشته باشیم.

در مناسبتی که در یکی از جلسات شورای انقلاب شرکت کردم تأکید کردم که اگر بنا بر حفظ روابط در سطح عالی است، در برخوردها و شیوه‌های ارتباطی تجدید نظر کنید.

در آن روزگار هر یک از روزنامه‌ها، رسانه‌ها و بخشهای مختلف رادیو و تلویزیون، سازی جداگانه می‌زدند. مثلاً رادیو اهواز توسط مخالفین رژیم عراق اداره می‌شد و آنچه احزاب و سازمانهای مبارز عراقی می‌خواستند، پخش می‌شد. بدیهی است که این سخنان در ارتباط ما و عراق و تلقی آنها از انقلاب اسلامی تأثیر می‌گذاشت.

امام معتقد بودند، مذاکره فایده‌ای ندارد. زیرا عراق قصد فریب ما را دارد و نمی‌خواهد با ما و انقلاب اسلامی ما کنار بیاید. عراق از بهترین فرصت ممکن یعنی از زمانی که مادرگیر مسائل داخلی و بحرانهای بعد از انقلاب بودیم، استفاده کرد و سعی نمود تا در درون کشور اختلاف و دودستگی ایجاد کند. بنابراین با استفاده از گروهکهای سیاسی تحت نفوذ خود بعضی از استانهای مرزی ما را به جدایی طلبی و استقلال تحریک کرد تا از طریق ایجاد درگیریهای داخلی و قومی یعنی داشتن داعیه استقلال در استانهای مرزی، ما را وادار به سازش و تسلیم نماید و به نوعی به خواسته‌های خود برسد... باید توجه داشت که صدام در حقیقت مقدمات جنگ علیه ایران را از آبان ۵۷ (سه ماه قبل از پیروزی انقلاب) آغاز کرد و اولین قرارگاه اطلاعاتی و عملیاتی جنگ را از همان موقع در بصره تأسیس کرد و برادرش برزان تکریتی را مسئول قرارگاه کرد. یعنی با اعلام انحلال ساواک و مراکز قدرت امنیتی و سیاسی رژیم شاه و با فروپاشی نظم سابق و از هم گسستن بدنه ارتش که در واقع پس از فرار از پادگانهای ایران آغاز شده بود، صدام به فکر انتقام از ایرانی‌ها افتاد و در صدد برآمد تا حقارتی را که در درون از زمان امضای قرارداد الجزایر به دست خودش به دلیل تسلیم در برابر شاه احساس می‌کرد، جبران کند..."

توضیح ماجرا در مصاحبه با اعتماد

همچنین آقای دعایی در گفتگوی مفصلی با روزنامه اعتماد که چند هفته پیش بمناسبت هفته جنگ انجام گرفت نیز به این ماجرا پرداخته است. بخش‌هایی از این گفتگو که اشاره‌ای به دوران سفارت ایشان و دیدار با امام و ماجرای حمله صدام دارد، در زیر می‌آید:

...*علت شروع جنگ را چه می‌دانید؟

**در جریان پیروزی انقلاب خب شرایطی جدید بر ایران حاکم شد که مطلوب دولت عراق نبود. از آن سو کشور از یک استبداد جهنمی نجات پیدا کرده بود. مردم آزاد شده بودند و هر حرفی را به راحتی می‌زدند و از طرف دیگر هیچ قراردادی را با کشورهای دیگر که نافی منافع ملی کشورشان می‌بود نمی‌پذیرفتند. از جمله همان روابط امنیتی دیپلماتیکی که وجود داشت.

قبل از پیروزی انقلاب در آبان ماه ۵۷ حکومت وقت برای آرام کردن جامعه و مردم، ساواک را منحل کرد و قوی‌ترین پایگاه امنیتی و اطلاعاتی که عراق به آن اتکا داشت، منحل شد و طبیعتا نماینده ایران در عراق که عالی‌ترین نماینده امنیتی ما بود دیگر رسالت و مسئولیتی نداشت. خوب است که این مسأله را که می‌گویم در تاریخ بماند. آن مقام امنیتی مقامی بود که همه مسئولان سفارت اعم از سفیر و کاردار و سایر کارکنان حرمت او را داشته و سعی می‌کردند کوچک‌ترین ارتباطی با او نداشته باشند. البته خود او هم تمایل به عدم ارتباط داشت چرا که مسئول امنیتی بود و کارهایش را شخصا انجام می‌داد. همه از این شخص پرهیز داشتند. هم حرمتش را نگه می‌داشتند و هم نگران بودند که کاری از آنها سر بزند که موجب شود آن مقام امنیتی گزارشی در مورد آنها بنویسد.

عراقی‌ها پس از انحلال ساواک به این نتیجه رسیدند که حکومت شاه در حال فروپاشی است یعنی شرایطی بر ایران حاکم شده بود که هم مسئولان نظامی به دستور رهبر انقلاب از پادگان‌ها فرار می‌کردند و هم دیگر مسئولان امنیتی قدرتی نداشتند. صدام حسین به عنوان مردی نیرومند و مبتکر قرارداد کذایی با رژیم شاه به این نتیجه رسیده بود که شیرازه حکومت شاه در حال فروپاشی است و دیگر آن قدرت نظامی و امنیتی وجود ندارد و این انقلاب هم تا بخواهد پیروز شود و قوام امنیتی خودش را بگیرد شرایط شکننده‌ای خواهد داشت و بهترین وقت است تا بیاید و انتقام آن تسلیمی که در برابر شاه شده بود را بگیرد و در حقیقت شرایطی را دنبال کند که یا به تسلیم ایران در برابر خواسته‌های او بینجامد یا به سرنگونی رژیم حاکم بر ایران. از همان آبان ماه صدام حسین در بصره قرارگاه جنگ را زد.

***همان آبان ماه ۵۷؟**

**بله. از همان موقع. برادرش برزان تکریتی را مسئول آن قرارگاه کرد که مطمئن‌ترین فرد از نگاه او بود. صدام تصمیم گرفت که با شرایط ویژه‌ای که در آن زمان بر ایران حاکم شده بود و مرزها از وضعیتی متفاوت با قبل برخوردار و امکان تردد زیاد بود سعی بر گرفتن نیرو در ایران کرد. این کار از طریق اعرابی که در ایران بودند صورت گرفت. عراق دو کنسولگری در ایران داشت که هر دوی آنها را خیلی فعال کرد. یکی در خرمشهر بود و دیگری در کرمانشاه. البته ما هم در مقابل دو کنسولگری در عراق داشتیم. نیروهای امنیتی‌شان در این دو کنسولگری یارگیری کرده و عناصر مختلف را جذب کرده و برای برنامه اصلی‌شان که انتقامگیری از ایران و بهره‌گیری از شرایط شکننده کشور بود، برنامه‌ریزی می‌کردند.

جالب اینجاست که آن مامور امنیتی که قبل از فروپاشی ساواک رابط ایران و عراق بود و ارتباطات خیلی قوی و تعیین‌کننده‌ای داشت را احضار کردند.

***همان مامور ایرانی؟**

**بله او را احضار کرده و به او گفتند که تو تا به حال از طرف ایران مامور امنیتی بوده‌ای اما حالا سازمانی که تو از طرف آن مامور بودی منحل شده و الان تو اگر به ایران برگردی به دلیل وابستگی‌ات به ساواک در صورتی که انقلابیون تو را بشناسند کشته خواهی شد. اما ما به پاس تمام خدماتی که تا به حال به ما کردی و رابط بین ما و ایران بودی آمادگی اعطای پناهندگی را به تو داریم.

***تلاش کردند که جذبش کنند؟**

**به او وعده اعطای حقوق مکفی و پاسپورت و از سوی دیگر اجازه تحصیل فرزندانش را دادند. این مامور امنیتی هم درخواست فرصت برای فکر کردن می‌کند. بلافاصله به سفارت باز می‌گردد و برای نخستین بار مسئولان سفارت را جمع می‌کند و آنها هم تعجب می‌کنند که چه شده است که این مامور امنیتی به آنها مراجعه کرده است؟ به آنها می‌گوید که من این بعثی‌ها را می‌شناسم اینها جنایتکارانی هستند که هیچ اصول انسانی و اعتقادی ندارند و فوق‌العاده خبیث‌تر از آن چیزی هستند که ما می‌دانیم. او تاکید کرد که من ترجیح می‌دهم در وطنم به دست هموطنانم قطعه‌قطعه شوم اما مزدور این بی‌شرف‌ها نشوم. از آنجایی هم که الان مراقب هستند تا ببینند من چه تصمیمی می‌گیرم به من پیشنهاد مالی دادند و دنبال تطمیع من هستند.

این مامور گفته بود که اگر در برابر تطمیع بعثی‌ها تسلیم نشود او را شکنجه خواهند کرد و وادار به همکاری می‌شوم و چون مراقب من هستند به منزل برای برداشتن اثاثیه‌ام نمی‌روم و سریعا به کشورم باز می‌گردم. از همانجا هم بلافاصله به ایران باز گشت. خب این ماجرا ختم به خیر می‌شود و آنها نتوانستند از یک عامل رژیم شاه که فکر می‌کردند با آنها همکاری خواهد کرد و پشتوانه امنیتی و اطلاعاتی آنها خواهد شد بهره بگیرند و آن مامور امنیتی به دلیل میهن‌دوستی و عرق به مردمش به ایران باز گشت.

***چرا شما به عنوان سفیر ایران در عراق انتخاب شدید؟**

**علت انتخاب من به نگاه امام باز می‌گشت. یکی از مواردی که ایشان تاکید داشتند مورد توجه قرار بگیرد حسن همجواری با همسایگان بود و قبل از هر چیزی برای این کار باید رابطه دیپلماتیک شکل بگیرد و سفیر رد و بدل شود تا اگر مذاکره‌ای قرار است صورت بگیرد انجام شود. من خاطرم هست که همان ایام وزیر خارجه کویت به دیدار دکتر یزدی که وزیر خارجه بود آمد. نخستین دیپلماتی که بعد از عرفات به ایران آمد وزیر خارجه کویت بود. او آمد و رسما به دکتر یزدی گفت که ما تا به حال به دلیل نگرانی‌هایی که از تندروی‌های عراقی‌ها داشتیم شاه از ما حمایت می‌کرد و حالا هم شما باید از ما حمایت کنید که در همین راستا قول‌هایی رد و بدل شد. به هر حال به دنبال تاکید امام بر ایجاد رابطه و حسن همجواری با همسایگان و زدودن تشنج‌ها بنا شد که برای عراق سفیر انتخاب شود که به پیشنهاد امام، من بودم.

***نخستین پیشنهاد بودید؟**

**بله. وقتی که مرحوم حاج احمد آقا آمد و این پیشنهاد امام را به من داد من به ایشان گفتم که مصلحت نمی‌دانم که سفیر شوم چرا که به هر حال من سابقه کار دیپلماتیک ندارم و یکسری آموزش‌هایی لازم دارد و من که طلبه‌ای بودم که هرچند در فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی بودم اما کار دیپلماتیک نکرده بودم و سابقه این کار را نداشتم و روحانی هم هستم. اگر از ناحیه ما به دلیل ناآشنایی با سیستم و اصول دیپلماتیک خطایی سر بزند دامن روحانیت را می‌گیرد و من ترجیح می‌دهم که سفیر نشوم. ایشان هم پیغام را خدمت امام بردند و امام در ابتدا نوعی تحسین کرده بودند که به هر حال پیشنهادی به کسی شده اما او به دلایلی که منطقی هم هست نمی‌پذیرد. به بیان دیگر این عدم پذیرش را امام حمل بر تقوا کردند اما منتها فرمودند که استدلال

بقیه در صفحه ۲۴

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

گزارشی از بزرگترین و پیچیده ترین عمل جراحی پیوند جهان

این بار هدیه یک صورت


تیم پزشکی و پرسنل جراحی که شگفتی آفریدند

قبل از هر حرفی:
چندی پیش در رسانه‌های جهان خبر یک مورد عجیب و شگفت‌انگیز پیوند اعضا منتشر شد که هر شنونده‌ای را دچار حیرت می‌کرد و آن پیوند کامل صورت به یک آتش نشان اهل "سناتوبیا" بود که طی یک حادثه انسان دوستانه چهره‌اش کاملا نابود شد و حتی گوش‌ها و پلک‌هایش هم دیگر باقی نماند و پس از آن طی چندین عمل سنگین، پزشکان تنها توانستند او را برای ادامه زندگی منحصر به فردش آماده کنند و او طی مسیر طولانی و رنج آور زندگی با چهره سوخته‌اش از همسر، کار و حتی فرزندانش دور شد و به قول خودش از روز حادثه زندگی‌اش متوقف شد! تا اینکه بالاخره یک پزشک جسور تصمیم گرفت پاتریک را از این رنج جدانشدنی دور سازد و طی یک عمل به قول پزشکان ۵۰-۵۰ صورت کامل یک فرد مرگ مغزی را به وی پیوند بزنند و باقی ماجرا که تا نخوانید به شگفتی‌های آن پی نخواهید برد، از اینکه فرد مرگ مغزی شده بر حسب اتفاق بسیار شبیه او بوده، تا...

کوشش عجیب انسانی

پنجم سپتامبر ۲۰۰۱ بود و یکی از روزهای زیبای تابستانی شهر کوچک سناتوبیا در شمال غربی میسی‌سیپی. پاتریک هاردیسون که هفت سال به عنوان آتش نشان داوطلب در مرکز آتش نشانی سناتوبیا فعالیت می‌کرد، پس از دریافت یک تماس اضطراری همراه دیگر همکارانش به سوی محل حادثه شتافت. وقتی آتش نشان‌های داوطلب به خانه‌ای که در ۱۵ مایلی مرکز قرار داشت رسیدند، شعله‌های آتش از پنجره‌های خانه زبانه کشیده بودند. مردی که در حیاط خانه ایستاده بود، فریاد می‌زد که همسرش در آتش گرفتار شده. پاتریک هاردیسون و سه مامور دیگر وارد خانه شدند. بخش‌هایی از سقف فرو ریخته بود. پاتریک سعی کرد به طرف در ورودی برگردد تا از یکی از پنجره‌ها، وارد اتاق شود و آن زن را نجات دهد. چند دقیقه بعد سرپرست تیم با فریاد از اعضای گروهش خواست فوراً خانه را ترک کنند اما پاتریک همچنان در کار جست و جو بود. ناگهان سقف قسمتی از خانه روی سر و شانه‌اش فرو ریخت. پاتریک به زمین افتاد. حس می‌کرد پوست صورتش ذوب شده. نفسش را حبس کرد و چشم‌هایش را بست تا از ریه و چشم‌هایش محافظت کند. یکی از ماموران کشان کشان او را از خانه بیرون آورد اما نمی‌دانست چه کسی را نجات داده زیرا صورت پاتریک از بین رفته بود. ماموران آتش نشانی مشغول اقدامات اولیه بودند ضمنا داشتند دنبال راهی می‌گشتند تا داخل شوند و آن زن را نیز نجات دهند که ناگهان دیدند زنی را که قرار بود در شعله‌های آتش دنبالش بگردند، دارد از آن سوی خیابان نزدیک می‌شود. آن زن برای ماهیگیری رفته بود و شوهرش از این مسأله اطلاع نداشت اما...

پاتریک کار ارزشمندی انجام داد

صورت پاتریک هاردیسون پیش از آتش سوزی، مهربان، دوست داشتنی و آرام بود با چشم‌هایی آبی و موهایی روشن. این همان ویژگی مهمی بود که او را به فروشنده‌ای موفق تبدیل کرده بود. او در مغازه لاستیک فروشی کار می‌کرد و آن طور که رئیس سابق


پاتریک بعد از عمل‌های ترمیمی متعدد

او می‌گوید، مشتری‌های زیادی وارد مغازه می‌شدند و بعد از برخورد با این فروشنده جوان و خندان، با دست‌های پر از آنجا بیرون می‌رفتند. او در ۲۶ سالگی موفق شد خانه رویاهایش را بسازد. خانه‌ای بزرگ با چهار اتاق خواب، و یک استخر و دو زمین بازی. همچنین توانست یک فروشگاه بخرد و مستقل کار کند. او و همسر دومش کریسی که هر کدام از ازدواج قبلی شان یک فرزند داشتند، صاحب یک پسر دیگر شدند و زندگی شاد و موفق خود را در این خانه شروع کردند. پاتریک تصمیم داشت در ۴۰ سالگی خودش را بازنشسته کند و بقیه زندگی‌اش را به تفریح و سفر بگذراند اما آن آتش‌سوزی همه چیز را زیر و رو کرد.

پاتریک ۶۳ روز در بیمارستان بستری بود و وقتی که به خانه برگشت، قیافه دیگری داشت و حتی فرزندانش هم از دیدنش وحشت داشتند. تمام صورتش باندپیچی بود. چشم‌هایش هم بسته بودند و درواقع دو سال از از دواجشان می‌گذشت که کریسی پرستار ۲۴ ساعته همسر آتش نشانش شد. به او غذا می‌داد و تمام کارهای شخصی‌اش را انجام می‌داد. در آن دو سال ۷۱ عمل جراحی روی او انجام شد. پزشکان از نقاط دیگر مثل ران، گوشت جدا می‌کردند و به سرش پیوند می‌زدند تا بالاخره سر پاتریک کمی شکل عادی پیدا کرد. پاتریک گوش‌هایش را هم از دست داده بود و پزشکان مجبور شدند وسیله‌ای مغناطیسی به جای گوش کار بگذارند تا بتوانند گوش مصنوعی را روی آن سوار کنند. همچنین بعد از چند جراحی، پزشکان به زحمت توانستند شکلی شبیه لب برای پاتریک درست کنند. اما نگرانی اصلی همچنان سر جایش بود: چشم‌هایش. پاتریک هاردیسون بعد از آتش سوزی دیگر پلک نداشت تا از قرنیه‌اش محافظت کند. پزشکان با پوستی که بالای چشم‌ها باقی مانده بود، چیزی مخروطی ساختند که تا حدودی می‌توانست از چشم‌هایش محافظت کند. اما پاتریک هنوز هم نمی‌توانست پلک بزند بنابر این نمی‌توانست خواب راحت و کافی داشته باشد و وقتی هم خوابش می‌برد، کابوس پشت کابوس می‌دید.

حالا دیگر زندگی برای کریسی هم سخت شده بود. او که وظیفه مراقبت از بچه‌ها را هم به عهده

داشت، باید به همسر بیمارش هم رسیدگی می‌کرد. مسائل و مشکلات مالی هم به همه اینها اضافه شده بود. پاتریک، آتش‌نشان داوطلب بود و غرامتی که بعد از سانحه دریافت می‌کرد، کفاف مخارج سنگین درمان و بقیه هزینه‌های زندگی را نمی‌داد. کمی بعد ماشین‌ها و خانه رویایی‌شان را از دست دادند و مجبور شدند برای ادامه زندگی به منزل مادر کریسی بروند. **پاتریک هاردیسون معتقد بود زندگی‌اش درست از روز سانحه متوقف شده است و تلاش**


راست: دیوید، اهداکننده ۲۶ ساله/ چپ: پاتریک قبل از آتش‌سوزی که به طرز شگفت‌آوری به هم شباهت دارند

برای بهبود اوضاع سودی ندارد اما اگر می‌دانست چند سال بعد چه اتفاق‌هایی در راه است شاید نظرش عوض می‌شد. او و همسرش در سال ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴ صاحب دو فرزند دیگر هم شدند. بچه‌ها هر چه بزرگ‌تر می‌شدند بیشتر از دیدن پدرشان تعجب و وحشت می‌کردند. با تعجب به چیزهایی که جای گوش روی صورتش بود، نگاه می‌کردند و متعجب بودند که پدرشان آن شکلی است. پاتریک مجبور شد به شغل سابق خود یعنی فروش لاستیک برگردد. او یک شریک پیدا کرد و با هم فروشگاه جدیدی افتتاح کردند. با اینکه وضع فرق کرده بود، فروش مغازه همچنان رونق داشت. کم کم روحیه پاتریک عادی شد و زندگی را مثل قبل جدی گرفت. بعد از آن هفت عمل دیگر روی پاتریک انجام شد و همه اینها مدتی طولانی پاتریک را از فروشگاه و کار و زندگی دور می‌کرد. درد همدم همیشگی‌اش شد و برای تسکین آن دردهای تمام‌نشدنی، دنبال داروهای مخدر و مسکن رفت. همسرش بارها تلاش کرد او را از این کار باز دارد اما منطق پاتریک ضعیف شده بود. پاتریک تصمیم گرفت در خانه بماند و فروشگاه و کار را رها کند. تمام چیزهایی که قبلاً برایش اهمیت داشتند، حالا دیگر هیچ جایگاهی نداشتند و زندگی زناشویی او با نابودی کامل، فاصله‌ای نداشت. در سال ۲۰۰۷ به علت نپرداختن بدهی‌هایش به بانک، خانه را از دست داد. سال بعد او و همسرش پس از کشمکش‌های فراوان از هم جدا شدند. کریسی می‌گوید: "احساس گناه می‌کردم که در این وضعیت پاتریک را ترک کرده‌ام اما راه دیگری نمانده بود. ما دیگر برای هم هیچ فایده‌ای نداشتیم و نمی‌توانستیم با هم باشیم. کاملاً مشخص بود که دیگر کمکی از دستم برنمی‌آمد."

آن روزها بیماری پاتریک به جای بدی رسیده بود. بینایی‌اش روز به روز کاهش می‌یافت. او حتی دیگر نمی‌توانست رانندگی کند. خودش می‌گوید: "من مرد ۴۰ ساله‌ای بودم که برای کوچک‌ترین کارها باید منتظر کمک مادرم می‌ماندم. باید منتظر بودم مادرم بیاید و مثلاً مرا برای خرید ببرد. من همه چیز را از دست داده بودم." مدتی بعد صورت پاتریک ورم کرد و وضعیت را از قبل هم سخت‌تر کرد.

تردید در انتخاب

وقتی پاتریک هاردیسون در سال ۲۰۱۲ با دکتر رودریگز ملاقات کرد، از او خواست کرد با پیوند پلک، تا حدودی مشکلاتش را برطرف کند اما دکتر رودریگز پیشنهاد جسورانه‌تری داشت. او پیوند کامل صورت را به بیمار خود پیشنهاد کرد. یعنی پیوند یک صورت کاملاً جدید با گوش‌ها، لب‌ها، بینی، فرق سر و هر چیز دیگری که وجود دارد. دکتر رودریگز به پاتریک قول داد که زندگی او را به حالت عادی باز گرداند.

اما یک مشکل بزرگ سر راه پاتریک قرار داشت. او نمی‌توانست داروهای مخدر را قطع کند. و اگر این کار را نمی‌کرد، عملاً انجام جراحی پیوند غیر ممکن بود. **دکتر رودریگز برای بیمارش توضیح داد که شانس موفقیت در این عمل ۵۰ درصد است. و این جراحی، بزرگ‌ترین و پیچیده‌ترین عمل جراحی پیوند صورت در تاریخ خواهد بود. او همچنین توضیح داد که در این عمل یا موفق خواهند شد یا پاتریک جان خود را از دست می‌دهد** بنابراین باید خوب فکر کند و بعد تصمیم بگیرد. زیرا اگر چه قبل از او پیوند صورت کامل انجام شده بود اما نوع پیوند او با بقیه فرق داشت


دکتر رودریگز و پاتریکِ جدید که به زندگی می‌خندد

و محدوده وسیع‌تری را در بر می‌گرفت.

فرزندان پاتریک که دیگر با چهره پدر خود خو گرفته بودند، از شنیدن حرف‌های دکتر وحشت‌زده شدند. آنها پدر خود را دوست داشتند و نمی‌توانستند از دست دادن او را تاب بیاورند. برای همین از او می‌خواستند به جراحی پیوند فکر نکند اما پاتریک تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست آن عمل پیوند، مرگ یا زندگی او را انتخاب کند تا اینکه...

اهداکننده مناسب پیدا شد

دیوید که از کودکی عاشق دوچرخه‌سواری بود، در ۲۶ سالگی هم از علاقه کودکی‌اش دست برنداشته بود. او مشغول دوچرخه‌سواری در خیابان فرانکلین بود که ناگهان یک عابر پیاده از لابه‌لای ماشین‌ها بیرون آمد. دیوید به او برخورد کرد و خودش نیز با سر به زمین پرت شد و چون کلاه ایمنی نداشت، آسیبی جدی به سرش خورد. پزشکان امیدوار بودند با یک عمل جراحی مشکلی که برای مغز این پسر جوان پیش آمده بود حل شود. عمل انجام شد و این بار به هوش آمد اما سه روز بعد بار دیگر خونریزی مغزی کرد. بار دیگر جراحی شد و دیوید به کما رفت. و در دوازدهم ماه آگوست پزشکان مرگ مغزی او را تایید کردند و از خانواده‌اش خواستند نظرشان را درباره اهدای اعضای بدن پسرشان بگویند. **وقتی خانواده دیوید عکس پیش از آتش‌سوزی پاتریک هاردیسون را دیدند، از شباهت آن دو تعجب کردند.** مادر دیوید

همسر پاتریک: احساس گناه می‌کردم که در این وضعیت او را ترک کرده‌ام اما راه دیگری نمانده بود. ما دیگر برای هم هیچ فایده‌ای نداشتیم و نمی‌توانستیم با هم باشیم. کاملاً مشخص بود که دیگر کمکی از دستم برنمی‌آمد.

اعلام کرد که به دلیل شباهت رنگ مو و چشم‌های پسرش به پاتریک، با اهدای عضو موافق است چون فکر می‌کند با نگاه کردن به او، پسرش را می‌بیند. دکتر رودریگز نمی‌دانست مشخصات اهداکننده با مشخصات پاتریک هاردیسون مطابقت دارد یا نه زیرا در پیوند صورت، علاوه بر مشخصاتی مثل گروه خون و ویژگی‌های ژنتیکی، اهداکننده و دریافت‌کننده در ویژگی‌هایی مثل رنگ پوست، و مو نیز باید اشتراکاتی داشته باشند. دکتر رودریگز صبح فردا با اولین پرواز به بیمارستانی رفت که دیوید در آن بود.

البته آنها قبلا اهداکننده‌ای پیدا کرده بودند ولی دکتر رودریگز موافقت نکرد زیرا آن مرد اسپانیایی بود و رنگ پوست و مویش با پاتریک فرق داشت. خودِ پاتریک که دیگر از این وضعیت خسته شده بود، موافق عمل بود و رنگ پوست و مو برایش اهمیتی نداشت. اما خوشبختانه در آخرین لحظات، خانواده بیمار منصرف شدند و پیوند انجام نشد. دفعه بعد یک اهداکننده زن به او پیشنهاد شد زیرا آزمایش‌ها نشان می‌داد میزان تستسترون آن زن برای رویش ریش و سبیل او کافی بود اما این بار خود

بقیه در صفحه ۵۷

راه رفع بی‌نظمی در بچه‌ها

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

بچه‌ها وقتی احساس می‌کنند کاری را باید به زور انجام دهند ممکن است لجبازی کنند. پس بهتر است در اوایل او را همراهی کنید تا کم کم عادت کند

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مهربان و منظم، بنده پدر دختری ۱۷ ساله و پسری ۱۰ ساله هستم که در زندگی با خانواده‌ام مشکل چندانی را ندارم و تنها علت ایمیل این نام به شما بی‌نظمی‌های عجیب فرزندانم است، اینکه آنها طوری رفتار می‌کنند که گویی نظم پذیر نیستند و همیشه باید در مورد جمع کردن وسایل خانه و وسایل شخصی‌شان با یکدیگر بحث و جدل داشته باشیم و تاکنون به هر راهی که به فکرمان رسیده رجوع کرده‌ایم و از آنجا که زمان زیادی را هم در کنار آنان نیستیم، می‌خواستم بدانم:

۱ـ چطور آنها را به رعایت نظم و ترتیب در زندگی شان ترغیب کنم؟

۲ـ آیا روشی برای اجرای این سیستم به صورت علمی وجود دارد یا نه؟

۳ـ آیا اینکه با آنها بر سر این مسأله درگیر می‌شویم صحیح هست یا خیر؟

۴ـ بحث اینکه چه وقت بر موضوع نظم آنها تاکید کنیم هم بسیار می‌تواند ما را راهنمایی کند و تقاضا داریم راه حلی ارائه دهید تا از این سردرگمی خلاص شویم.

احمد ـ الف ـ استهبان

با آنها مدارا کنید

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر دلسوز و مادر مهربان، ابتدا باید بگوییم، بی‌نظمی در بچه‌ها یکی از مشکلاتی است که والدین با آن در ارتباط هستند وخیلی از پدرها ومادرها ازاین امر شاکی‌اند که چرا فرزندانشان وسایل مدرسه ویا اسباب بازی‌های خود را جمع نمی‌کنند و آنها دایم در اتاق ویا هر جای دیگری از خانه دیده می‌شوند. به همین منظور در این جا به چند نکته برای داشتن فرزندانی منظم یا با نظم بیشتر اشاره می‌کنیم:

۱ـ اولین نکته مهم در عادت دادن فرزندانمان به نظم وترتیب این است که **خودمان الگوی مناسبی برای آنها باشیم** یعنی خودمان باید به نظم اهمیت بدهیم وسایل خود را جمع کنیم ومسئولیت پذیر باشیم وبه قولهایی که به فرزندانمان می‌دهیم پایبند بمانیم تا الگوی خوبی برای فرزند خود باشیم.

۲ـ سعی کنید که یک سری قانون ومقرراتی برای ایجاد نظم در خانه داشته باشید وسعی کنید که این **قوانین را به طور واضح وروشن بیان کنید** مثلا به جای اینکه به فرزند خود بگویید دختر خوبی باش یا مرتب ومنظم باش.پیامهای روشنی به او بدهید به طور مثال به او بگویید دخترم اسباب بازی‌هایی که روی زمین ریخته‌ای را جمع کن ودر سبد اسباب بازیت بریز یا بگویید بندهای کفشهایت را ببند. بهترین راه تعیین و تدوین مقررات،مشارکت همه اعضای خانواده ومشخص کردن حدود مقررات است واینکه این قوانین با مشورت ومشارکت همه اعضا باشد وهمه اعضای خانواده قول بدهند که آنها را اجرا کنند مثلا با یکدیگر قراربگذارید که سر ساعت معینی هر کس وسایلش را مرتب کندوآنها را سر جایشان بگذارد.

۳ـ سعی کنید به عنوان والدین **اجرای قوانین را پی گیری کنید ولی در این کار زیاد سخت نگیرید** وانعطاف داشته باشید مثلا تا دو یا سه بار به کودکی که وسایل خود را جمع نمی‌کند فرصت دهید ولی به او بگویید که پس از سه بار تنبیه می‌شود.تنبیه کردن یعنی محروم کردن کودک از چیزهایی که آنها را دوست دارد مثل تلویزیون دیدن،بازی کردن،به حیاط رفتن البته در این کار زیاده روی نکنید و در نظر داشته باشید که کودکی که تا دیروز هیچ وسیله خود را جمع نمی‌کرده همین که چند وسیله را جمع می‌کند یا لباس‌هایش را سر جایش می‌گذارد کافی است.

۴ـ سعی کنید **به فرزند خود در مرتب کردن وسایل کمک کنید** به طوری که در خواست شما حالت دستوری برایش نداشته باشد چون بچه‌ها وقتی احساس می‌کنند کاری را باید به زور انجام دهند ممکن است لجبازی کنند. پس بهتر است در اوایل او را همراهی کنید تا کم کم عادت کند.می‌توانید با بازی وآواز خواندن کودک خود را همراهی کنید.

۵ـ رفتارهای نظم‌آمیز نوجوان خود راتشویق کنید. **مطمئن باشید پس از گذر از نوجوانی رفتارهای او تعدیل خواهدشد.** در این دوران ممکن است آنها بی‌نظم‌تر از هر زمان دیگری باشند ولی صبر داشته باشید ودایم بی‌نظمی او را گوشزد نکنید یا اورا در این مورد زیاد نصیحت نکنید.

۶ـ سعی کنید **احساسات کودک خودرادرک کنید** وهمدلی خودرابه اوابراز کنید.مثلا به او بگویید می‌دانم که از مدرسه اومدی وخسته هستی ویا می‌دانم حوصله نداری وسایلت را جمع کنی، ولی این کار باعث می‌شود که اتاقت مرتب باشه ودر اتاق مرتب بهتر می‌توانی وسایلت را پیدا کنی ویادرس بخوانی.

۷ـ بدانید که **ازاقتضائات سنین نوجوانی این است که به نظم وترتیب کمتر اهمیت می‌دهندویا اصلا اهمیت نمی‌دهند** در این زمان از زدن بر چسب‌های منفی به او خودداری کنید.از کلماتی مثل تو بی‌نظم شدی- چقدر شلخته‌ای و... بپرهیزید. و رفتارهای نظم‌آمیز او را تشویق کنید. مطمئن باشید پس از گذر از نوجوانی رفتارهای او تعدیل خواهد شد.

کیانا نصرت‌زاده

یک زندگی عجیب را گذراندیم



یاسر برای بار چندم بی‌علاقگی خودش را به من اعتراف و موضوع مهریه را مطرح کرد. خیلی ناراحت شدم

ما باید بیاموزیم در شادی علت باشیم نه شریک و در غم شریک باشیم نه علت

من و یاسر زندگی عجیب و غریبی را با هم گذرانده‌ایم. این هفته درست بیست سال می‌شود که زندگی مشترکمان را با صدها فراز و نشیب جلو بردیم. همین دیروز از یاسر پرسیدم فکر می‌کند همه مشکلات سپری شده و ما دیگر زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای خواهیم داشت؟ یاسر جواب جالبی داد و گفت: نه... بی‌شک مشکلاتی در راه هستند ولی من و تو کارکشته‌تر از آن هستیم که از پا در بیاییم.

دیدم چقدر حرف درستی زده. بیست سال زندگی ما دچار تلاطم‌هایی شد که گاهی نفسمان می‌برید. گاهی غرق می‌شدیم و حتی دست آن یکی را هم می‌گرفتیم تا با ما در قعر گرداب‌ها غرق شود؛ ولی زنده ماندیم و قوی‌تر و بزرگ‌تر شدیم...

وقتی با یاسر ازدواج کردم همه چیز طبق سنت‌ها و خواسته‌های خانواده‌ها پیش رفت. پدرم یاسر را پسندیده بود. شرط و شروطهایش را هم ردیف کرده بود و بقیه ماجراها فرمالیته بود. به من اجازه دادند دو جلسه با یاسر صحبت کنم اما مطمئن بودم که باید جوابم مثبت باشد.

سه ماه بعد با لباس عروس وارد خانه یاسر شدم و تازه وقت آن رسیده بود که ما همدیگر را بشناسیم.

من تنها شناختم از مردها پدرم بود و دنیا را به اندازه مدرسه و خانه و رفت و آمدهای خانوادگی می‌شناختم. یاسر اما زندگی را بیشتر از من لمس کرده بود. به دانشگاه رفته بود. دنیا را دیده بود و هر روز کلی آدم در محل کارش می‌دید. اولین مشکل وقتی پدیدار شد که من متوجه شدم یاسر هیچ شباهتی به پدر من ندارد. انتظار داشت من به تنهایی از عهده کارهای خانه بر بیایم و آنقدر توانایی داشته باشم که در نبود او زندگی را بچرخانم. یادم است پدرم هر وقت می‌خواست برود زیارت یا سفر همه خریدهای خانه را می‌کرد، پول آب و برق و تلفن را پرداخت می‌کرد، بچه‌ها و مادرم را به دکتر می‌برد تا در نبود او هیچ مشکلی پیش نیاید. اما یاسر یکدفعه ساکش را جمع می‌کرد و می‌گفت باید برود سفر. بهش می‌گفتم توی خانه هیچ چیز نداریم و او با تمسخر می‌گفت خب سوپرمارکت سر کوچه است، هر چه خواستی بخر...

به من رقم قابل توجهی پول می‌داد و می‌رفت. حس می‌کردم مرد مسئولیت پذیری نیست. او هم حس می‌کرد من زن خیلی لوس و بی‌عرضه‌ای هستم. او تحقیرم می‌کرد و من هم او را تحقیر می‌کردم و وقتی فهمیدم باردار شدم صراحتاً از من خواست بچه را سقط کنم چون هنوز خودم بچه هستم!!

خیلی دردناک بود که او بچه را نمی‌خواست و من با لجبازی بچه را نگه داشتم. یاسر یک وقت‌هایی آنقدر از دست من عصبانی می‌شد که رک و راست به من می‌گفت اصلاً دوستم ندارد و فقط چون مهریه‌ام رقم بالایی است و نمی‌تواند آن را بپردازد، با من زندگی می‌کند.

بچه به دنیا آمد. سعی کردم در بچه داری از هیچ کس کمک نگیرم و به یاسر ثابت کنم که می‌توانم از عهده بچه‌ام بر بیایم، اما وقتی دخترم در شش ماهگی مریض شد سراسیمه رفتم خانه مادرم و دو هفته آنجا ماندم تا حالش خوب شود. وقتی به خانه برگشتم، دعوای سختی بین ما رخ داد. به نظر او من مادر لایقی نبودم و من هم فکر می‌کردم او مرد بی‌روح و بی‌احساسی است. یاسر برای بار چندم بی‌علاقگی خودش را به من اعتراف و موضوع مهریه را مطرح کرد. خیلی ناراحت شدم. فکر کردم باید کاری بکنم. صبح روز بعد بچه را بغل کردم و رفتم دادگاه و گفتم می‌خواهم مهریه‌ام را ببخشم. آنها هم مرا راهنمایی کردند که چه باید بکنم. برای اولین بار بود که در عمرم می‌رفتم یک کار اداری انجام بدهم. خیلی ناشی بودم ولی بالاخره انجام شد و بعد از چند وقت یک روز با لحنی پر از خشم کاغذها را ریختم جلوی یاسر و بهش گفتم مهریه‌ام را بخشیدم. دیگر می‌توانست با خیال راحت مرا طلاق بدهد. یاسر شوکه شده بود. ساعت‌ها پشت میز نشست و هیچ نگفت. روز بعد برایم چند شاخه گل خرید و از من عذرخواهی کرد و بهم قول داد که زندگیمان را جور دیگری جلو خواهد برد...

چند ماهی اوضاع خوب بود. اما این بار بر سر مسائل تربیتی بچه دچار اختلاف سلیقه شدید شدیم و این بار یاسر مرا غافلگیر کرد...

ما با همه این امواج جلو رفتیم و هر دفعه که از مهلکه جان سالم به در می‌بردیم، بیشتر همدیگر را دوست داشتیم و انگار بارقه‌ای نو از عشق پدیدار می‌شد.

حالا ۲۰ سال می‌گذرد. دیگر نه من آن دختر بی‌دست و پا هستم و نه یاسر مردی بی‌مسئولیت... هر دو خوب جاافتاده شده‌ایم و پا به پای هم درس‌های زندگی را آموخته‌ایم...

● زرتشت

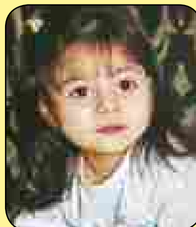
شکوفه‌های زندگی

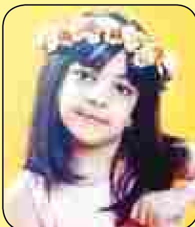

عارفه دهقان


احمدرضا هقان


هلیا گمار


حسام بیگ محمدی


یسنا بیگ محمدی


هلنا وحیدی

حمیده اخوان

دیابتی‌ها میوه بخورند



به طور معمول تصور بر این است که افراد مبتلا به دیابت باید از خوردن میوه پرهیز کنند؛ اما علم تغذیه ادعا می کند که مصرف میوه برای این دسته از بیماران مشکلی ایجاد نمی کند. در رژیم‌های غذایی کم کربوهیدرات، خوردن میوه منع و ادعا می‌شود که قند موجود در میوه در بدن همانند قند تصفیه شده عمل می‌کند. این واقعیت دارد که تمامی کربوهیدرات‌ها که از مواد غذایی به دست می آید در نهایت به گلوکز خون تبدیل می‌شود از جمله کربوهیدرات میوه‌ها هستند. اما میوه تأثیر کمتری روی میزان قند خون دارد تا مواد غذایی که واقعاً مضر است (مانند شکلات، نوشابه و...) زیرا همانند سبزیجات، میوه به طور عمده از آب و فیبر تشکیل شده است و فیبر روند افزایش قند میوه را در جریان خون کند می کند در نتیجه به جای افزایش ناگهانی، قند خون به آرامی بالا می‌رود. پس میوه نه تنها مضر نیست، بلکه برای مبتلایان به دیابت مفید هم است. به چند دلیل:

✓**میوه با عفونت مقابله می کند:** هلو، آلو و شلیل حاوی ماده مغذی خاص است که خواص ضد التهابی دارد. این ترکیب به جریان خون و سپس به سلول‌ها راه پیدا می کند و آن جا تأثیر مثبتی روی ژن‌ها و پروتئین‌های مختلف می‌گذارد.

✓**از بروز دیابت پیش گیری می کند:** فلاوانوئید نوعی ماده مغذی موجود در گیاهان و به ویژه بسیاری از انواع میوه‌هاست. نتایج بررسی‌ها نشان می دهد که این ترکیب می‌تواند خطر بروز دیابت نوع دو را کاهش دهد.

✓**مصرف میوه باعث لاغری می‌شود:** نتایج بررسی‌ها نشان می دهد، برای کاهش وزن طولانی مدت، مصرف میوه از سبزی مهم‌تر است.

✓**میوه سلامتی می آورد:** همراه با سبزیجات، میوه از بدن در برابر بیماری قلبی، سکته و سرطان معده و کولون محافظت می کند. علاوه بر آن از بروز افسردگی که در مبتلایان به دیابت شایع است، پیش گیری می‌کند.

وحیدرضا نقی‌زاده

روش مناسب پخت سبزی

یکی از انواع روش‌های آماده سازی سبزیجات به صورت بخارپز است. البته باید توجه داشت به دلیل دارا بودن ویتامین‌های حساس به حرارت مثل ویتامین C باید در هنگام پخت آنها دقت بیشتری به خرج داد.

اگر تصمیم به بخارپز کردن سبزیجات دارید، بهتر است نکاتی را رعایت کنید. در زمان بخارپز کردن سبزیجات باید داخل ظرف با حجم کافی و درپوش دار گذاشته شود و از مقدار کمی آب استفاده کنید تا بعد از طبخ، این آب به خورد سبزی جات رفته و از خشک و پلاسیده شدن آنها جلوگیری کند.

آب حاصل از سبزیجات را میل کنید (به غیر از سیب زمینی) تا از کلیه ویتامین‌ها، مواد معدنی و املاح و مواد غذایی موجود بهره مند شوید.

بهتر است برای بخارپز کردن سبزیجات، ابتدا آب را جوش آورید. سپس انواع سبزیجات را در آب در حال جوش بریزید، زیرا با این روش آنزیم‌های موجود در سبزی حفظ می‌شوند و ویتامین‌ها هم در اثر حرارت کمتر آسیب می‌بینند.

برای حفظ رنگ سبزی به هیچ عنوان از جوش شیرین استفاده نکنید، زیرا این ماده باعث از بین رفتن ویتامین گروه B و C می شود و در عین حال عوارض گوارشی زیادی به همراه دارد وجذب سایر املاح ضروری مثل کلسیم و آهن را نیز کاهش می‌دهد.

سبزیجات را قبل از خرد کردن باید بشویید تا پس از خرد کردن نیازی به شستشو نداشته باشیم، زیرا اگر سبزی خرد شود، بخش بزرگی از ویتامین‌های آن با شستشو از دست می‌رود.

مریم صالحی - کارشناس ارشد تغذیه

چند گام به سوی لاغری

نشسته غذا بخورید: هنگامی که مادر حال انجام دادن کارهای دیگر مثل راه رفتن، حرف زدن با دیگران یا تماشای سریال غذا می خوریم توجهی نسبت به میزان خوراکمان نمی کنیم و دچار اضافه وزن می‌شویم.

سرعت غذا خوردنتان را کم کنید: از زمانی که غذا خوردن را شروع می کنید ۱۵ دقیقه طول می کشد تا پیام سیری به مغزتان برسد. چنانچه زودتر از این موعد غذایتان را تمام کنید دچار احساس گرسنگی کاذب خواهید شد و کالری بیشتر از نیازتان دریافت خواهید کرد.

با توجه کامل غذا بخورید: سعی کنید هنگام غذا خوردن فقط و فقط به غذا خوردنتان توجه کنید. به مزه، عطر، رنگ، دما و....این کار منجر می‌شود تا از غذا خوردنتان لذت ببرید و بر اساس میزان واقعی نیازتان غذا مصرف کنید.

ورزش کنید: حداقل هفته‌ای ۳ بار و هر بار به مدت ۳۰ دقیقه ورزش هوازی انجام دهید.

تفاوت بین گرسنگی، تمایل و ولع را بشناسید: بسیاری از افراد چاق نمی توانند تفاوت بین گرسنگی، تمایل و ولع را دریابند و این موضوع منجر به اضافه وزن بیشتر آن‌ها خواهد شد. گرسنگی حاصل نیاز فیزیولوژیک است، اگر مدت زیادی از زمانی که وعده قبلی تان را میل کرده اید گذشته است و یا اینکه احساس خالی بودن شکم دارید و شکمتان قار و قور می کند، گرسنه هستید. تمایل اینست که شما صرفا دلتان می‌خواهد چیزی بخورید در حالیکه گرسنه نیستید. ولع نوعی تمنای شدید برای خوردن یک غذا یا خوراکی خاص است. حال که تفاوت این ۳ را دریافتید سعی کنید نسبت به تمایل و یا ولعتان مقاومت نشان دهید و تسلیم آنها نشوید.

با دلسردی خود مقابله کنید: چنانچه رژیم خود را شکستید نا امید نشوید و این لغزش را به حساب ناتوانیتان نگذارید بلکه دوباره کمر بند همت ببندید و مجدد شروع کنید.

به افراد سمج "نه" بگویید: گاهی اوقات دیگران از رژیم شما مطلع نیستند و غذا یا خوراکی به شما تعارف می کنند. در این شرایط با خوشرویی از آنان تشکر کنید و "نه" بگویید.

نوشابه‌های گازدار و قندی را حذف کنید: نوشابه‌های گازدار علاوه بر این که حاوی قند بسیار زیادی هستند، منجر به تحریک فرد برای خوردن مقدار بیشتری از غذا می‌شوند.

وزن خود را تثبیت کنید: رسیدن به وزن نرمال به معنای اختتام مسیر نیست، بلکه حفظ وزن مطلوب گام مهمتری است و می طلبد تا شما تلاش‌های خود را ادامه دهید. فراموش نکنید هر چقدر هم پیشرفت اندکی در این مسیر داشتید خود را تشویق کنید (اما نه با خوراکی!)

دکتر فرشاد شیبانی، متخصص روانشناسی بالینی و مدرس دانشگاه



روش‌های تشویق و تنبیه در قرآن

از: ا.ج. درّی

تشویق و تنبیه از اصول مسلم و ارزش‌های تربیتی مهم است واز آنچنان اهمیتی در نزد خداوند برخوردار است که خداوند در قرآن کریم ۳۶۷ مورد تشویق و پاداش برای نیکوکاران و ۴۳۴ مورد تنبیه و عذاب برای بدکاران در نظر گرفته است. با توجه به صفت رحمانیت خداوند در قرآن کریم به کرّات مومنان را تشویق به انجام دادن عمل صالح و دریافت اجر و مزد از طرف خود می کند، حتی در بعضی از موارد پاداش‌هایی را برای تشویق در انجام دادن یک عمل در نظر می گیرد که به میزان دو برابر و یا حتی چند برابر عمل صالحان است: به طور مثال: "**کیست آنکه به خدا وام دهد تا خدا آن را برایش چندین برابر کند..(بقره ۲۴۵)**" "حکایت انفاق کنندگان مال در راه خداوند مانند حکایت یک دانه است که ثمره آن خوشه هفتصد دانه است"...(بقره ۲۶۱) "ایمان آورندگان به خدا و صالحان و نیکوکاران دو برابر آنچه عمل می کنند پاداش می گیرند"...(سباء ۳۷) از همه این آیات می توان نتیجه گرفت که خداوند در قرآن کریم رویکرد خود را نه تنها بر مبنای تشویق مومنان به عمل صالح قرار داده، بلکه حتی پاداش بیش از عمل آنها برایشان در نظر گرفته است و در مقابل، خداوند در قرآن کریم روش تنبیه را نیز برای قوام یک جامعه ضروری و لازم دانسته است؛ به طور مثال: "**ای صاحبان اندیشه قصاص برای حیات و زندگانی شما لازم است تا از خونریزی یکدیگر بپرهیزید**" یا در آیه‌ای دیگر می فرماید: "ای اهل ایمان از خدا بترسید و هر چه را که از ربا باقی مانده است رها کنید...اگر چنین نکنید آماده جنگ با خدا و رسول او باشید." نکته اساسی و مهمی که انسان‌ها باید در روش‌های تربیتی ـ اخلاقی به آن توجه کنند این است که خداوند برای تشویق و تنبیه از چه روش‌هایی استفاده کرده است به‌عنوان نمونه خداوند در تشویق حضرت یوسف (ع) آینده آن حضرت را در ضمن یک رویا به او نشان می‌دهد تا آن حضرت بتواند با بشارتی که از خداوند به او الهام شده است، در هنگام بروز مشکلات به یاد آن بشارت‌ها بیفتد و خویشتن داری کند. در واقع این حکمت خداوند است که اولیای خاص خود را به آینده درخشانشان بشارت می‌دهد و در نقطه مقابل شاید باور غلط همه ما بر این است که وقتی سخن از تنبیه به میان می آید یعنی یک برخورد سخت فیزیکی، اما از متون روایات و آیات قرآن می توان این چنین استنباط کرد که بدون استفاده از خشونت هم می توان تنبیه کرد. برای مثال در احوال پیامبر اکرم (ص) آمده است که ایشان در مواجهه با کفار آخرین راه مجازات را تنبیه بدنی قرار می‌دادند، به طوری که اگر شخص مجرمی را نزد آن حضرت می آوردند ابتدا او را با زبانی لَیِّن نصیحت می کردند و سپس از او می خواستند در قبالِ جرمی که مرتکب شده مثلا اگر علمی دارد یا حرفه‌ای می‌داند، به شخصی که حقش ضایع شده بیاموزد.

حضرت علی (ع) در نهج البلاغه برای تشویق مومنان به انجام افعال نیکو می فرمایند: با انجام واجبات حقوق الهی را ادا کنید که وظایف شما را آشکارا بیان می کند و من گواه اعمال شما هستم و در روز قیامت از شما دفاع می کنم و به سود شما گواهی می دهم و مومنان خوشحال و مسرور باشند و بر خدا توکل کنند. همچنین آن حضرت در مورد رفتارهای ناشایست می فرمایند: از اعمال زشت و کردار ناپسند بپرهیزید که عاقبت آن فلاکت و بدبختی و بیچارگی است. در پایان در یک نتیجه گیری کلی می‌توان گفت هم تشویق و هم تنبیه باید از روشی درست و در جهت سازندگی باشد نه غرض‌های نفسانی و شخصی.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

۱ ـ احتکار چه چیزهایی از نظر شرعی حرام است؟

حرمت احتکار بر اساس آنچه در روایات آمده مخصوص غلات چهارگانه و روغن حیوانی و روغن نباتی است که طبقات جامعه به آن نیاز دارند و در صورت احتکار فروشندگان، مردم دچار مشکل می‌شوند.

۲ ـ گفته می‌شود که استفاده از نیروی برق برای روشنایی بیشتر از مورد نیاز اسراف محسوب نمی‌شود، آیا این سخن صحیح است؟

شکی نیست که استفاده و مصرف هر چیزی، حتی نیروی برق حتی اگر پولش هم پرداخت شود، اگر بیش از نیاز باشد اسراف محسوب می‌شود. آنچه صحیح است درست و به اندازه مصرف کردن است.

نیکویی گفتار در کوتاه بودن آن است
●امام علی(ع)

اربعین، فرصت تجدید میثاق با آرمان‌های عاشورا

امسال نیز مانند سال‌های گذشته و حتی باشکوه‌تر، گردهمایی عاشوراییان در جوار مضجع شریف سیدالشهدا(ع) برپا می‌شود و چه خوب است در این مقال کوتاه مروری دوباره داشته باشیم بر آرمان‌هایی که سیدالشهدا برای آن جانبازی کرد و وجود امام حسین (ع) را با شهادت و ایثار گره زد.

آن حضرت هنگامی که در مکه حضور داشتند دو نامه تاریخی به روسای بصره و کوفه نوشتند و هدف خود را از آن به صورت کامل بیان کردند. آن حضرت در نامه خود به روسای بصره نوشتند: من قیام می کنم تا بدعت را از بین ببرم و سنت را دوباره احیا کنم، یعنی می‌خواهم همان تکلیف بزرگی را انجام دهم که خداوند بر گردنم نهاده است. چرا که سنت را میرانده و بدعت را دوباره زنده کرده‌اند. اگر به دنبال من آمدید، راه راست با من است.

سپس آن حضرت در نامه دیگری به روسای کوفه فرمودند: امام و پیشوا و رئیس جامعه اسلامی نمی تواند کسی باشد که اهل فسق و فجور و خیانت و فساد و دوری از خدا و مانند این‌ها است، باید کسی باشد که به کتاب خدا و سنت رسول (ص) پایبند باشد، یعنی در جامعه عمل کند. شما روسای شهرها خود در خلوت نماز به پای می‌دارید و خدا خدا می کنید، اما در جامعه شعائر الهی را زیر پا می گذارید و با یزید همکاری می کنید. اخذ به قسط و عدل نمی کنید و به تأسی از یزید، حق را قانون جامعه قرار نمی‌دهید.

همچنین آن حضرت در آخرین سخنرانی خود در مورد هدفش از قیام در روز عاشورا این چنین فرمودند: ای مردم اگر کسی ببیند حاکمی در جامعه بر سر کار است که ظلم می کند حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام می‌شمرد و حکم الهی را کنار می‌زند و نه تنها عمل نمی کند بلکه دیگران را از عمل به حکم خدا باز می‌دارد، در میان مردم با گناه و ظلم عمل می کند که مصداق سخنان من یزید بن معاویه است، وظیفه من به عنوان پسر پیغمبرتان یا به عنوان یک انسان آزاده چیست؟ مگر غیر از این است که باید قیام کنم و اظهار مخالفت کنم؟ آیا انتظار دارید بی‌تفاوت بنشینم و با دشمنان اسلام در یک صف قرار گیرم؟ اگر چنین کنم پاسخ جدم پیغمبر و پدرم امیرالمومنین را در قیامت چگونه دهم؟

آن حضرت در حالی که لبانش از شدت تشنگی شکافته بود، ادامه دادند: به خدا قسم من از همه مسلمانان شایسته ترم به اینکه این قیام را انجام دهم. در این جنگ فرقی نمی کند که شکست بخورم یا پیروز آن باشم که اگر شکست خوردم گویی که به پیروزی رسیده‌ام. آن حضرت سپس صورت مبارک خود را رو به آسمان کردند و فرمودند: خداوندا! تو گواه باش که اینان با پسر پیغمبر تو چه می کنند.

در نهایت امام پس از خواندن خطبه هنگامی که خود را تنها دیدند، در حالی که بر لبان مبارکشان ذکر خدا بود به دل دشمن حمله کردند و آن اتفاق شومی که نباید می‌افتاد، افتاد.

بقیه از صفحه ۱۷

پاسخی به یک شبهه تلگرامی

دیگری دارند. امام فرمودند که در دوران اقامتشان در عراق فلانی یعنی من که واسطه ما با مسئولان امنیتی و سیاسی عراق بوده اگر سفیر شود نشان‌دهنده نوعی حسن نیت از طرف ما است. یعنی ما می‌خواهیم به عراقی‌ها بگوییم که عنصری را اعزام می‌کنیم که او را شما به زیبایی می‌شناسید و از او سابقه ارتباطی دارید. به دلیل اهمیتی که برای این ارتباط داریم می‌خواهیم کسی انتخاب شود که این سوابق و صلاحیت را داشته باشد و من از ایشان می‌خواهم که پیشنهاد را بپذیرند.

※یعنی امام از همان زمان پیش‌بینی می‌کردند که ممکن است روابط با عراق کمی سخت باشد؟

※※در ادامه می‌گویم. در کنار این ارایه حسن نیت یک سری مسائل مربوط به بیت امام بود و وسایل امام که در نجف بود، بنا بود با یک دقت و امانتداری به ایران حمل شود. البته هر کسی که می‌رفت می‌توانست این کار را بکند اما من به دلیل آشنایی‌ام با نجف و مرتبط بودن با بیت امام بهتر می‌توانستم این کار را انجام دهم.

※در نهایت چه شد؟

※※من به امام عرض کردم که تابع امر شما هستم اما عهد کردم که در دوران زندگی‌ام چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب طلبه باشم و نمی‌خواهم به عنوان یک کادر وزارت خارجه و کارمند آن تلقی شوم پس اجازه بدهید که همان رابطه طلبگی را با شما داشته باشم که ایشان هم پذیرفتند و حکمی را برای من فرستادند.

※چه حکمی؟

※※حکم مشابه همان احکام امور حسبیه است که ما طلبه‌ها می‌گوییم. من مجاز به دریافت وجوهات و تصدی اموری که مربوط به نماینده مرجع می‌تواند باشد بودم. حکمی بود که با سخاوت بود. معمولا احکامی که امام برای نمایندگانشان صادر می‌کردند احکامی بود که به آنها اجازه می‌دادند نصف وجوهاتی که دریافت می‌کنند را تصرف کنند یا ثلث یا یک پنجم اما به من مطلق اجازه داده بودند یعنی دیگر می‌توانم آنچه را تشخیص می‌دهم را کلا عمل کنم. خب این حکم بزرگوارانه بود و من از ایشان هم اجازه گرفتم که حقوق را از وزارت خارجه نگیرم و شهریه‌ام را همان‌طور که در گذشته از دفتر ایشان می‌گرفتم به همان ترتیب شهریه را بگیرم که همان کار را می‌کردم. ماهیانه مبلغی را از دفتر ایشان در نجف برای من می‌فرستادند و من در اختیار ذی‌حساب سفارت می‌گذاشتم و امور مادی سفارت را از آن طریق دنبال می‌کردم.



※از ورودتان به سفارت بگویید.

※※باید به این نکته اشاره کنم که مسئولان عراقی دو طیف بودند؛ یک طیف مسئولانی بودند که از یک پختگی و یک متانت و جهان‌دیدگی ویژه برخوردار بودند و از انتخاب من به عنوان سفیر استقبال کردند. در کنار آنها گروه تندرویی بودند که آنها برای مقابله با انقلاب اسلامی ایران برنامه داشتند آنها این موضوع را به عنوان یک تهدید تلقی می‌کردند. به همین دلیل من در ملاقاتی که با رییس جمهور وقت عراق حسن البکر داشتم، او با یک صمیمیت و صفایی با من برخورد کرد و تحسین کرد انتخاب من را. برای امام سلام و درود فرستاد و از برخی تعدی‌های مرزی که در آن ایام شده بود عذرخواهی کرد و توجیه کرد و گفت که طبیعتا وقتی هواپیمایی در مرز می‌خواهد برای شناسایی و کنترل عناصر ناراضی داخلی حرکتی کند ممکن است در یک حرکت چند کیلومتر آن طرف‌تر برود که این موضوع نباید تجاوز تلقی شود.

بنابراین گرچه تندروها تاکید بر جنگ داشتند اما حسن البکر و طیف پخته همراه او این اعتقاد را نداشتند. تا اینکه جناح تندرو و طرفداران صدام آنها را از قدرت کنار زدند. حسن البکر مجبور به استعفا و صدام رسماً رئیس جمهور شد...

※چند ماه بعد از اینکه شما سفیر شدید این اتفاق افتاد؟

※※تقریبا سه تا چهار ماه بعد. رسما مانورها شروع شد و صدام در نطق‌های تعیین‌کننده‌اش نسبت به ایران موضع گرفت و عمده فعالیت‌هایی که داشت تحریک اعراب منطقه و هموطنان خوزستانی ما و حتی کردهای ایرانی ما بود. ادعای حاکمیت بر شط‌العرب و ادعای حاکمیت بر جزایر سه‌گانه و... به هر حال ادعاهایی اینچنینی داشتند و بلندگوهای تبلیغاتی‌شان را به طرف گروه‌های طرفدار شاه فعال کردند. من اعتراضاتی را به این ادعاها و مطالبی که در روزنامه‌هایشان بود با مراجعه به وزارت خارجه ابلاغ می‌کردم. آنها هم متقابلا اعتراضاتی داشتند نسبت به آنچه یا در روزنامه‌های ما مطرح می‌شد یا آنکه مسئولان سیاسی ما عرضه می‌کردند. در یک مقطع جدی که من ملاقاتی با وزیر خارجه‌شان داشتم، گفتم که شما می‌دانید که من علاوه بر اینکه نماینده دیپلماتیک هستم و از طرف وزارت خارجه به عنوان سفیر انتخاب شده‌ام سوابق نزدیکی و آشنایی با رهبر انقلاب را هم دارم. خب شما چه مشکلی دارید و چرا مطرح نمی‌کنید؟ در ملاقات بعد که من پذیرفته شدم پیامی از طرف صدام به من داده شد و پیام جالبی بود. صدام پیشنهاد داده بود که من به ایران بیایم و از امام خمینی نماینده‌ای را درخواست کنم که تام‌الاختیار بیاید و در عراق با صدام حسین مذاکره کند.

※مذاکره بر سر جزایر و شط‌العرب؟

※※سر همه مسائل اختلافی. خب طبیعتا آنچه آنها می‌خواستند در مذاکرات از ما پذیرش شود یکی تسلیم ما در مقابل ادعاهای آنها برای شط‌العرب بود. تسلیم در برابر ادعاها در مورد جزایر سه‌گانه و پذیرش در برابر تجزیه‌طلبی برخی هموطنان در داخل که عراق هم حامی آنها بود. من به ایران و خدمت امام آمدم و شرایط را توضیح دادم که برنامه‌های عراق چیست و پیشنهاد اعزام نماینده برای مذاکره را هم داده‌اند. من به دلیل آشنایی‌ای که داشتم پیشنهادم به امام این بود که در شرایط فعلی بهترین نماینده‌ای که می‌تواند از طرف امام برای مذاکره برود آقای هاشمی رفسنجانی است.

※امام چه نظری داشتند؟

※※امام فرمودند که باید فکر کنند. روز بعد که من رفتم امام فرمودند که من به حسن نیت عراقی‌ها اعتقاد ندارم. اینها ما را در شرایط ویژه‌ای تصور کرده و می‌خواهند در مذاکره ما را تسلیم یک سری از خواسته‌هایشان بکنند که آن خواسته‌ها عملی نیست و ما نمی‌توانیم نسبت به تمامیت ارضی کشورمان تصمیمی بگیریم و ادعاهای واهی آنها را بپذیریم. امام تاکید داشتند که آنها را صادق نمی‌بینند و مذاکره با آنها را بی‌فایده می‌دیدند. امام ما توجیه زیبایی در عدم پذیرش کردند. گفتند که من از طرف ایشان بگویم که فلانی ضمن تشکر از حسن نیت شما ترجیح می‌دهد که مذاکره‌کننده رسمی با شما نماینده واقعی مردم باشد. ما در آینده نزدیک، انتخابات ریاست جمهوری داریم. مردم نماینده رسمی خود به عنوان رییس جمهور کشور را انتخاب خواهند کرد. در آینده نزدیک ما

امام فرمودند که در دوران اقامتشان در عراق فلانی یعنی من که واسطه ما با مسئولان امنیتی و سیاسی عراق بوده اگر سفیر شود نشان‌دهنده نوعی حسن نیت از طرف ما است

انتخابات مجلس شورا داریم و نمایندگان واقعی مردم انتخاب خواهند شد. من ترجیح می‌دهم نماینده‌ای اعزام شود که از طرف منتخب مردم ایران باشد. در شرایط فعلی که مرحله گذار از پیروزی انقلاب و رسمی شدن حاکمیت است، ترجیح می‌دهم که من کسی را اعزام نکنم و اجازه دهید انتخابات برگزار شود و نماینده رسمی ما برای مذاکره بیاید و شما تا آن موقع که مردم نماینده‌شان را انتخاب می‌کنند، حسن نیت نشان دهید تا شرایط برای مذاکره مناسب باشد. من هم آمدم و عینا همین مسائل را نقل کردم. خب طبیعتا آنها در ترفندشان شکست خوردند. **البته من اخیرا شیطنتی را احساس کرده‌ام که برخی رسانه‌های مجازی به آن دامن می‌زنند و ادعایی را مطرح می‌کردند که صدام برای مذاکره اعلام آمادگی کرده بوده است یا خودش به ایران بیاید و من به اتفاق مرحوم بهشتی و مرحوم بازرگان خدمت امام رفتیم و امام بدون مطالعه این پیشنهاد را رد کردند و من گریه کردم که این موضوع صحت ندارد.** تلاش کردند جلوه دهند که من و مرحوم بهشتی و مرحوم بازرگان علاقه‌مند به مذاکره بودیم تا جنگ نشود ولی امام با خشونت و خشکی مخالفت کردند. در صورتی که اصلا این گونه نیست و امام کاملا با ماهیت آنها آشنا بودند. بعد از آغاز جنگ هم امام با درایت و دلیری‌ای که داشتند شرایط را طوری جلو بردند که عراقی‌ها محکوم شدند و صدام در نهایت سقوط کرد.

معمولا بعد از ملاقات‌هایی که من با امام داشتم مصاحبه‌هایی هم می‌کردم که در آن زمان با خبرگزاری پارس مصاحبه‌ای کردم و گفتم که پیام علاقه‌مندان امام در عراق را رساندم که عراقی‌ها این مسأله را بهانه کرده بودند که علاقه‌مندان به امام در عراق چه کسانی هستند؟ آنها به شدت ما را کنترل می‌کردند و تقریبا هفته‌ای یکبار می‌شد که تحرکاتی می‌کردند. عده‌ای را به عنوان خلق عرب تحریک می‌کردند و می‌آمدند جلوی سفارت شعار می‌دادند. خیلی هم جالب بود که چون تابستان بود ما می‌گفتیم که یک سینی شربت بیاورند و میانشان توزیع کنند. سعی می‌کردیم مسأله‌ای ایجاد نشود. آنها برای اینکه مدعی شوند که انقلاب در امور داخلی آنها دخالت کرده است، می‌آمدند و صحنه‌های ساختگی درست می‌کردند. مثلا در یک مسیری که طارق عزیز یا شخصیت دیگری عبور می‌کرد نارنجکی را پرت می‌کردند که چند نفری را زخمی می‌کرد و بعد مدعی می‌شدند که این نارنجک را یک ایرانی پرتاب کرده است. با این بهانه‌ها خبرهایی را بزرگ می‌کردند که ایرانی‌ها تحرکاتی دارند. به همین دلیل سعی می‌کردند مراکز ایرانی را کنترل کنند. یکی از این مراکز دبیرستان‌ها و مدارس ایرانی بود که به همین دلیل مدارس را تعطیل و دانش‌آموزان را اخراج می‌کردند. حوزه علمیه نجف را تهدید و خیلی از علما را اخراج کردند. ما در بصره و کربلا کنسولگری داشتیم و عراقی‌ها هم متقابلا در کرمانشاه و خرمشهر کنسولگری داشتند. می‌دانستم که کنسولگری‌های آنان فعال است و برای آینده‌شان در حال جمع کردن نیرو و یارگیری هستند. اما کنسولگری ما در بصره و کربلا اصلا مراجعی نداشت و یک محلی بود که پرچم ایران بالای آن بود و از آنجایی که به شدت تحت کنترل بود، کسی جرات مراجعه به آنجا را نداشت. من پیشنهاد دادم که کنسولگری‌هایمان را تعطیل و متقابلا کنسولگری‌های عراقی‌ها را هم تعطیل کنیم. این پیشنهاد را من به زحمت توانستم به ایران بقبولانم و تا من سفیر بودم خوشبختانه موافقت شده و کنسولگری‌ها بسته شد. البته آنها آمدند و تحت عنوان لانه خرابکاری عده‌ای را به کنسولگری‌های ما ریختند و هر چه بود را تاراج کردند. البته به بهانه این مراجعه آمدند و اسناد سجلی را که در کنسولگری‌های ما بود، برداشتند. مثلا افرادی که ایرانی بودند و شناسنامه ایرانی گرفتند را بردند تا ببینند که کدام عراقی‌ها هستند که می‌توانند پیشینه ایرانی داشته باشند. به هر حال این تحرکات بود تا زمانی که من در یکی از سفرهایم که به ایران داشتم و پیام علاقه‌مندان امام را رساندم آنها ادعا کردند که من در امور داخلی عراق دخالت می‌کنم و بعد به من پیغام دادند که ظرف ۴۸ ساعت عراق را ترک کنم. اما این را اعلام نکردند. در آن زمان آقای خرازی معاون سیاسی وزیر خارجه بودند که من با ایشان تماس گرفتم و پیام محرمانه فرستادم که اینها پیشنهاد اخراج مرا داده‌اند و ۴۸ ساعت وقت تعیین کرده‌اند که من پیشنهاد می‌دهم که شما رسما و علنا سفیرشان را به دلیل دخالت‌هایی که می‌کند اخراج و مرا احضار کنید که این یک برند تبلیغاتی باشد.

٭این ماجرا چند وقت قبل از حمله عراق به ایران بود؟

٭٭اسفند ۵۸ بود. همین طور هم شد و وزارت خارجه ما رسما سفیر عراق در ایران را با مهلت ۲۴ ساعته اخراج و مرا هم احضار کردند که من آمدم که سفارت ما با کاردار یعنی آقای **مهدی بشارت** که از دیپلمات‌های بسیار کاردان و ورزیده و امین بود مسئولیت سفارت را بر عهده گرفتند و عراقی‌ها هم همین طور. من در اسفند ۵۸ به ایران بازگشتم و طبیعتا به دفتر امام رفتم که مرحوم حاج احمد آقا آمدند و پیشنهاد دادند که من مسئولیت روزنامه اطلاعات را بپذیرم که اطاعت کردم و از اردیبهشت ۵۹ تا به حال در روزنامه اطلاعات هستم.

٭در آن زمان شما احتمال حمله اینچنینی عراق به ایران و آغاز یک جنگ هشت ساله را می‌دادید؟ یا اینکه هشداری در این مورد به امام داده بودید؟

٭٭بله، من پیش‌بینی می‌کردم. جالب اینجاست که من آن حرکت میهن‌دوستانه و بزرگوارانه‌ای که مسئول امنیتی ما در عراق کرده بود را در جریانش قرار گرفته بودم و زمانی که به سفارتخانه رفتم در اتاقش را باز کردیم اما متوجه شدیم که او با کمال هوشمندی تقریباً هیچ سندی را باقی نگذاشته و همه را به ایران منتقل کرده بود.

در یکی از مناسبت‌هایی پس از برگشتنم به ایران یک مصاحبه‌ای کردم و در این مصاحبه ماجرای آن مسئول امنیتی را گفتم و اعلام کردم که مقامات عراقی برای جذب او و همکاری در مسیر توطئه‌هایشان پیشنهاد اینچنینی دادند و این مسئول اظهار کرده که من ترجیح می‌دهم به دست هموطنانم در کشور قطعه‌قطعه شوم اما مزدور این بی‌شرف‌ها نشوم. در آن مصاحبه گفتم که من به عنوان یک کارگزار وابسته به انقلاب به وجود چنین انسانی افتخار می‌کنم و به ایشان درود می‌فرستم چرا که ملتی داریم که با وجود همه تنگناها در مقاطع تعیین کننده و حساس نسبت به حرمت به میهن و مردمشان از هیچ گذشتی فروگذار نیستند.

روز دوم یا سوم ورود من به روزنامه اطلاعات بود که می‌خواستم وارد دفترم شوم اما دیدم فردی منتظر من است. گفتم شما؟ گفت صحبتی با شما دارم.

٭همان مامور امنیتی بود؟

٭٭بله، به من گفت که مصاحبه شما باعث نجات من شد. از زمانی که از عراق بازگشتم به دلیل شرایط حاکم بر کشور نمی‌توانستم با آشنایان و فامیل‌هایم در ارتباط باشم و آنها هم از من به دلیل وابستگی‌ام به ساواک پرهیز می‌کردند. وقتی شما این مصاحبه را کردید، دیدم که همه علاقه‌مندانم به من افتخار کردند و همین مصاحبه باعث نجات من شد. من هم همانجا ایشان را به مسئول نخست‌وزیری معرفی کردم. ما هنوز وزارت اطلاعات را تشکیل نداده بودیم و تنها در نخست‌وزیری یک معاونتی بود که آن معاونت امور اطلاعاتی و امنیتی را عهده‌دار بود آن موقع آقای خسرو تهرانی مسئول این دفتر بود که من ایشان را به آقای تهرانی معرفی کردم و به قدری وجودش نافع و مفید بود که حد نداشت. تخصص در بهره‌گیری از امواج و شنودها داشت و خرمشهری بود و زبان عربی هم می‌دانست و به دنبال آغاز جنگ در بخش‌های مربوطه بیشترین خدمات و حمایت‌ها را کرده و نقش موثر و تعیین کننده‌ای داشت.

٭الان هم از این فرد خبری دارید؟

٭٭ایشان هر عیدی که می‌شود مثل عیدهای رسمی تبریکی برای من می‌فرستند.

٭هنوز هم در وزارت اطلاعات مشغول هستند؟

٭٭شنیدم که بعد از پایان جنگ بازنشسته شدند. فرد بسیار شریفی هستند که خانواده بسیار محترمی هم دارند.

امام در پاسخ به درخواست صدام فرمودند: در آینده نزدیک ما انتخابات مجلس شورا داریم و نمایندگان واقعی مردم انتخاب خواهند شد. من ترجیح می‌دهم نماینده‌ای اعزام شود که از طرف منتخب مردم ایران باشد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

انگار ما هم سه تفنگدار بودیم!



من نمی‌توانستم مادر و پدرم را ول کنم. آنها به غیر از من کسی را نداشتند. ولی اکرم خیلی تشویقم کرد. بهم اطمینان داد که مادر و پدرم را تنها نمی‌گذارد

به مهشید و اکرم گفته بودم حتماً با مردی ازدواج می‌کنم که برادرهایش یا دوستانش با شما دوتا ازدواج کنند.

از آن قول و قرارهای دوران نوجوانی بود که فقط در سری پرشور و پاهایی که روی زمین سفت بند نمی‌شدند، می‌گذشت.

به قول بقیه همکلاسی‌هایمان، ما سه تفنگدار یا سه قلوهای به هم چسبیده بودیم. از کلاس اول دبستان با هم روی یک نیمکت نشسته بودیم.

مهشید اهل آشپزی و خانه داری بود. اکرم دلش می‌خواست وکیل شود و من فقط به فکر شوهر کردن بودم. دلم می‌خواست هشت تا بچه داشته باشم و صبح تا غروب خانه داری کنم. چون خودم هیچ خواهر و برادری نداشتم همیشه حسرت یک خانواده پر جمعیت را می‌خوردم.

دبیرستان که تمام شد هیچ کدام از ما دانشگاه قبول نشدیم. اکرم از همان تابستان در مطب دکتر کشاورز که سر کوچه‌مان بود به عنوان منشی مشغول به کار شد. مهشید هم رفت شهرستان که کمک حال خواهرش باشد و در بچه‌داری به او کمک کند.

این جدایی برای هر سه ما خیلی سخت بود. اما هر کدام داشتیم راه‌های خودمان را پیدا می‌کردیم. به یک سال نکشید که مهشید برایم نامه نوشت که یکی از بستگان شوهر خواهرش از او خواستگاری کرده و می‌خواهد ازدواج کند. این خبر من و اکرم را خوشحال نکرد. فهمیدیم مهشید برای همیشه در شهرستان ماندگار می‌شود. برای عروسی‌اش راهی نائین شدیم و دیگر باور کردیم که مهشید از ما جدا شده...

به شوخی و مسخره بهش می گفتم باید توی نائین برای من و اکرم هم شوهر پیدا کنی تا دوباره دور هم جمع شویم، اما واقعیت این بود که از هم جدا شده بودیم.

بعد از کلی این ور و آن‌ور رفتن بالاخره تصمیم گرفتم به کلاس زبان بروم تا سرم گرم باشد. چند ترم که گذشت با دختری به اسم مینا آشنا

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تمام محاسبه‌هایم اشتباه بود



وقتی با مریم عروسی کردم، می‌دانستم که این زن را خیلی دوست ندارم ولی مادرم او را انتخاب کرده بود و می‌گفت زن زندگی است

رفته بودم مشهد دیدن خواهرم که همسایه‌ها بهم تلفن کردند و خبرهایی دادند... خبرهایی که شوک آور بود. همسایه‌ها گفتند مریم همسرم همه وسایل را با یک کامیون از خانه برده. اولش به نظرم یک شوخی می‌آمد. شوخی‌ای که تلخ و نگران کننده بود. هر چه به تلفن همراه مریم زنگ زدم، جواب نداد. به مادرش زنگ زدم گفت خبری از مریم ندارد. در این پنج سال مریم را خوب شناخته بودم. می‌دانستم کاری را که بخواهد بکند به هیچ کس نمی‌گوید. اما نگران بودم نکند برای همیشه رفته باشد. تهدیدم کرده بود، اما بعید می‌دانستم این کار را بکند. جایی را نداشت که برود. نه شغلی، نه درآمدی و نه خانواده‌ای که بتواند از او حمایت کند. خیلی سال پیش، پدر و مادرش از هم جدا شده بودند و هر کدام زندگی خودشان را داشتند.

به هر کجا که فکر می کردم زنگ زدم. هیچ کس خبری از مریم نداشت. مجبور شدم بعد از دو روز از مشهد برگردم. خانه خالی بود. فقط لباس‌های من در کمد باقی مانده بود. همسایه‌ها گفتند مریم صبح خیلی زود اسباب کشی کرد. رفتم سراغ شرکت باربری که وسایل را حمل کرده بود و آدرس مقصد آن کامیون را پیدا کردم. آن سوی شهر... یک آپارتمان کوچک بود. هر چه در زدم، کسی در را باز نکرد. از کاسب‌های محل پرس و جو کردم و آنها مشخصات مریم را دادند که به تازگی به آن محل رفته بود.

بعد از چند روز پیدایش کردم. هم عصبانی بودم و هم کلی سوال داشتم. او برخلاف من خونسرد بود و گفت از خیلی وقت پیش به فکر این کار بوده و بالاخره عملی‌اش کرده... گفت به زودی حکم احضاریه به دستم می‌رسد و باید در دادگاه حاضر شوم. گفت نه مهریه‌اش را می‌بخشد و نه از حق و حقوقش کوتاه می‌آید. دستش پر بود.

شـدم. او هم در همان ماه‌های اول دوستیمان از من خواستگاری کرد. برادرش هند درس می‌خواند و اصرار داشت که همراه او به هند بروم.

اولش به نظرم غیر معقول می‌آمد. من نمی‌توانستم مادر و پدرم را ول کنم. آنها به غیر از من کسی را نداشتند. ولی اکرم خیلی تشویقم کرد. بهم اطمینان داد که مادر و پدرم را تنها نمی‌گذارد و...

خلاصه بعد از هفت هشت ماه آشنایی با محمد ازدواج کردم و همراه او به هندوستان رفتم. همان ماه‌های اول برای اکرم نوشتم که می‌تواند بیاید اینجا و درس وکالت بخواند. حاضر بودم هر کاری بکنم تا او هم کنار من باشد. اکرم کلی مشکل داشت و مهمتر از همه مسئله اقتصادی‌اش بود. اما من پافشاری کردم.

مهشید هم که از طریق نامه از این ماجراها خبر داشت، حسابی اکرم را تشویق کرد. خلاصه درست وقتی که من نه ماهه باردار بودم اکرم به هندوستان آمد. انگار دنیا را به من داده بودند.

بعد از یک سال در رشته اقتصاد مشغول به تحصیل شد. یک تابستان مهشید و شوهرش هم به دیدن ما آمدند. درس شوهر من داشت تمام می‌شد و او اصرار داشت برای ادامه زندگی به استرالیا برویم. من نگران مادر و پدرم بودم ولی مهشید بهم قول داده بود که آنها را تنها نمی‌گذارد و روی قولش هم مانده بود. شغل شوهرش طوری بود که برای مدتی به تهران آمدند و هفته‌ای چند بار به مادرم سر می‌زد.

حالا مانده بود اکرم. باید برای او هم شوهر مناسبی پیدا می‌کردم. در همان هفته اول که به استرالیا رسیدیم با یک خانواده ایرانی آشنا شدم که خیلی خوب و مهربان بودند و پسری داشتند که می‌خواست ازدواج کند و در به در دنبال یک دختر خوب می‌گشت. گفتم چه کسی بهتر از اکرم؟

خلاصه اینکه من واسطه آشنایی آنها شدم. دو سال بعد اکرم هم به استرالیا آمد. همه آرزویم این بود که یک روز به هر بهانه‌ای شده مهشید را هم بیاورم استرالیا و دوباره هر سه کنار هم باشیم. پنج شش سالی گذشت. هیچ کس باور نمی‌کرد که من بتوانم مهشید را هم بیاورم پیش خودمان. هنوز آرزوی دوران نوجوانی در سرم وجود داشت و دلم می‌خواست آن را به واقعیت تبدیل کنم. شوهر مهشید بالاخره راضی به مهاجرت شد و...

حالا نزدیک به بیست سالی می‌شود که ما همگی کنار هم در استرالیا زندگی می‌کنیم. شوهرهایمان دوستان صمیمی هستند و مثل برادر می‌مانند و ما سه تفنگدار دوباره به هم نزدیک شده‌ایم و مثل سه قلوهای به هم چسبیده زندگی خوب و سعادتمندی داریم.

با یک وکیل مشورت کرده بود و می‌دانست می‌تواند به هر شکلی مرا مجبور به پرداخت همه مهریه کند. گفت از وجود همسر دوم من خبر دارد. حتی خبر داشت که زن سومی هم به تازگی در زندگی من آمده.

باورم نمی‌شد. همه این سالها فکر می‌کردم مریم فقط بلد است خانه تمیز کند و غذا بپزد... هیچ وقت رابطه صمیمی با هم نداشتیم ولی می‌دانستم که زن نجیب و قابل احترامی است و می‌تواند مادر بچه‌هایم باشد. چیزی که در زن‌های دیگر نمی‌دیدم. فکر نمی‌کردم مریم حتی عرضه داشته باشد به تنهایی تا سر کوچه برود. یک زن کاملاً مطیع به نظر می‌رسید ولی برای من هیچ وقت یک زن کامل نبود. برای همین همان ماه سوم ازدواجمان فهمیدم که کنار او زندگی سرد و بی‌روحی خواهم داشت. با خانمی آشنا شدم به اسم بهاره و او را به عقد خودم در آوردم. بهاره از همه لحاظ زن خوبی بود برای من، ولی اصلاً دلم نمی‌خواست مادر بچه‌هایم باشد و یا در مجالس خانوادگی با او این طرف و آن طرف بروم. برای همین ازدواجمان مخفی ماند ولی مریم خیلی وقت‌ها غر می‌زد که رفت و آمدهایم مشکوک است و تهدیدم می‌کرد که اگر به این وضع ادامه بدهم از من جدا می‌شود. من همه این حرف‌ها را به حساب یک تهدید خشک و خالی گذاشته بودم.

وقتی با مریم عروسی کردم، می‌دانستم که این زن را خیلی دوست ندارم ولی مادرم او را انتخاب کرده بود و می‌گفت زن زندگی است و همیشه بالای سر بچه‌هایش خواهد ماند. انگار مادرم مرا می‌شناخت و می‌دانست که نمی‌توانم به یک زن متعهد بمانم برای همین رفته بود سراغ یک دختر سر به زیر که هیچ امکانی برای طلاق گرفتن نداشته باشد و بماند در خانه من و..

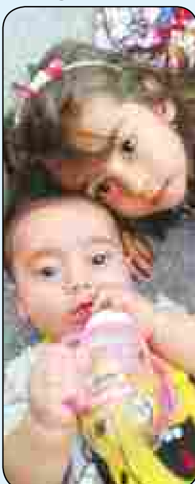
اما همه محاسبه‌هایمان اشتباه از آب در آمد. مریم پنج سال تحمل کرد و سر بزنگاه ضربه‌اش را به من زد.

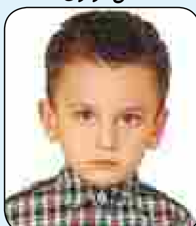
نمی‌دانید چه حالی دارم. حس می‌کنم همه چیزم را باخته‌ام. مریم حتی به بهاره هم گفته که من زن سومی را صیغه کرده‌ام و همین روزهاست که بهاره هم مهریه‌اش را به اجرا بگذارد. همه دار و ندارم را از دست دادم در حالی که فکر می‌کردم همه چیز سر جایش هست و حتی توی این فکر بودم که امسال بچه‌دار شوم! می‌دانم که مقصر اصلی خودم هستم ولی دیگر دیر شده. مریم انگار تمام این سال‌ها داشت قوایش را جمع می‌کرد تا مرا نابود کند که کرد... نمی‌دانم چه بگویم... فقط از کرده خودم پشیمانم....

شکوفه‌های زندگی


مطهره و محمد پارسا ایمانی‌فلاح


مانی مولوی


فراز و یلدا انگزی

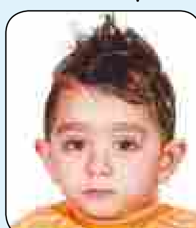

محمدمهدی سلیمانی

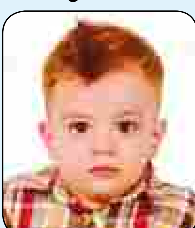

پارسا پالیزدار

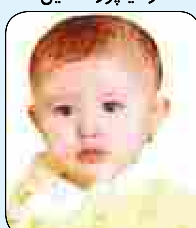

محمدطاها دانشمند


پریا نظری


بهار بیاتی


عرشیا پورمسکین


امیرعلی محمدی


محدثه فرضی‌زاد


هستی بافهیمی

زندگی مشکلی نیست که باید حلش کرد، بلکه هدیه‌ای است که باید از آن لذت برد

• چاپلین

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور

maryanikpour@gmail.com

۱۱

نمی‌خواهیم در این شوره‌زار بمیریم

خلاصه شماره قبل:

جهانگردان از روستایی آب خریدند و خواستند بروند. مردی جادوگر گفت اگر از من طلسم نخرید، به مشکلاتی دچار خواهید شد. آنها نپذیرفتند و رفتند. کمی بعد با حمله مار در ماشین روبرو شدند. پس از مدتی به روستایی رسیدند که انگار همه منتظر ورودشان بودند زیرا با هلهله به استقبال آمدند و قهوه بدمزه‌ای به آنها خوراندند. جهانگردان احساس خطر کردند و به هر زحمتی که بود از آنجا گریختند و متوجه شدند مسموم شده‌اند. خوشبختانه داروی زیادی با خود داشتند و به درمان خودشان پرداختند و زنده ماندند. در صحرا به تپه‌ای رسیدند و خواستند در آن گردشی کنند اما با هجوم خرمگس‌های گوشتخوار مواجه شدند و به سختی از آنجا هم خلاص شدند و به راه خود ادامه دادند...

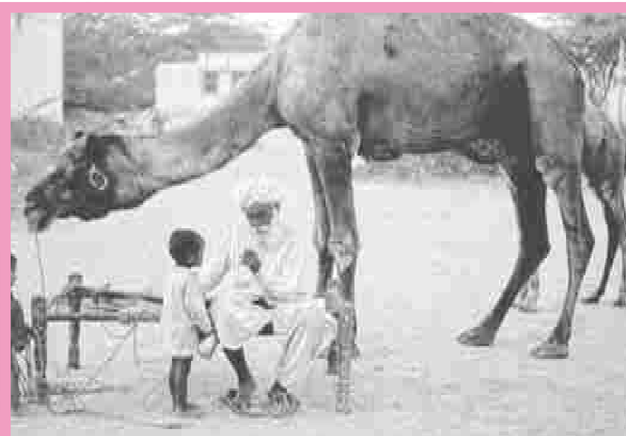
یک ماجرای جدید

مسیر الوادی به تونس آن طورها که فکر می‌کردیم بد و خطرناک و پر از وحشت نبود اما چندان هم خوب نبود. فقط بخش‌هایی از جاده آسفالت بود که آن‌هم جابه‌جایش چاله‌چوله بود. شترها در سراسر جاده راه ما را بند می‌آوردند. شن‌هایی هم که همه جا را گرفته بود، مسیر را لغزنده و حرکت را دشوار و کند کرده بود. می‌گویند شن‌های صحرا، کُشنده‌ترین و مهلک‌ترین دشمن مسافران صحراست. باید در تمام راه مراقب چرخ ماشین‌ها هم می‌بودیم تا از سنگ‌ها و سنگ ریزه‌ها آسیب نبینند و ما را به دردسر نیندازند. خاک و شن هم باعث شده بود شعاع دید ما خیلی کم شود حتی گاهی نمی‌توانستیم دو سه متر جلوتر را هم ببینیم. و اگر طوفان می‌شد، آسمانِ روز مانند شب تاریک می‌شد. در یکی از همین طوفان‌ها که هوا را تاریک کرده بود، مسیر را گم کردیم و بی‌هدف جلو می‌رفتیم و سعی می‌کردیم راه را با قطب‌نما پیدا کنیم. پس از مدتی بار دیگر هوا روشن شد و خود را با منظره وحشتناکی روبه‌رو دیدم: ما درست نزدیک قلمرو یک گله شیر بودیم! بی‌اختیار ترمز کردیم و محو تماشای این جانوران باشکوه شدیم. یکی از آنها که شیر نر جوانی بود، سمت ما آمد و بی‌آنکه احتیاط کند، از کاپوت ماشین بالا آمد. بااینکه هنوز جا داشت تا رشد کند و بزرگ‌تر شود، هیبتی مهیب داشت. از ترس به خود می‌لرزیدیم. خوشبختانه خیلی زود از تماشای ترسیدن ما سیر شد و رفت. ما هم دست و پای گمشده خود را پیدا کردیم و با سرعت دور شدیم.

پس از مدتی چرخیدن و گشتن، راه را پیدا کردیم و به پست مرزی تونس رسیدیم اما متوجه شدیم آنجا تا هشت صبح تعطیل است و شیفت کاری دیگری ندارد. مدتی آن دور و اطراف گشت زدیم تا زمان بگذرد کمی هم سرگرم شویم. کمی دورتر از ساختمان مرزبان، به لوله پهنی برخورد کردیم که آبی سرد و زلال از آن به حوضی نسبتاً بزرگ می‌ریخت. آن حوض، آبشخور شترها بود. از چند روز قبل دوش نگرفته بودیم. هوای صحرا طوری بود که عرق نمی‌کردیم پس می‌توانستیم هفته‌ها بدون حمام کردن بگردیم و مشکلی نداشته باشیم اما برای من و استیونز که عادت داشتیم هر روز دوش بگیریم، دور ماندن از حمام کمی سخت بود. فرصت را غنیمت دانستیم و با داد و فریاد به سمت حوض یورش بردیم و شترها را فراری دادیم. فقط یکی از شترها که سن و سال بالاتری داشت و سفید مو و سرخ چشم بود، از یورش ما تکان نخورد و با اخم به ما نگاه کرد سپس به آب خوردن ادامه داد. ما به او اهمیت ندادیم و نیم ساعت در آب جست و خیز کردیم و با آب خنک، خشکی تن خود را شستیم. بعد ویلی از آب بیرون رفت تا از این صحنه تماشایی عکس بگیرد. این عکس تقریباً چهار ماه بعد در مجله نیویورک تایمز چاپ شد و برای خودش داستان جالبی دارد که به موقع آن را برایتان تعریف خواهم کرد. همین قدر بدانید، زمانی که ما در افغانستان بودیم، بیماری وبا همه گیر شده بود. همه فکر می‌کردند که ما هم از وبا مرده‌ایم... فعلا بگذریم!

آب‌تنی در آن حوض برای ما مثل بودن در بهشت بود و دلمان نمی‌آمد تمامش کنیم اما شترهایی را که دور کرده بودیم، کم کم جرأت پیدا کردند و جلو آمدند. به بچه‌ها گفتم بهتر است بگذاریم شترها هم از این آب بهره‌مند شوند اما هنوز حرفم تمام نشده بود که یکی از شترها جلو آمد و وارد آب شد. و خیلی سریع شترهای دیگر هم آمدند و مشغول جست و خیز شدند. قبلا چیزهایی درباره رقص شتری شنیده بودم اما حالا خودم داشتم با وحشت به این رقص مرگبار نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم از آب بیرون بروم ولی نمی‌شد. شترها شلنگ تخته می‌انداختند و خروج از آب دشوار بود. و کار وقتی دشوارتر شد که شترها خواستند گاز بگیرند. فقط در آن حالت است که می‌شود فهمید چه دندان‌های بزرگ و مهیبی دارند. ما چنان دستپاچه شده بودیم که نمی‌دانستیم چه کنیم و مدام لیز می‌خوردیم. و اینجا بود که همان شتر سفید موی سرخ چشم که اول این ماجرا از ما نترسید و به آب خوردنش ادامه داد، نعره کشید و انگار به شترهای دیگر فرمانی داد و خیلی زود شترها آرام شدند و ما بیرون آمدیم. خوشبختانه آسیب زیادی ندیده بودیم. پای چپ من در قسمت ساق بسیار درد می‌کرد که گمان کنم مال لگدی باشد که یکی از شترها به من زد.

کمی بعد مأمورهای مرزبان آمدند و کار ما را راه انداختند و بدون مشکل از مرز تونس گذشتیم و دنبال یک کامیون خاکی و کثیف که راهنمای ما بود، به طرف شرق راه افتادیم. هرچه خورشید در آسمان بالاتر می‌آمد و داغتر می‌شد، حال ما هم خراب‌تر می‌شد. آب بدنمان را از دست داده بودیم، چشم‌هایمان می‌سوخت و لب‌ها در همان مدت کوتاه ترک برداشته بودند. هیچ پناهگاهی برای گریز از آفتاب سوزان وجود نداشت. دریغ از یک درخت یا حتی یک تخته سنگ که پناه ما شود و سایه‌اش را در اختیار ما قرار دهد.



شترهایی که آنها را راندیم تا شنا کنیم و لذت ببریم



گله شیرهایی که بدون هیچ احتیاطی به سمت ما آمدند و وجودمان غرق ترس شد

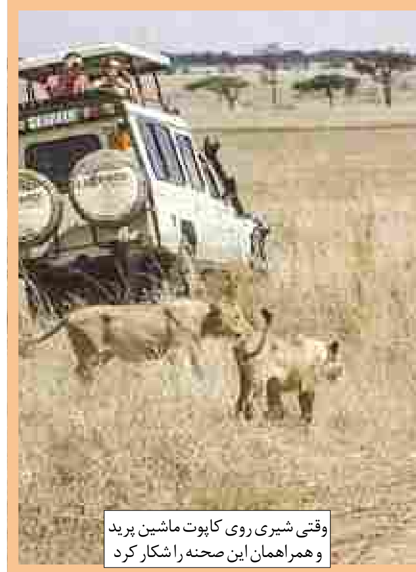


پست مرزی لعنتی که ساعتها تعطیل بود

دریایی که دور می‌شد

ناگهان یک منظره درخشان در دوردست نظر ما را جلب کرد: دریاچه، آن هم وسط بیابان! از دیدن دریاچه آنقدر خوشحال شدیم که پا را روی پدال گاز فشار دادیم و در آن مسیر مبهم و شنی با سرعت جلو رفتیم. بچه‌ها هم هیجان‌زده بودند و برای رسیدن به آب بی‌تابی می‌کردند. خیلی زود از مسیرِ نرم شنی خارج شدیم و به سطح سخت و ناهمواری رسیدیم. با بالا و پایین رفتن ماشین، بیشتر ذوق‌زده می‌شدیم و خود را به دریاچه نزدیکتر می‌دیدیم اما هر چه جلو می‌رفتیم، گویی دریاچه از ما دورتر می‌شد. استیونز می‌گفت نباید ناامید شویم. او عقیده داشت بی‌برو برگرد به دریاچه خواهیم رسید. ما با سرعت جلو می‌رفتیم و انگار آب با ما لج کرده بود و می‌خواست از ما دورتر شود. وقتی این صحنه را دیدم، حدس زدم ما هم مثل خیلی‌ها که در بیابان گرفتار می‌شوند، دچار اشتباه شده‌ایم. نظرم را به بچه‌های گروه هم گفتم اما آنها نمی‌خواستند حرفم را بپذیرند. آنقدر رفتیم که بالاخره خسته شدیم. بچه‌ها هم با من هم‌عقیده شدند که ما فریب خورده‌ایم. مقابل ما سراب بود. شن‌ها از دور زیر نور شدید خورشید سوسو می‌زدند و ما را می‌فریفتند. ما فریب بزرگی و کمال و شکوه چیزی را خورده بودیم که کاملاً گیجمان کرده بود.

به نقطه‌ای از زمین رسیدیم که گود رفته بود و از شن و نمک رسوب کرده و درهم آمیخته تشکیل شده بود. کاملاً مشخص بود که در بستر یک دریاچه خشک شده قرار داشتیم. نمی‌دانم چرا تا آن لحظه به فکر نقشه نصفه‌ونیمه همراهمان نبودیم. نقشه می‌گفت شط‌الجرید، بزرگترین دریاچه نمک صحرای بزرگ آفریقا، جایی بود که در آن توقف کرده بودیم. و کاملاً طبیعی بود که در آن وقت از سال خشک و شوره‌زار باشد. فکر کردن به حماقتی که مرتکب شده بودیم، تشنگی را مدتی از یادمان برد. با هم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم.



وقتی شیری روی کاپوت ماشین پرید و همراهان این صحنه را شکار کرد

کمی بعد تشنگی سراغمان آمد و شور و حال شوخی و خنده را از ما گرفت. هارولد استیونز پیشنهاد داد به قطب‌نمای خودمان اعتماد کنیم و در امتداد بستر دریاچه فریبکار به راهمان ادامه دهیم. علاوه بر تشنگی و تمام شدن ذخیره آب، یک مشکل نسبتاً بزرگ دیگر هم داشتیم. ما راه را گم کرده بودیم! آنقدر برای رسیدن به دریاچه عجله کرده بودیم که کلاً از مسیر منحرف شده بودیم. استیونز استاد دلداری دادن بود. ما هم در آن شرایط دوست داشتیم به حرف‌ها و پیشنهادهای او دل خوش کنیم که می‌گفت در امتداد بستر دریاچه‌ای خشک پیش رفتن بهتر از این است که در شن‌ها گیر بیفتیم یا صخره‌نوردی کنیم و به‌سختی، از این سو به آن سو برویم. وقتی قیافه درهم و آویزان من و بقیه بچه‌ها را دید، گفت: "تا حالا هیچ ماشینی از این مسیر عبور نکرده. نگاه کنید! ردِ هیچ وسیله نقلیه‌ای را نمی‌تونید ببینید. به این فکر کنید که ما اولین کسی هستیم که یک رد سفید روی زمین بکر می‌اندازیم و اولین می‌شویم!"

سعی کردیم وانمود کنیم که پیشنهادی بهتر از این پیدا نمی‌شود. شانس با ما یار بود که بعد از ساعت‌ها ماشین گردی، در حالی که حسابی تشنه و خسته و درمانده بودیم، مسیر درست را پیدا کردیم. باید به لیبی می‌رفتیم. آنجا میزبانی داشتیم که طبق برنامه قبلی، منتظر ما بود. **محمد سوسی**، مالک یک مرکز تعمیر تویوتا در بن‌غازی بود. به گمانم بی‌تجربه بود اما ماشین‌ها به تعمیر نیاز داشتند. همچنین بدنه یدک‌کش آسیب دیده بود و باید به فکر تعمیر آن هم می‌بودیم. در جاده ساحلی که آسفالتی قدیمی و درب و داغان داشت راهمان را از سر گرفتیم. باقیمانده ویرانه‌های شهر رومی **"صبراته"** که به تاریخ سوم میلادی به بعد تعلق داشتند، همچنان در گوشه و کنار مسیر به چشم می‌خوردند. سکوت ویرانه‌ها شبیه سکوت وهمناک شب بیابان بود و مردگی و خلوتی آن ما را به یاد روز بیابان می‌انداخت. دریای طوفانی و آب و هوای آنجا ترسی پنهان به دل همه ما انداخت. جلال و شکوه روم را می‌شد در آن ویرانه‌ها دید. از ماشین پیاده شدیم و در معابد مختلف مشغول گشت‌زنی شدیم. ویرانه‌ها به دوران امپراتور ژوستینین تعلق داشتند.

ادامه دارد



در لحظه‌ای که گم شده بودیم و تنها رد سفید موجود بر راه را می‌دیدیم



دریاچه خشک شده مملو از شن و نمک که در هم آمیخته بود

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

هزار ضربه...

درونمایه و موضوع داستان "هزار ضربه..." که برآمده از واقعیت است، به دورانی سپری شده مربوط می‌شود اما نویسنده آن "حامد مقدسی" که دستی هم در نمایشنامه و فیلمنامه‌نویسی دارد، بـه لطف تجربه و توانایی‌اش در داستانسرایی، به این داستان گیرا و انسانی، تازگی بخشیده است.



حامد مقدسی_ کاشان

قنبر احساس می کند که جان از پاهایش به در رفته است و درد و حشتناکی توی ساق پاهایش لانه کرده. با اینکه سال‌هاست با چوپانی به پیاده‌روی‌های طولانی در کوه و دشت عادت دارد ولی مدتی است هر وقت گله گوسفندان را به چرا می‌برد پادردهای شدیدی به سراغش می آید که هنگام شب، خواب راحت را از چشم‌هایش می‌رباید. خنکای نسیم کم رمقی صورت رنجورش را نوازش می‌دهد. به بیابان نگاه می کند که بهاری خشک و گرم را پشت سر می گذارد. چند سال است که حتی در فصل بهار تازگی و سرسبزی از دشت و کوه رخت بربسته و گوسفندان برای پیدا کردن بوته‌های پلاسیده و یک ساقه و علف سبز، خسته و حریص به این سو و آن سوی بیابان به دنبال هم می‌دوند.

***

تا روستا راه زیادی نمانده، ولی درد و خستگی دیگر امان قنبر را بریده، بی تاب و توان روی تخته سنگی می نشیند. شولای چوپانی را از روی دوش کنار می اندازد و گیوه‌های ژنده‌اش را از پا در می آورد و به گوسفندان گرسنه و مضطرب چشم می‌دوزد. باز مثل گذشته افکار آزاردهنده‌ای که از زمان ازدواج ناگهانی و سفارشی اش، به دستور ارباب به سراغش آمده، مثل موریانه به مغزش هجوم آورده. به یاد شبی می‌افتد که اقوام و آشنایان شاد باش گویان او و نرگس را دست به دست دادند و او به یکباره با چشم‌های گیج و ملتمس نرگس در حجله تنها شده و لحظاتی بعد از چهره بیش از حد پریشان و غمزده عروس جوانش ناگهان توی دلش خالی شده و بعد که به دنبال فهمیدن دلیل حالت عجیب او به اصرار از نرگس حقیقت را شنید، پی به راز هولناکی برد که لب‌های لرزان نرگس برایش واگو کرده بود. ارباب در خلوتی نرگس بی پناه و خجول و بی دست و پایش را گیر انداخته و گوهر عفتش را به یغما برده بود. که چه درد بی تاب کننده و چه احساس منزجر کننده‌ای به او دست داده بود. فکر می کرد حیوان هم اینقدر بی قید و بند نمی‌شود. آخر چرا یک آدم می تواند چنین باشد؟! خشم و آزردگی نفس را در سینه قنبر تنگ می کند و شقیقه‌هایش از شدت نفرت و کینه متورم می‌شود. به یاد می آورد آن روز ارباب خبرش کرده و با دهان کثیف و متعفن از بوی مشروب و دندان‌های زرد و پوسیده از تریاک، با تعریف و تمجید باورنکردنی که گاه به پرت و پلا می زد، با اصرار تعجب آور از او که چوپان گله‌اش بود خواسته بود تا با نرگس، کارگر کارگاه قالی بافی‌اش ازدواج کند تا به قول خودش او و نرگس سفید بخت شوند... بره لنگی از گله جدا مانده و زوزه گرگی از دور دست به گوش می رسد. قنبر پا می‌شود و به دنبال بره می‌رود. حرف‌های دوستش مراد هم کم برایش درد آور نبود که چند ماه قبل گفته بود پدرش گفته خدا ارباب را نخواهد بخشید، چون تا به حال هفت دختر را در روستا بی حرمت کرده و بعد خودش با زور آنها را به جوان‌های ساده روستا شوهر داده، پس لابد ارباب او را هم ساده لوح و احمق فرض کرده و حتما حالا هر وقت بـه یاد او می‌افتد، به بلاهت او قاه قاه می خندد. قنبر برّه لنگ را بغل می کند و برمی گرداند.

***

دیوار و سقف دو اتاق تو در توی گلی قدیمی جا به جا غرق سیاهی و دوده است. آویزه اسپند کنار در ورودی بر میخ آویزان است و قاب آیة الکرسی و تمثال حضرت علی (ع) لبه طاقچه چیده شده. نرگس پاکشان به اتاق می آید و کوزه آب را به زحمت از سر دوشش گوشه اتاق بر زمین می گذارد. قنبر به بقچه بالش‌ها تکیه داده و سرد و ساکت به سیاهی خیره مانده. حواسش به نرگس و تقلای او نیست که قابله آبادی سفارش رعایت حال او را کرده، لحظه‌ای رو برمی گرداند و نگاهش به پیکر نرگس می‌افتد که تکیده و لاغر، دست به پهلو گرفته و سر به دیوار، نفس نفس می‌زند. چه قدر این زن با اینکه نه ماهه باردار است، لاجان و نحیف است و به جز شکمش که کمی برآمدگی دارد بقیه بدنش جز چند پاره استخوان بیشتر نیست. شاید شرم زنانه بی حرمت شدنش و شاید هم غصه نگرانی از اینکه مبادا قنبر بالاخره طاقت نیاورد و آبرویش را پیش خانواده و اهل آبادی بریزد و او را طلاق بدهد، او را به این روز انداخته... ولی او که شب عروسی وقتی گریه‌های پرسوز و چشم‌های به خون نشسته از اشک نرگس را دیده بود دلش به حالش به رحم آمده و او را بخشیده و به او قول داده بود آبرویش را پیش کسی نریزد، هر چند که در واقع او اصلا هیچ خیانتی نکرده بود و گناهی نداشت.

پس بیشتر علت حال خرابش رنج شرم و حجب زنانه و سرخوردگی او از خیانتی که در حقش روا شده بود، می توانست باشد. قنبر فکر می کند شاید هم موضوع مهمتری در میان باشد که او از آن بی خبر است. شاید نرگس می داند بچه‌ای که در شکم دارد از او نیست و نطفه‌ای حرام از ارباب فاسد و بی وجدان آبادی است که این قدر روح و روانش توی این چند ماه به هم ریخته و خراب و ویرانش کرده...

نرگس گردسوز را روشن می کند، لوله لامپایش را رویش قرار می دهد و آن را روی لبه طاقچه می گذارد. فتیله چراغ سوخته و کمی دود می کند. جنگ بین کورسوی نور و سیاهی پاگیر آغاز شب شروع می شود. قنبر با تردید از خودش می پرسد: حدود ده ماه از ازدواج او و نرگس گذشته و زن در میانه ماه نهم حاملگی است؛ مگر ممکن است زنی هم ده ماهه حامله بماند؟!

بز و گوسفندان از دامنه دره بی حاصل بالا و پایین می‌روند. قنبر نزدیک آبشار خشک زیر سایه درخت سوخته از صاعقه دراز کشیده و دستهایش را زیر سر قرار داده. از سپیده صبح که نرگس درد زایمانش گرفته، او گوش به حرف قابله و اطرافیان نداده و به بهانه چرای هر روزه گوسفندان باز به کوه و دشت آمده. لحظه‌ای چشم باز می کند. تیغ آفتاب از لابلای شاخه‌های خشک و سیاه درخت چشمهایش را می زند و صورتش را می آزارد. به پهلو می غلتد، باز افکار آزاردهنده به سراغش آمده. آخر مگر چقدر پیش می آید که یک زن چند روز بعد از نه ماه حاملگی زایمان کند؟

پناه بر خدا. نه، تمام این حرف‌ها خیالات و اوهامی بیش نیست و نرگس از ارباب باردار نشده... چه دلیلی بالاتر از زایمان او بعد از گذشتن ده ماه از ازدواجشان؟ لعنت خدا بر دل سیاه شیطان رجیم... نیزه‌های داغ آفتاب بر گونه و روی قنبر فرو می ریزد، کلافه شده، برمی گردد و رو به آفتاب می‌خوابد و خود را به دست آفتاب می‌سپارد. ولی اگر چنین باشد یا نباشد دیگر چه می توان کرد؟ چه کاری باید بکند؟ رسوایی زنش را بخشیده، ولی چه طور می‌تواند جنایت و خیانت ارباب را فراموش کند؟ فکر می کند لابد هر زمان ارباب او را با فرزندش در کوچه و میدان آبادی ببیند در دلش به ریش او بخندد. برّه لنگ باز نزدیک است از دامنه دره به پایین پرتاب شود، بلند می‌شود و پا تند می کند. به یاد پسر غلامعباس می‌افتد که وقتی پدرش پی به بی آبرویی مادرش توسط ارباب برد، از ترس انگشت نما شدن، او و مادرش را در آبادی به امان خدا رها کرد و به شهر گریخت و بعد، قصه رسوایی مادر و بچه کم کم در کوی و برزن پیچید و نقل حرف مردم شد، بعد بر سر بچه معصوم چه آمد؟ بچه با روح و روان بیمار و طوفان زده بزرگ شد و بعدها که به سن نوجوانی رسید،

چند بار دست به خودکشی زد و معلوم نیست دست آخر هم با این روح پر تزلزل و روان پر تلاطم جان سالم به در ببرد و خودش را نکشد. آخر بچه‌ای که مادرش از طرف ارباب جنایتکار بی حرمت شده، چه گناهی کرده که باید تاوانش را پس بدهد؟ چرا تقاص خیانت ارباب را کودک بیگناهی باید پس بدهد؟... باز برّه لنگ را بغل می کند و از لبه پرتگاه دور می کند. غروب گله را به ده بر می گرداند. نرگس هنوز فارغ نشده و درد می کشد.

***

قنبر به سنگی تکیه داده و به آسمان چشم دوخته، باد تندی وزیدن گرفته و ابرهای تیره و سیاه حین حرکت بر زمین سایه می اندازند. سواری از دوردست به تاخت به او نزدیک می شود. از هیاهو و گرد و غباری که در کوره راه برپا کرده، پیداست که سوار عجله دارد و سراسیمه است، قنبر نیمه خیز می شود، ناخودآگاه لحظه‌ای دلش فرو می ریزد و انگار خون در رگ‌هایش یخ می زند. سوار پا بر پهلوی اسب کوبان به او می رسد و دهنه اسب را می کشد. برادرش قدیر است که با چشم‌های پر از شوق به او نگاه می کند. قنبر بلند شده و مات و مبهوت به او خیره می ماند. قدیر زبان وا می کند: "قنبر جان! مشتلق بده. زنت بارش را زمین گذاشته! حالا بگو چی زاییده؟ یک پسر کاکل زری عین قرص ماه! شکل خودت است. زن‌ها می گویند همه چیزش عین خودته..." ناگهان رنگ از رخسار قنبر می پرد و قلبش به تپش می افتد. برای اولین بار قلبش چنان به کوبش افتاده که صدایش را به وضوح در گوشش می شنود. قنبر بی اراده دست‌هایش را به سوی آسمان می گیرد و بغض می کند:

"خدایا، ای خدای ستمدیده‌ها و مظلوم‌ها، شکرت!"

اشک از عمق چشم‌هایش می جوشد و لب‌های رنگ پریده و رعشه گرفته‌اش به لبخند وا می شود، به ناگاه آسمان می غرد و رعد و برقی مهیب دل تیره ابرها را می شکافد و آسمان را به آتش می کشد و یکباره باران می گیرد. اسب هراسان شیهه می کشد و بی قراری می کند قدیر به زحمت اسب نفس بریده را مهار می کند و می گوید: "راستی، قنبر جان! یه خبر خوب دیگه م برات دارم. شاید باور نکنی! ولی توی آبادی حالا دیگه همه می دونن! ارباب سحرگاه توی خونه ییلاقی‌ش کشته شده، به خوش غیرتی که میگن صورتش روبسته بوده، این کارو کرده... با کارد انگار هزار تا ضربه زده به ارباب..." صاعقه مهیب دیگری قلب آسمان را می لرزاند. باران سیل آسا شروع به باریدن کرده است. قدیر ادامه می دهد:

"البته آدم‌های ارباب میگن ارباب هم می خواسته با چاقواز خودش دفاع کنه و شاید هم یه ضربه به طرف زده، ولی طرف کارو تموم کرده و زده به چاک..."

قنبر سر بلند ایستاده و همچنان دستهایش به نشانه شکرگزاری بالاست. قدیر سر اسب را برمی گرداند و می گوید: "هر کی ارباب رو کشته خدا حفظش کنه..." به تاخت روانه می شود. قنبر که پیراهن تازه‌ای پوشیده، آهسته دست به خراش کوچک بازویش می کشد و از ته دل لبخند می زند.

آموزه‌هایی در گستره داستان‌نویسی

مقدمه‌ای درباره "پیرنگ" داستان

استخوان‌بندی، نقشه اصلی و پایه و به تعبیری دیگر، چارچوب اساسی داستان را می توان "پیرنگ" یا plot طبق تعریفی نه چندان دقیق ولی قدیمی و غالبا متداول "طرح" نامید. بسیاری از داستان‌های کوتاه گیرا و درخشان و ماندگار ایرانی و خارجی به لطف پایه گذاری شدن بر یک پیرنگ مستحکم و منطقی و سنجیده، درخشش و ماندگاری یافته‌اند.

برای رسیدن به درکی روشن و مشخص از پیرنگ می توانید دست به تجربه‌ای آسان و ساده بزنید: یک داستان کوتاه شاخص و ارزشمند را دو سه بار با تمرکز و دقت بخوانید و بعد فشرده و خلاصه‌ای را که فقط بر نکته‌های اساسی و عمده داستان تکیه داشته باشد تهیه کنید. این خلاصه ـ اگر دقیق و هوشمندانه ـ تهیه شده باشد، در واقع نشان دهنده طرح یا به عبارت صحیح و امروزی، "پیرنگ" داستان مورد نظر است.

درباره ویژگی‌های "پیرنگ" و نکته‌های اصلی و تعیین کننده آن می توان گفت که پیرنگ داستان باید سلسله‌ای از واقعه‌ها و اتفاق‌های به هم پیوسته باشد که در روند یک روایت مشخص حتما به نتیجه‌ای معین برسد و خاتمه پیدا کند. در تعریفی کلاسیک، هر یک از این واقعه‌ها یا اتفاق‌های به هم پیوسته و منطبق با منطق داستانی متن را "بحران" داستان نامیده‌اند.

این، به اصطلاح فنی، "بحران"ها نقاط دگرگون شدن مشخص و یا نقطه‌های دگرگونی چشم‌انداز بیرونی و درونی‌اند که هر کدام به دیگری وصل می شود و همه به صورت اجزایی که با هم گره می خورند و پیوند دارند، داستان را به طرف بحران اصلی و محوری و عمده که اوج داستان محسوب می شود، می رانند. پیوستگی و تداوم این واقعه‌ها "حادثه" اساسی داستان را می سازد و به وجود می آورد.

در یک "پیرنگ" به سامان و سنجیده، شدت بحران‌ها، دقیق و حساب شده، پابه‌پای پیش رفتن روایت داستان، افزایش پیدا می کند به گونه‌ای که انتظار به نهایت و داستان به اوج می رسد. در واقع کارکرد اصلی و ذاتی این بحران‌های به هر حال کوچک، ولی به هم پیوسته، جذب و جلب تمامی توجه و علاقه خواننده برای خواندن داستان تا رسیدن به اوج یا بحران عمده است. معمولا پس از رسیدن داستان به نقطه اوج، موضوع "فرود" پیش می آید که در نهان یا عیان، گره می گشاید تا داستان به آخرین نقطه پایانی خود برسد. یک نویسنده خوش قریحه و هوشمند همواره در جستجو برای پیدا کردن یک پیرنگ مستحکم و قوی است. توصیه می شود وقتی که به دنبال پیدا کردن پیرنگ متناسب با اندیشه، دیدگاه و مجموعه تجربه‌های عینی و ذهنی خود هستید، به فرشته الهام اصلا فکر نکنید و منتظر نمانید تا این به اصطلاح فرشته ناگهان از راه برسد و یک پیرنگ بدیع و بی نظیر را به شما هدیه کند. بهترین شیوه در این راه اندیشیدن و زندگی خود و اطرافیان و مردمان را کاویدن و شناختن است. به قول معروف: زندگی همواره و بی وقفه داستان می سازد و می گوید. باید بتوانید و عادت کنید که صدای زندگی و داستان‌های بی پایانش را بشنوید.

پیام و پاسخ

آقای محمد آزادی ـ تهران

داستان "گیتیگان" شما که به نظر می رسد درونمایه‌ای انتزاعی و شاید هم سور رئالیستی دارد، به لحاظ ساختار و شکل کمی آشفته است. به نظرم نتوانسته‌اید به اصطلاح "اهل فن"، کار و اثرتان را جمع و جور کنید! به اصل "باورپذیر بودن" یا "حقیقت مانندی" توجه کنید. از خودتان بپرسید "فرانتس کافکا" با چه ایقان هنری و چه شگردهای تکنیکی توانسته است اثر شاخص و قوی و همواره تاویل پذیر و ماندگارش "مسخ" را بنویسد که از همان نخستین سطرهایش باورپذیر است و مسحور کننده و تفکر برانگیز؟ موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

نوشته‌ای که با عنوان "داستانی برای پیدا شدن یک عکس" فرستاده‌اید، تا حدی نارسا و گرفتار لغزش‌های زبانی است. در پاسخ بلندی که قبلا برایتان نوشته‌ام و امیدوارم پیش از این جواب، در ستون "پیام و پاسخ" چاپ شود کاستی‌ها و ایرادهای وارده بر بسیاری از نوشته‌های شما را برشمرده‌ام. فعلا، باز هم به تکرار فقط می توانم تاکید کنم که به کاربرد سنجیده هر عنصر داستانی و مهم‌تر از همه به "زبان نوشتاری" و رعایت قاعده‌های دستور زبان فارسی بیش از پیش توجه کنید. برایتان نشاط و سلامتی آرزو می کنم و توصیه تکراری‌ام به شما که تاکنون داستان‌های خوبی نیز از شما در همین مسابقه به چاپ رسیده این است که شتابزده ننویسید!

سفر راستین برای کشف کردن، رفتن به مکان‌های تازه نیست، بلکه یافتن نگاهی تازه است ● مارسل پروست

قول‌هایی که اینجا به خودم داده‌ام



یادآوری:

اگر به خاطر داشته باشید، هفته گذشته، در همین صفحه گفت‌وگوی ما با دختری را خواندید که به جرم سرقت در زندان بود. او در صحبت‌هایش به ما گفت که شش سال قبل با پسری ازدواج می کند و بعد از مدتی متوجه اعتیادش می‌شود. تلاش‌های او برای ترک دادن شوهرش بی‌نتیجه مانده و یک روز خود او نیز معتاد می‌شود. بعد از اعتیاد او، همسرش مجددا ازدواج می کند و همسر دومش را هم به همان خانه‌ای می‌آورد که با او در آن زندگی می کرده.

اما آنچه باعث حبس او شده، ماجرایی بود که در خانه خواهر همسر دوم شوهرش اتفاق می‌افتد.

ماجرا از این قرار بود که او به دعوت خواهر هوویش به خانه آنها می‌رود و در هنگامی که صاحبخانه منزل نبود، خواهر زاده‌اش می‌آید و مقداری پول از آنجا برمی‌دارد و می‌رود و چون او این مسأله را به خواهر هوویش نمی گوید و از آنجا می‌رود، اکنون به عنوان مظنون و متهم پرونده سرقت در زندان است.

بعد از مصاحبه با این خانم، با همسر او تلفنی ارتباط برقرار کردیم. همسر او دعوت ما را برای حضور در دفتر مجله پذیرفت و یک ساعتی مهمان ما بود. بعد از گفت‌وگوی دوستانه‌ای که با ایشان داشتیم، گوشه‌های تاریک و زوایای پنهان این ماجرا برایمان آشکار شد. با ما همراه باشید تا شما هم با حقایق تلخ زندگی این زوج بیشتر آگاه شوید.

***

مرد جوان روی صندلی کمی جابجا شد و از داخل کیف دستی که همراه داشت مقداری کاغذ درآورد و گفت: اینها همه مدارک پرونده خانم... هست!

گفتم: مگر همسر شما نیستند؟

مرد دستپاچه گفت: هست. ولی بلافاصله که آزاد شود، طلاقش می‌دهم...

مرد با احساس قدرت تمام این حرف را می‌زد. یاد همسرش افتادم که می گفت "می‌خواهم شوهرم کارهایم را انجام دهد، بعد طلاق بگیرم!" انگار هر کدام پشت یک دیوار، برای دیگری نقشه می کشیدند که اولین ضربه را کدام بزند. مرد عجله داشت که زودتر نشان دهد می‌خواهد از مخمصه‌ای که در آن دچار گشته نجات پیدا کند و زن در پایان حرف‌هایش ناامیدانه گفت که می‌خواهد بعد از آنکه به هدفش رسید، جدا شود. انتهای راه هر دو یکی بود؛ طلاق!

مرد را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

اجازه می‌دهی از اول شروع کنیم؟

مرد که معلوم بود تمرکز کافی ندارد گفت:

ـ بله... بله... بفرمایید. من جواب می‌دهم.

از او خواستم کمی در مورد خودش و خانواده‌اش بگوید و بعد هم اینکه چطور شد با همسرش آشنا شد و نهایتا چه چیز آنها را به اینجا کشاند. مرد گفت:

ـ من سی سال پیش به دنیا آمدم. فرزند سوم خانواده هستم. دو خواهر و یک برادر هم دارم و بین آنها فقط من، نه خودم خوب درآمدم و نه زندگی خوبی دارم.

پدرم سی سال در یک اداره دولتی خدمت کرده و الان هم بازنشسته است. در زمان جوانی‌اش آنقدر کار کرد و زحمت کشید که الان زندگی خوبی دارد. کاش من هم کمی او را الگوی خودم کرده بودم که نکردم و این هم وضع زندگی‌ام شد که می‌بینید.

از پانزده سالگی افتادم به راه کج. اول از همه خودم مقصر بودم، بعد دوستانم و بعد هم شرایط خاصی که پیش آمد. ماجرا از وقتی شروع شد که خواهرم در یکی از مناطق دور از مرکز شهر، خانه گرفت. البته آنجا آن زمان دور از مرکز شهر بود، الان یکی از بهترین‌هاست. ولی آن زمان در آن منطقه تعداد خانه‌ها کم بود و بیشتر حالت نیمه ساز و در حالت ساخت را داشت و بهترین مکان برای خلاف. خصوصا مواد بود. من مواد را از تریاک و از ۱۵ سالگی و با شوهرخواهرم شروع کردم. او می گفت تفریحی می کشد. اما مواد هیچ وقت تفریح نیست. این واژه‌ای است که آدم‌ها برای گول زدن خودشان می گویند. یک آدم یا سالم است یا معتاد. تفریحی و تفننی هم ندارد. به هر حال، من از همان موقع که مواد را شروع کردم، از چشم خانواده‌ام هم افتادم. البته این اتفاق به یکباره نیفتاد. تدریجی بود. برای همین، پدرم بعدها برای برادرم خیلی کارها کرد و برای من نکرد چون من نه تنها خودم لیاقتش را نداشتم بلکه بعد از ازدواجم اتفاقاتی افتاد که آبروی او هم به خطر افتاد و دیگر کاملا برای خانواده‌ام بی‌ارزش شدم.

اعتیاد باعث شد تا من حتی نتوانم دیپلم بگیرم.

بعد از اینکه درس را نصفه و نیمه رها کردم، پدرم گفت حداقل سربازی بروم تا بتوانم جایی کار پیدا کنم. گفتم بسیار خب دو سال هم می‌رویم خدمت. اما دو سال خدمت شد چهار سال، از بس غیبت کردم و اضافه خدمت گرفتم. حتی از دوره آموزشی هم غیبت دارم. یعنی رفتم دفترچه گرفتم و نرفتم.

هر بار هم به یک دلیل بی‌اهمیت غیبت می کردم. مثلا مرخصی می آمدم بعد با دوستانم می‌رفتیم مسافرت و چند ماه غیبت می‌خوردم. حتی به خاطر همین مسأله بازداشت هم شدم و مدتی در زندان حشمتیه حبس کشیدیم. به هر حال بعد از چهار سال، خدمتم تمام شد و تصمیم گرفتم کار کنم. به پدرم گفتم برایم یک ماشین خرید و من شروع کردم مسافرکشی. داخل شهر کار نمی کردم. از ترمینال شرق مسافر می‌بردم آمل، بابل، محمود آباد، یا شهرهای دیگر مازندران و از آنجا هم مسافر می‌زدم برای تهران. درآمدم خوب بود، اما آنقدر که درمی‌آوردم همانقدر خرج اعتیادم می کردم. اگر اعتیاد نداشتم، اگر پول جمع می کردم، خیلی زود، زندگی‌ام را جمع می کردم، اما اعتیاد، اعتیادی که از تریاک شروع شد و به کراک رسیده بود، مثل خوره به جانم افتاده بود.

دو سالی می‌شد مسافرکشی می کردم. برنامه‌ام این بود به شمال که رسیدم، برای چند ساعتی اتاقی اجاره کنم، کمی استراحت کنم، مواد را بکشم و دوباره حرکت کنم. یکی از دوستانم، منزل همین خانم ـ خانم اولم ـ را به من نشان داده بود. پدرش اتاق اجاره می‌داد. البته من در این دو سالی که به خانه آنها می‌رفتم و می آمدم او را ندیده بودم. تا اینکه یک روز که مثل همیشه برای خستگی گرفتن رفتم آنجا، برادر این خانم گفت فلانی بیا مرا ببر تا فلان شهر، خواهر بزرگم زایمان کرده، خواهر کوچکم مدتی است آنجاست، حالا می‌خواهد برگردد، کرایه‌ات را هم می‌دهم، بیا برویم او را بیاوریم. من هم قبول کردم. با هم رفتیم و من اولین بار این خانم را آن روز و آنجا دیدم. از او خوشم آمد و وقتی به پیشنهاد خودش به یکی از امامزاده‌های سر راه رفتیم، از او خواستگاری کردم و خواهش کردم اگر او هم از من خوشش آمده به من بگوید تا من هفته بعد خانواده‌ام را برای خواستگاری بیاورم. نمی‌خواستم جز من و خودش کسی چیزی بداند، اما باورتان نمی‌شود تا ما به خانه‌شان رسیدیم، همه خبردار شده بودند! به هر حال هفته بعد ما به خواستگاری رفتیم. مادرم همان موقع شروع کرد به تحقیق کردن، اولین ایرادش این بود که خانواده‌اش اعتیاد دارند، متاسفانه همه مصرف کننده بودند. دومین مسأله این بود که او پنج سال در عقد یک نفر بوده، اگرچه به ازدواج نرسید و طلاق گرفت، اما علت طلاق عدم تعادل روانی خانم بود. ولی من این حرف‌ها را قبول نکردم و گفتم باید با او ازدواج کنم، حتی صد سکه هم مهرش کردم که مادرم به شدت مخالف بود، اما من این کار را کردم.

ازدواج که کردیم، پدرم در همان محل خودمان، برایم خانه گرفت تا مستاجر نباشیم، من هم کار می کردم. متاسفانه پایه اختلافات من و همسرم از همان اوایل ازدواجمان گذاشته شد. همسرم تا دو سال اصلا به من روی خوش نشان نمی‌داد. حتی در عکس‌هایی که با هم انداختیم، کاملا مشخص است.

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: مصاحبه‌ای در دفتر مجله

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

انگار با من قهر بود. انگار از من بدش می آمد، مدام اخم و ناراحتی در چهره‌اش بود. اصلا ذوق و شوق یک تازه عروس را نداشت. بعد از دو سال هم که دیگر کاملا رویش به من باز شد، مدام فحش و ناسزا و نفرین به من و خانواده‌ام. این وضع وقتی بدتر می‌شد که خانواده‌اش به تهران می آمدند یا ما به خانه آنها می‌رفتیم. کاملا تحت تاثیر خانواده‌اش بود. بهانه‌اش اعتیاد من بود. اما حتی اگر این بهانه‌اش بود، رفتارش مرا بدتر می کرد. دو ـ سه مرتبه تلاش کرد مرا ترک دهد، حتی ترک هم کردم، اما یک بار ده روز بعد دوباره شروع کردم، یک بار هم بعد از یک ماه و نیم پاکی، دوباره شروع کردم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مقاومت کنم. هر بار کلی خرج می کردم، کلی زجر می کشیدم ترک می کردم و بعد دوباره در اثر یک وسوسه روز از نو، روزی از نو. این وضع وقتی بدتر شد که ماشین را از دست دادم و پدرم برایم موتور گرفت تا در یک شرکت کار کنم. مدتی در آن شرکت مشغول بودم. درآمدم بد نبود، اما وقتی وسیله زیر پایم از بین رفت و از آنها خواستم آن را برایم تعمیر کنند این کار را نکردند، مجبور شدم بیایم بیرون. چون نه وسیله داشتم و نه پولی برای تعمیرش. هر چه درمی‌آوردم دود هوا می‌شد.

بدتر از همه اینکه فهمیدم زنم هم شیشه مصرف می‌کند. رفته بود خانه پدرش، وقتی برگشت از چشم‌هایش که کاسه خون شده بود فهمیدم معتاد شده. اگرچه خودش زیر بار نمی‌رفت، اما کاملا معلوم بود. بعد هم گفت تا تو ترک نکنی، من هم ترک نمی کنم و به این ترتیب او هم شد غصه دیگری برای من.

پدرم وقتی فهمید بیکار شده‌ام، از جیب خودش موتور را درست کرد. من هم دیگر به آن شرکت نرفتم. با موتور مسافرکشی می کردم. ماجرای اعتیادم به شیشه هم از همان زمان شروع شد. از وقتی که تصمیم گرفتم شب‌ها مسافرکشی کنم. برای اینکه بیدار بمانم و بیشتر کار کنم و حواسم جمع باشد، رفتم سراغ شیشه و اینطور شد که به اعتیادم علاوه بر کراک، شیشه هم اضافه شد.

پدرم برای برادرم مغازه گرفت، اما برای من این کار را نکرد و آن هم فقط و فقط به خاطر اعتیادم بود.

اما ماجرای آشنا شدن من با همسر دومم و اینکه بین این همه بدبختی و گرفتاری چرا زن دوم هم اضافه شد برمی گردد به زمانی که ماشین داشتم. این خانم به عنوان مسافر سوار ماشینم شد. در بین راه که او را می‌بردم، متوجه شدم که زندگی درستی ندارد. خلاف داشت. او را نصیحت کردم که این زندگی عاقبت ندارد و از آنجا که در زندگی خصوصی‌ام آنقدر کمبود عاطفی و روحی ـ روانی داشتم، خودم پیشنهاد دادم که با من ازدواج کند.

می‌دانستم با این کار بار اضافه‌ای به زندگی‌ام تحمیل می‌شود، اما از آنجا که از همسر اولم هیچ وقت مهر و محبت و روی خوش ندیده بودم، با او ازدواج کردم. او فقط بیست و یکی، دو سال دارد. اما عشق و محبت را بلد است و در این مدت کم آنقدر که از او محبت دیدم از همسر اولم ندیدم. البته این را هم بگویم من او را عقد نکردم فقط به لحاظ شرعی صیغه خوانده‌ایم.

بعد از اینکه او به زندگی‌ام آمد، حتی کارم هم عوض شد. اعتراف می کنم برای تامین خرج دو زندگی و اعتیاد خودم و همسرم من هم به خلاف رو آوردم. به این ترتیب که خانم دومم می‌رفت سوار ماشین‌های مدل بالا می‌شد و از آنها به بهانه‌ای پول می گرفت و بعد پیاده می‌شد و بلافاصله من که با موتور پشت آنها بودم، سوارش می کردم. از این راه شاید پول خرید دو تا خانه را درآورده‌ایم، اما این پول برایم برکت نداشت. حتی یک ریال پول هم نمی‌ماند، همه دود می‌شد و به هوا می‌رفت. البته این وضع تا یک ماه قبل بود. از یک ماه قبل که همسرم چند خواب سنگین دید، دیگر نه او و نه من دنبال خلاف نیستیم و من فقط با موتور مسافرکشی می کنم.

اما ماجرای سرقتی که برای همسر اولم اتفاق افتاده برمی گردد به رفتن او به منزل خواهر همسر دومم، او برای مهمانی به آنجا رفته بود. خانواده همسر دومم می‌دانند که پدر من دستش به دهانش می‌رسد. من فکر می کنم این یک برنامه و نقشه بوده تا من یا پدرم را مجبور کنند به آنها پول بدهیم. چون شوهر خواهر همسر دومم در زندان است و برای آزادی‌اش نیاز به پول دارد، آنها همسر اول مرا به خانه‌شان کشاندند و بعد یکی از خواهرزاده‌های خودشان آمد و از همسر من خواست از صندوق خاله‌اش به او پول بدهد. همسر ساده من هم این کار را کرد. دختر ک پول را گرفت و شمرد و گفت ۲۵۰ هزار تومان است. بعد هم پول را برد. همسر من موضوع را نه به خاله او ـ یعنی خواهر خانم من ـ گفت و نه به من. خواهر خانمم وقتی متوجه می‌شود پول‌هایش سر جایش نیست، می آید و از من مطالبه ۷۵۰ هزار تومان می کند. این در حالی است که پدرم به خاطر ازدواج دوم من، خانه‌ای را که برای من خریده بود، فروخته و من با دو همسرم فعلا دربه‌در شده‌ایم.

من به او گفتم همسر من دزد نیست. با هم به آگاهی برویم. خواهرزاده او هم بیاید و آنجا حقیقت را بگوید. من هم پول را قرض می گیرم و تا پنج روز دیگر می‌دهم. اما او قبول نکرد و رفت از اداره آگاهی مامور آورد و همسرم را بردند. الان همسر اولم در زندان است. رابطه من و همسر دومم خراب شده، پدرم خانه‌اش را فروخته و خودم درمانده و مستاصل شده‌ام. بالاخره تصمیم گرفتم تا روز دادگاه همسرم صبر کنم و ببینم بالاخره چه خواهد شد. آن وقت تکلیف هر دو اینها را با هم روشن می کنم. همسر اولم را بعد از اینکه آزاد شد طلاقش می‌دهم. چون او باعث شد که پای زن دوم به خانه من باز شود. اگر او کمی با من مهربانی و مدارا می کرد، الان نه او زندان بود و نه من اینقدر درمانده، اگر هم بفهمم خانواده همسر دومم قصد تلکه کردن مرا دارند، او را هم می‌فرستم برود. خودم هم می‌روم کمپ تا ترک کنم...

در پرانتز:

(من وقتی حرف‌های این مرد را می‌شنیدم، دلیل آن همه غم و افسردگی آن دختر در زندان را متوجه شدم، شاید این مورد یکی از آن درس‌های بزرگی بود که نه فقط در کار که حتی در زندگی‌ام گرفتم. هیچ گاه در یک زندگی دو نفره نمی توان یک نفر را مقصر و گناهکار صد در صد و دیگری را معصوم و مظلوم صد در صد دانست. پنجاه درصد اینکه آن زن با آن سن کم الان در زندان است، شوهر اوست که امروز فقط به فکر رهایی خودش است. او در حالی که اسیر اعتیاد بود، به خواستگاری دختری می‌رود که فقط در طول یک مسیر او را دیده و هیچ شناختی از او ندارد. حتی وقتی مادرش متوجه می‌شود این دختر یک بار به هر دلیلی ناچار به طلاق شده، به خودش زحمت نمی‌دهد در پی کشف علت این مسأله بربیاید. او را عقد می کند و از شهر کوچکشان به تهران بزرگ می‌آورد. جایی که غربتش به اندازه وسعتش غمناک است. دختر تنها مانده، شوهر را مسبب جدایی‌اش از خانواده می‌داند و همه دلتنگی و غصه‌هایش را با بداخلاقی بروز می‌دهد و شوهر نه تنها متوجه مشکلات روحی او نمی‌شود که با وارد کردن یک دختر معلوم الحال به زندگی‌اش دختر ک بیچاره را از آنچه بود خردتر و ذلیل‌تر می کند. اینکه او چرا به جای ترک کردن و اصلاح زندگی اولش، دست دختر دیگری را می گیرد و وارد زندگی مشکل دارش می کند، اینکه چرا حتی از آن دختر هم سوءاستفاده می کند و با واداشتن او به آن اعمال شرم آور، از او به عنوان طعمه استفاده می کند، همه و همه نشان از رفتارهای هنجارشکنانه او دارد. رفتارهایی که شاید به خاطر اعتیاد و شاید به خاطر بی توجهی خانواده‌اش به او شکل گرفته. او قصد داشته به هر ترتیب شده خود را به دیگران ثابت کند، ولو به کثیف ترین راه... حال زنی که هم خودش و هم او، معترف هستند قربانی یک توطئه شده، قربانی نادانی، جهل، حماقت، سوءاستفاده و خیانت همسری شده که امروز قدرتمندانه دم از طلاق او می‌زند. کاش دادگاهی بود که می توانست حق آن زن زندانی را از همسر از خود راضی‌اش بگیرد.)

می خواهم حداقل یک نفر باشد که با او از همه چیز همانطور حرف بزنم که با خودم حرف می‌زنم

● فئودور داستایفسکی

سهراب صفادار





نهنگ دندان‌دار

اول از همه یک اره‌ماهی بزرگ ۶ متری در سواحل کالیفرنیا به گل نشست و بعد از آن به فاصله ۵ روز یک مار بزرگ، و حال برای سومین بار شاهد یک گونه عجیب از نهنگ دندان‌دار هستیم که توسط غریق نجات در ساحل یافت شد. این نهنگ که ۱۲۰۰ کیلوگرم وزن داشته از گونه‌های بسیار نادر بوده و معمولا در اعماق بسیار زیاد آب‌های آلاسکا دیده می‌شود. با وجود چندین جای گاز کوسه که بر روی بدنش دیده می‌شد، زمانی که آن را یافتند هنوز زنده بود و معاینات نشان داد که هیچ گونه بیماری نیز ندارد، اما طولی نکشید که از بین رفت. بعد از انتقال آن به آزمایشگاه، تنها تعدادی نایلون کوچک در معده‌اش پیدا شد اما چنین چیزی با وجود گاز کوسه نمی‌تواند دلیل مرگ ماهی بزرگی به این اندازه باشد. همچنین این ماهی که در اعماق بسیار زیاد زندگی می‌کند، چطور به سواحل کم عمق و گرم این منطقه آمده بود؟ اینطور که مشاهدات نشان می‌دهد، ظهور چندین ماهی عجیب که محل زندگی بسیار دورتری دارند می‌تواند به دلیل زمین‌لرزه‌ای باشد که احتمالا در کف اقیانوس رخ داده است و باعث فراری دادن این ماهیان از محل زندگی خود شده است. تعدد اینگونه اتفاقات، دانشمندان و زیست‌شناسان را در مورد شرایط زندگی در آب‌های اقیانوس‌ها نگران کرده است.



زمین گلف شناور

"کوور د آلن" یک هتل لوکس در سواحل ایداهو در نزدیکی سواحل آمریکا است که بیشتر از همه به دلیل زمین گلف زیبایش که ۱۸ حفره دارد معروف است. یکی از ویژگی‌های جالب این زمین گلف این است که قسمتی از آن در خارج مجموعه و روی آب قرار دارد، به طوری که آن قسمت از زمین بازی روی یک جزیره مصنوعی ساخته شده و در وسط آب شناور است. این جزیره هر روز توسط کامپیوتر جابجا می‌شود تا موقعیت‌های بازی متنوعی را ایجاد کند. گلف بازان کار بسیار سختی در هدف گیری حفره‌های روی جزیره دارند چرا که فاصله آن زیاد بوده و همچنین اگر نتوانند توپشان را به جزیره برسانند، توپ درون آب افتاده و آن بازی را کاملا باخته‌اند. چند قایق برای جابجایی گلف بازان بین زمین اصلی و جزیره تعبیه شده‌اند. این مجموعه که توسط "اسکات میلر" طراحی شده است، در سال ۱۹۹۱ افتتاح و به مرور گسترده‌تر شده است. این زمین همواره به عنوان یکی از بهترین و چالش برانگیزترین زمین‌های گلف توسط گلف بازان حرفه‌ای شناخته می‌شود.

موزه رنگارنگ

معماران شرکت هلندی "کاسانوا و هرناندز" به تازگی پروژه ساخت یک سرزمین عجایب رنگارنگ واقعی را به اتمام رسانده‌اند. این پروژه شامل ساخت یک موزه و یک باغ رنگارنگ است که در آن از تکنولوژی‌های بصری سه‌بعدی بهره برده شده است. جنس تمام سطوح این مجموعه از سرامیک‌های درخشان و رنگارنگ است که به این ترکیب زیبا از طراحی و رنگ، جلوه‌ای دو چندان بخشیده است. این تیم برای ساخت این مجموعه از تلفیق تکنیک‌های سنتی کار با موزاییک اروپایی و هنر معماری لانگکوان چینی قدیم بهره بردند. طرح اصلی به کار رفته در دیوارها و داخل ساختمان، شکاف‌ها و خطوط شبیه به ترک خوردن یخ است. پنجره‌های مثلثی شکل که سایه و نورهای عجیبی در داخل پدید می‌آورند، در همه دیوارها و حتی سقف هم دیده می‌شوند. این مجموعه در مرکز یک پارک در شهر جینزو قرار دارد که پیش از این نیز یکی از مراکز بزرگ تولید سرامیک بوده است. ساخت این پروژه به منظور شرکت در نمایش بین‌المللی هنر ساختمانی بود اما بعد از اتمام دوران نمایش نیز این مجموعه به یک موزه دائمی تبدیل خواهد شد و فضای اطراف به فضای سبز پارک افزوده می‌شود.



آرامش در کنار ماهی‌ها

یک هتل لوکس ۵ ستاره اولین هتل زیر آب در آفریقا است که معنای تازه‌ای به آرامش در زیر دریا می‌دهد. هتل "مانتا" که توسط یک شرکت سوئدی طراحی شده است، در جزیره پمبا در تانزانیا قرار دارد و اتاق‌های آن همگی در زیر سطح آب و در عمق ۴ متری قرار دارند. این هتل در مرکز یکی از زیباترین مجموعه‌های مرجانی اقیانوس هند واقع شده است. هتل مانتا به صورت یک سازه شناور سه طبقه ساخته شده است که علاوه بر اتاق‌های خواب در زیر آب، در بالا شامل یک محوطه استراحت روی سقف و در سطح آب است که منظره بسیار زیبایی دارد. برخلاف بسیاری از هتل‌های زیر آب دیگر، فضای داخل اتاق‌های این هتل بسیار گرم و زیبا طراحی شده‌اند و تمام دیوارها مجهز به پنجره‌های بزرگی هستند که از پشت آن می‌توانید دنیای زیر آب را تماشا کنید. در هنگام شب نیز چراغ‌های تعبیه شده در اطراف اتاق‌ها در بیرون ساختمان، فضای زیر آب را روشن می‌کنند تا بتوانید ماهیان را در هنگام شب نیز مشاهده کنید. این هتل در ماه جاری افتتاح شده است و با توجه به فضای محدود و استقبال زیاد تنها ۶ مهمان خوش شانس توانسته‌اند در آن اقامت کنند. هزینه اقامت هر اتاق دونفره در این هتل شیک برای هر شب، ۱۵۰۰ دلار و اتاق‌های یک نفره ۹۰۰ دلار است.







مرگ پیرترین موجود زنده جهان

دانشمندان دانشگاه بانگور در ایسلند که برای اندازه‌گیری سن یک صدف، در آن را باز کرده بودند، طولی نکشید که به اشتباه بزرگشان پی بردند. چرا که بررسی اولیه نشان داد که این نرم‌تن حدود ۴۰۵ سال سن داشته است که آن را پیرترین جانور زنده شناخته شده روی زمین نشان می‌داد. همانطور که در مورد سن درخت‌ها هر سال از عمرشان که می‌گذرد یک دایره جدید روی تنه به وجود می‌آید، در مورد صدف‌های دریایی نیز هر فصل یک لایه جدید روی صدف تشکیل می‌شود که انحنای بیرونی صدف، شمارش آنها را دشوار می‌کند و شمارش لایه‌ها از داخل صدف بسیار آسان‌تر است. اما این صدف که نام "مینگ" را رویش گذاشته بودند از این هم پیرتر بود. پس از اینکه متوجه اشتباهشان شدند، زمانی که برای بررسی‌های دقیق‌تر صدف را با استفاده از روش‌های شمارش کربنی مورد مشاهده قرار دادند، مشخص شد که حدود ۱۰۰ سال سن آن را اشتباه شمارش کرده بودند، چرا که تراکم لایه‌ها در درون صدف بسیار بیشتر و سن صدف حدود ۵۰۷ سال بوده است! اما نکته بدتر ماجرا این است که این روش‌های دقیق‌تر امکان شمارش لایه‌ها را حتی از روی لایه بیرونی صدف ممکن می‌ساخت، یعنی مجبور نبودند این صدف پیر را از بین ببرند. با این وجود مطالعه این صدف اطلاعات بسیار ارزشمندی را درباره تغییرات آب اقیانوس‌ها و عوامل موثر بر آن در ۵ قرن اخیر در اختیار دانشمندان قرار می‌دهد. با این کشف، آنها دریافتند که شاید صدف‌هایی که هر روزه در کنار ساحل می‌بینند پیرترین ساکنین زنده زمین باشند.

زنگ خطر

آتش سوزی معمولا مربوط به مکان‌هایی است که اشیای قابل اشتعال وجود داشته باشد. شاید این موضوع خنده‌دار به نظر برسد، اما هتل یخی معروف سوئد که هر ساله میزبان توریست‌های زیادی است، بنابر دستور مسئولین مجبور به نصب زنگ‌های خطر آتش سوزی شده است! چرا که قوانین عمومی ساخت و ساز، استفاده و مجهز بودن به هشدارهای امنیتی را از الزامات همه ساختمان‌ها اعلام کرده‌اند. این هتل که شهرت جهانی دارد در شمال سوئد و حدود ۱۷ کیلومتری شهر کایرونا قرار دارد که هر ساله در فصل زمستان برنامه‌های ویژه‌ای را برای میهمانانش در نظر دارد. از ۲۶ سال قبل که این هتل افتتاح شده تا کنون حتی یک مورد آتش سوزی هم رخ نداده است، والبته عجیب هم نیست چون چیزی غیر از یخ و برف در آن وجود ندارد و حتی در صورت آتش گرفتن پتو یا هر وسیله دیگری، از آنجا که تمام وسایل روی یخ هستند، آتش به هیچ جای دیگری سرایت نمی‌کند. با وجود دمای زیر صفر و این واقعیت که تمام دیوارها، سقف‌ها، مجسمه‌ها و حتی شیشه‌های پنجره‌های هتل از یخ و برف فشرده ساخته شده‌اند، اما به دستور مسئولین سوئد تعدادی حسگر دود و حرارت در آن نصب شده است. این هتل از حدود هزار تن یخ ساخته شده است که با پایان فصل سرما ذوب می‌شوند و صاحبان هتل باید هر ساله برای ساخت مجدد آن جواز ساخت مربوط به احداث مجدد هتل را از مسئولین کسب کنند.



هر گز در میان موجودات، مخلوقی که برای کبوتر شدن آفریده شده، گرکس نمی‌شود

●ویکتور هوگو



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

در یک روز، دو بار ناهار خوردیم!

خیلی‌ها فکر می کنند که اولین فیلم شادروان محمدعلی فردین، فیلم "چشمه آب حیات" ساخته "سیامک یاسمی" است، در حالی که "فردین" را نخستین بار "سردار ساکر" هندی کشف کرد و اولین فیلمی که بازی کرد "فردا روشن است" نام داشت. اما چون فیلم "چشمه آب حیات" زودتر به بازار آمد، همگی "فردین" را با آن فیلم ـ که رنگی هم بود شناختند. لابد تعجب می کنید اگر بگویم که تیتراژ آن فیلم را من نوشته بودم، با همکاری برادرم!

فردین در اندک مدت، ستاره محبوب مردم شد. در آن زمان، سرشار از شور و نشاط جوانی بود و چهره‌اش از ملاحت و شیرینی خاصی برخوردار بود. در روزهای آخر زندگی‌اش، هر چند تکیده شده بود، اما چهره اش، این شیرینی و ملاحت را همچنان حفظ کرده بود. "فردین" مردی متواضع و بی‌تکبر بود که مرام و مسلک کشتی گیری‌اش، بستر مناسبی برای این آزادگی به شمار می‌رفت. در آن زمان، بیشتر فیلم‌ها برای "لاله زار" روها ساخته می‌شد و سناریست و کارگردان و بازیگر، ناگزیر بودند سلیقه همان قشر از جامعه را راست کار خود قرار دهند.

جوانان قدیم شاید به یاد داشته باشند که وقتی مرحوم "فردین" در یکی دو فیلم متفاوت ایفای نقش کرد، "گیشه" و سرمایه گذاران، زانوی غم بغل گرفتند! مردم، بازیگر محبوب خود را با آقای "قارون" و سفره بی‌تکلف و آبگوشت و پیازی که با یک ضربه مشت از هم می‌پاشید، شناخته بودند، و اگر با صدای ایرج، لب خوانی نمی کرد، اصلا به دلشان نمی‌نشست! این هم یکی از مصایب سینمای ما بود که گهواره‌اش را در هندوستان قدیم تکان داده بودند و خود بحث جداگانه‌ای را طلب می کند!

سال‌ها بعد، یک روز به دیدن "فردین" رفتم. در آن زمان، در استودیو "پیام" اتاقی در اختیار داشت که به منزله دفتر کارش بود. او تازه از سفر ایتالیا برگشته بود. به آن دیار رفته بود تا در یک فیلم وسترن، در نقش یک گاوچران بازی کند، اما کارش ادامه نیافت! او برایم داستان‌های جالبی از سینمای آن دیار تعریف کرد و گفت که چگونه فقط برای فیلم‌های "وسترن" ـ که در ایتالیا تهیه می‌شد ـ یک شهرک سینمایی ساخته بودند.

در آن روز، فردین برای من چهره تازه‌ای بود، موهایش کم کم داشت سفید می‌شد و پوست صورتش اندکی به زردی گراییده بود. آن فردینی نبود که سال‌ها قبل می‌شناختم! شادابی و جوانی قدیم، جای خود را به پختگی و تجربه جدید داده بود که هنوز ملاحت و شیرینی خود را به همراه داشت!

آن روز، من و او، بنا به پیشنهاد یکی از دوستان مشترک، ناهار را در رستوران خام گیاهخواران واقع در میدان "سنایی" خوردیم. ما که تا آن زمان، خام خواری نکرده بودیم بدمان نمی‌آمد که یک ناهار تجربی داشته باشیم!

دوست ما خودش جزو طرفداران پر و پا قرص خام خواری بود که خیلی هم در این زمینه تعصب نشان می‌داد!



در آن ساعت از روز، رستوران تقریبا خلوت بود. چند نفری سر میزها نشسته بودند که همگی "فردین" را شناختند و با دست، او را به یکدیگر نشان دادند. از برق چشمانشان می‌شد فهمید که قلبا از دیدن هنرمند محبوبشان خوشحال شده‌اند. در همین لحظه، ناگهان "فردین" چشمش به یک لیوان دوغ افتاد که روی پیشخوان قرار داشت با تعجب خطاب به دوست متعصب ما گفت:

ـ دوست عزیز، تو که گفتی لبنیات، راست کار این خام گیاهخواران نیست. پس دوغ اینجا چه کار می کند؟!

دوستمان خواست توضیح بدهد که جوانکی از پشت پیشخوان، بیرون پرید و گفت که این دوغ، از ماست تهیه نشده، بلکه ماده اولیه آن را نارگیل و کمی هم آبلیمو تشکیل می‌دهد!

مزه‌اش عینهو دوغ بود و ما هم خیلی تعجب کردیم.

وقتی نشستیم، یاد نکته‌ای افتادم که به تازگی ترجمه کرده بودم. به شوخی به "فردین" گفتم:

ـ می‌دانی چرا روی میزها گل نگذاشته‌اند؟

"فردین" گفت: "نه، راستی چرا؟"

گفتم: مگر این‌ها خام گیاهخوار نیستند؟ خب اگر می گذاشتند، مشتری‌ها قبل از آماده شدن غذا، همه گل‌ها را به عنوان پیش غذا یک لقمه چپ می کردند!

"فردین" با همان حالت شیرین خود، قاه قاه زیر خنده زد و دوست متعصب ما، انگار که به آیین و مسلک او اهانت شده باشد، نگاه غضب آلودی به من انداخت. می‌دانستم که خون، خونش را می‌خورد!

"فردین" آری دست و دلباز بود. همین که غذایمان تمام شد با لحن پهلوانی خود گفت: "کسی دست توی جیبش نمی کند!"

حساب رستوران را پرداخت. انعام چرب و شیرینی هم برای گارسن گذاشت که حسابی حالش جا آمد!

آمدیم بیرون. دوست مشترک ما خداحافظی کرد و رفت. "فردین" با ماشین من آمده بود. سوار شدیم تا او را به استودیو "پیام" برسانم.

توی یکی از خیابان‌های همان راسته، هنوز یک کیلومتری پیش نرفته بودیم که ناگهان ذوق زده فریاد زد:

ـ سیروس، جان مادرت نگه دار!

به گمان آنکه یکی از آشنایان را در پیاده رو دیده، بی‌اختیار زدم روی ترمز، اما او با خوشحالی گفت:

ـ آخ جون، چلوکبابی!

ـ چلوکبابی؟!

ـ آره، ما که نفهمیدیم امروز چی خوردیم. بیا بریم یه غذای درست و حسابی بخوریم و دلی از عزا در آریم!

پیشنهاد بدی نبود، اما خنده دار بود! راستش من هم عادت به خام‌خواری نداشتم. انگار اصلا غذا نخورده بودم!

با هم از پله‌های چلوکبابی پایین رفتیم و جای شما خالی، هر کدام یک پرس چلوکباب برگ، با کوبیده اضافی و دوغ واقعی سفارش دادیم!

به جز ما دو نفر، هیچ کس در آن رستوران نبود!

سر حال از غذای دوم، همان طور ساکت به در ورودی زل زده بودم. "فردین" پرسید:

ـ چی چی رو داری سُک می‌زنی؟

با حالت رخوت گفتم:

ـ هیچی، داشتم فکر می کردم اگر دوست متعصب ما هم مثل ما زیر آبی می‌رفت و وارد رستوران می‌شد خیلی بامزه می‌شد. پاک آبرویش می‌رفت!!

همین که نگاهم را از در ورودی گرفتم تا چند لحظه‌ای به لبخند دلنشین "فردین" بنگرم، ناگهان گفت:

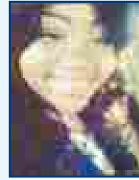
ـ اِ... پسر راست گفتی‌ها! داره می‌آد. بعله، خودشه!

با تعجب زیاد، سرم را برگرداندم اما "فردین" از واکنش من، قاه قاه زیر خنده زد!... شوخی کرده بود. یادش به خیر، او هم برای خودش چهره‌ای بود که نامش برای همیشه در تاریخ سینمای ایران، ماندگار شد. روانش شاد!

کریم ملکی

جنایت برای مادر شدن

یک زن که خود را حامله نشان می‌داد، با دزدیدن نوزاد از شکم مادرش، زائو را کشت!


مادر جنایتکار

زن ۲۲ ساله آمریکایی که ماهها خود را باردار نشان می‌داد، در زمان وضع حمل دروغینش دوست حامله‌اش را به قتل رساند و نوزاد او را به سرقت برد تا نشان دهد که این کودک را خود به دنیا آورده است. زن قاتل که "ساتن" نام دارد از مشکلات روحی رنج می‌برد و پس از اینکه همسرش برای ماموریت طولانی به سفر رفت، اعلام کرد که باردار است و تصاویر لحظه به لحظه بارداری قلابی‌اش را در شبکه‌های اجتماعی برای شوهر و اقوامش می‌فرستاد. او همزمان با اجرای این نقشه با زن بارداری آشنا شد و با جلب اعتماد وی هر روز میهمان خانه‌اش می‌شد و با هم رفت و آمد می‌کردند و ماهها از این دوستی ساختگی گذشت، تا اینکه زمان وضع حمل دروغین "ساتن" فرا رسید و این زن که قصد نداشت کسی از نقشه‌اش مطلع شود، منتظر نوزاد زن باردار شد و پس از به دنیا آمدن کودک، با عمل جراحی از شکم مادر این زن را با ضربات چاقو کشت! "ساتن" نوزاد را به خانه‌اش برد و به همه دوستان و آشنایان اطلاع داد که وضع حمل کرده و فرزندش را به دنیا آورده است، اما سرانجام راز جنایتش فاش شد. انتشار تصاویر این نوزاد با زن فریبکار در شبکه‌های اجتماعی سرنخ لازم برای دستگیری، او را در اختیار پلیس قرار داد و پلیس این زن را به اتهام قتل و زایمان غیراصولی و به خطر انداختن جان نوزاد و کشتن مادرش به زندان انداخت!

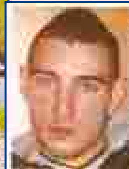
قبل از روشن کردن سیگار بخوانید

سیگار، یک خودرو با چهار سرنشین را در جاده‌های همدان به آتش کشید و آن را خاکستر کرد. یک خودرو با چهار سرنشین، در مسیر همدان به تهران آتش گرفت که حال عمومی چهار سرنشین این خودرو پس از معالجه سراپای رو به بهبودی است. این حریق بعد از اقدام به سوختگیری خودرو در جورقان رخ داد و از آنجایی که این خودرو دارای مخزن **ال پی جی** بود طبق بررسی‌های صورت گرفته، بیش از حد مجاز گاز در مخزن **ال پی جی** این خودرو وارد شده است. راننده پس از طی مسافتی متوجه نشت بوی گاز در داخل خودرو می‌شود که در هنگام روشن کردن سیگار برای بررسی دقیق‌تر موضوع، همین حرکت او عامل بروز حریق در خودرو می‌شود. در این میان چهار سرنشین به صورت سطحی دست و صورت و موهایش می‌سوزد، اما خوشبختانه بلافاصله از خودرو خارج می‌شوند و پس از اندکی زمان اتومبیلشان منفجر و خاکستر می‌شود!

مادری جان دو فرزندش را گرفت

مادر ۲۴ ساله ایتالیایی به اتهام قتل دو دختر خردسالش، دستگیر و به زندان افتاد.

این مادر سنگدل که "سمیر الوبیدی" نام دارد، در انگلیس زندگی می‌کند و چند روز پیش در یک جنون هولناک هر دو دختر نازش را با ضربات چاقو از پای درآورد. پس از این حادثه هم پلیس وی را دستگیر کرد و او در بازجویی‌ها به ماموران و همسرش پرخاش کرد. از زن پریشان حال مرتب ناآرامی می‌کرد و چون حال مساعدی نداشت، دادگاه وی پس از بهبودی حالش، موکول شد. پدر این دو دختر خردسال که دور از خانواده‌اش زندگی می‌کرد هم از شنیدن این خبر شوکه شده و هنوز باور ندارد که همسرش دو دختر نازش را به قتل رسانده است ونمی‌داند انگیزه این کارش چه بوده اما تحقیقات بیشتر این حادثه ادامه دارد.





کارمند باهوش گل کاشت

کارمند باهوش بانک پرده از راز کلاهبرداری یک جاعل کارکشته برداشت و جاعل وقتی جواز کسب در دستش بود و به بانک مراجعه کرد، ردیابی و دستگیر شد!

در واقع مرد جاعل می‌خواست با جواز کسب دسته چک بگیرد و وقتی منتظر انجام مراحل کارش بود، ناگهان در محاصره پلیس قرار گرفت. چرا که وقتی کارمند بانک، نسبت به حرکات و رفتارهای این مرد مشکوک شد، مقام‌های بالاتر خود را در جریان قرار داد و همین حرکت منجر به غافلگیر شدن جاعل شد. مرد کلاهبردار که "**سهیل**" نام دارد در اداره آگاهی بهشهر از سوی ماموران تحت بازجویی قرار گرفت و در حالی که سعی داشت اظهار بی‌اطلاعی کند، با بررسی‌های پلیس مشخص شد او با نام‌های "**سهیل ـ م، سهیل ـ ک، علی الف**" چند جواز کسب در اختیار دارد و با آنها تاکنون چند دسته چک گرفته است. بنابراین، سهیل ۲۱ ساله مجبور به اعتراف شد و گفت: جواز کسب‌ها را از کسانی که چند ماهی از تهران به شهر ساری آمده و مغازه و خانه‌ای را اجاره کرده بودند، گرفته و با آن مدارک چند جلد دسته چک از بانک‌های مختلف دریافت کرده است.

امید به خدا نتیجه داد

کودک دو ساله‌ای که در اثر ابتلا به مننژیت هر دو دست و پایش را از دست داده بود، با کمک اولین پای مصنوعی انعطاف پذیر دنیا، موفق به راه رفتن شد.

این کودک که "**رُز آلن**" نام دارد، در ۱۰ ماهگی به مننژیت نوع ب مبتلا شده بود و پس از تلاش فراوان پزشکان از مرگ حتمی نجات پیدا کرد، اما به تشخیص پزشکان هر دو دست و پاهایش قطع شد. اما ۴ ماه پیش با آمدن نوعی جدید از پای مصنوعی ویژه کودکان، او توانست نخستین قدم‌ها را بردارد و اکنون تحت آموزش والدین برای راه رفتن سریع‌تر و حفظ تعادلش قرار دارد. **مادرش در این باره می‌گوید:** زمانی که رُز تلاش می‌کرد تا اولین قدم‌هایش را بردارد و به نوعی مننژیت مبتلا شد که پزشکان می‌گفتند فقط ۵ درصد شانس زنده ماندنش وجود دارد اما ما امیدمان را به خدای مهربان از دست ندادیم و پس از رهایی فرزندم از مرگ به او کمک کردیم تا بتواند مهارت زندگی بدون دست و پا را بیاموزد، تا اینکه این کفش‌های جدید به بازار آمد و به راه رفتن او کمک کرد. رُز اکنون می‌تواند جوراب‌هایش را بپوشد و با کفش‌هایش بدون کمک دیگران چند قدم بردارد و با دست‌هایش هر چه که را دوست دارد بردارد.



اگر زیبایی را آواز سر دهی، حتی در تنهایی بیابان نیز گوش شنوا خواهی یافت
● جبران خلیل جبران

سلسله‌ی قاجار

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۴)

فتحعلی‌شاه هوسران

در شماره پیش دیدید که آغامحمدخان قاجار تاجی سنگین بر سر گذاشت و شاهنشاه ایران شد. از حمله‌اش به خراسان و شکنجه‌ای که به شاهرخ میرزا داد، مطالبی خواندید. برای شما تعریف کردم که به هرات لشکر کشید و قرار شد به هند هم بتازد اما خبر رسید که روس‌ها به مرزهای شمالی چنگ انداخته‌اند. اولشکرش را به جنگ کاترین کبیر برد ولی کاترین در گذشت و جانشینش فرمان عقب‌نشینی داد. شاه قاجار برای سرکوبی گردنکشان شمال ایران رفت و سه روز بعد از فتح قره‌باغ، افراد خودش او را ترور کردند. داستان‌ها و افسانه‌هایی هم از نقل کردم.

تدبیر شاهانه

آغامحمدخان قاجار که سلسله‌ای تقریبا ۲۵۰ ساله بنیان گذاشت، با اینکه بسیار مراقب سلامتی خودش بود، چند بیماری داشت که معروف‌ترین آنها عِرق النساء، روماتیسم و فشار خون بود. یک بار هم در سال ۱۲۰۵ قمری سکته کرد ولی پزشکان او را از مرگ نجات دادند. در میان بیماری‌های او عِرق النساء جای تردید دارد. این بیماری همان است که امروز سیاتیک نام دارد و در زمان قاجار و قبل از آن به رگ‌به‌رگ شدن کمر اتلاق می‌شد و علتش را زیاده روی در فعالیت مردانه می‌دانستند بنابراین شاید آغامحمدخان قاجار به این بیماری تمارض می‌کرد تا بگوید حرمسرایی فعال دارد زیرا نقل شده که وقت‌هایی که عرق النسایش عود می‌کرد و جنگی پیش می‌آمد، درد را از یاد می‌برد و بر اسب می‌نشست و شمشیر می‌زد درحالی که سیاتیک دردی شدید دارد و انسان نمی‌تواند مثل یک آدم سالم فعالیت کند. به هر حال آرزو بر خواجگان عیب نیست!

آغامحمدخان که آدمی جنگاور و خشن بود، در تمام اوقات فراغتش حتی اگر کوتاه بود، کتاب می‌خواند. او در لشکرکشی‌هایش با خودش مقداری کتاب می‌برد و شب‌ها تا دیروقت مطالعه می‌کرد حتی شبی که او را ترور کردند، کسی که کتابخوان او بود، تا دیرگاهی برایش کتاب خواند. او ضمنا آدمی پرهیزکار و متعصب بود و در هر وضعی که بود، نمازش را ترک نمی‌کرد. هنگامی که در بارگاه کریمخان زندگی می‌کرد، تاریخ ایران را خواند و بررسی کرد. از میان فاتحان بزرگ تیمور گورکانی و چنگیز مغول را می‌ستود طوری که تصویر این دو را به دیوار زده بود و می‌گفت پادشاه باید بسی دیکتاتور و خشن باشد تا بتواند به همه حکومت کند. او در مجازات مجرمان بسیار سختگیر بود. اهل سیاست بود و تا جایی که می‌توانست، کارها را با سیاست پیش می‌برد ولی اگر سیاست و تدبیر کارساز نبود، آن را با شمشیر به سامان می‌رساند. در تمام عمرش حرفی نزد که نتواند به آن عمل کند. دو حکایت خشن بخوانید سپس از جانشین آغا محمد قاجار خواهم گفت که برادر زاده او بود.

هنگامی که آغامحمدخان داشت کرمان را فتح می‌کرد، جانش به خطر افتاد و یکی از سربازان از خود گذشتگی کرد و جان او را نجات داد. پس از فتح کرمان و دستورش برای در آوردن چشم کرمانی‌ها، آن سرباز مدام به شاه نگاه می‌کرد و انتظار پاداش داشت. شاه قاجار فرمود او را پیش آوردند و فرمان داد هر دو چشمش را از چشمخانه بیرون کشیدند و گفت "این مردک طوری نگاهم می‌کرد که انگار ارث پدرش را طلب دارد. هر سربازی وظیفه دارد جان شاهش را نجات بدهد و قرار نیست به کسی که وظیفه‌اش را انجام داده، پاداش بدهیم".

حکایت دیگری هم هست که افکار او را درباره رفتار شاهانه نشان می‌دهد: کمی پس از اینکه آغامحمدخان تاجگذاری کرد، قرار شد همراه برادرزاده‌اش خان‌بابا(فتحعلی خان) از سربازان مازندرانی سان ببینند. قبل از سان دیدن، یکی از افسران به شاه کرنش کرد و گفت عرضی مهم دارم که غیر از شاه نباید کسی بشنود. آغامحمدخان اجازه داد، آن افسر جلو آمد و مدتی در گوش او نجواهایی کرد. کمی بعد شاه اظهار بیماری کرد و فرمود سربازان را مرخص کنند زیرا حالش برای سان دیدن مناسب نیست سپس افرادی را که حضور داشتند مرخص کرد. وقتی که دورش خلوت‌تر شد، به ولیعهد(خان‌بابا) گفت به اتاقی دیگر برود آنگاه فرمانده قره‌چوخاها را احضار کرد و دو ساعت با او خصوصی حرف زد و برخی از افسران را برای بازجویی احضار کرد و خودش از تک‌تک آنها بازجویی کرد. پس از اینکه کارش با آنها تمام شد، همه را در گوشه تالار جمع کرد و فرمود ولیعهد بیاید. چون خان‌بابا آمد، به او گفت:

"ای خان‌بابا! چون قرار است پس از من پادشاه شوی، چیزی به تو می‌گویم و از تو می‌خواهم حُکم کنی. آن افسر در گوش من گفت یکی از دوستانش که همقطار اوست، می‌خواهد مرا بکشد. من در این دو ساعت از متهمان بازجویی کردم و فهمیدم آن افسر با رفیقش لجاجتی داشته و این تهمت را زده تا به دست من او را از سر راهش بردارد. حالا پسر جان بگو بدانم حکم تو چیست؟". فتحعلی خان گفت: "باید کسی را که تهمت زده، مجازات کرد و به کسی که بی‌گناه است، پاداش داد". آغای قاجار گفت: "این حکم از نظر انسانی درست است اما از نظر سیاست شاهی غلط است. اینک به آن اتاق برو تا صدایت کنم". ولیعهد رفت و چندی بعد احضار شد و دید کسی که تهمت زده بود، کسی که به او تهمت زده بودند و تمام کسانی که شاهد بودند، خفه شده‌اند. فتحعلی خان با حیرت به آن صحنه نگاه کرد. آغامحمدخان به او گفت: "من برای کشف ماجرا باید از این افراد بازجویی می‌کردم و فهمیدم کسی علیه من توطئه نکرده اما چون پای این افراد بی‌گناه به این ماجرا باز شد و فهمیدند حرف درباره قتل شاه بوده، به خود گفتم شاید در دل خود جسور شوند و فکر کنند پس امکان دارد که بشود شاه را کشت. من گناهکار و بی‌گناه را مجازات کردم تا همه بدانند که مقام شاه بسیار منزه‌تر از آن است که حتی بشنوند شاه قابل کشته شدن است. شاه باید از همه زهرچشم بگیرد تا کسی جرأت نکند به زوال او فکر کند". باباخان قاجار با چنین تربیت‌هایی بزرگ شد و پس از آغای قاجار به شاهی رسید.

فتحعلی شاه قاجار و خرابکاری‌هایش

آغا محمدخان که مقطوع النسل بود، برادرزاده‌اش، "خان‌باباخان" را ولیعهدش کرده بود. خان‌باباخان در سال ۱۱۷۶ قمری تاجگذاری کرد و اسم جدش فتحعلی‌خان را برای خود انتخاب کرد. او برعکس عمویش که ریش نداشت، ریشی بلند گذاشت و حرمسرای باشکوهی برای خود ساخت که برخی از مورخان گفته‌اند هزار زن در آن ساکن بودند. او بسی عیاش بود و چنان در خوشگذرانی غرق بود که بخشی از سرزمین‌های مرزی از جمله قفقاز را از دست داد و خم بر ابروی مبارک نیاورد و اجازه نداد به خاطر کمی آب شور(دریاچه مازندران)، اوقات شریف سلطانی او تلخ شود. پاره پاره شدن ایران از زمان او آغاز شد و با فروپاشی سلسله قاجار، کیلومترها از ایران کنده شد و بیگانگان آن را بردند.

"لرد کرزون" مورخ می‌گوید: "در روزگار پادشاهی فتحعلی شاه قاجار ارتش ایران به زوال گرایید و بسیار ضعیف و بی‌نظم شد". دریاهای

جنوب و شمال ایران که روزگاری مرزهای ایمن ایران بودند، نقطه ضعف کشور شدند و دریای خزر جولانگاه روس‌ها شد و خلیج فارس نیز زیر نفوذ بریتانیا رفت. ضمنا صادرات و واردات ایران نیز با اراده روس وانگلیس اداره می‌شد. فتحعلیشاه پسری به نام "عباس میرزا" داشت که بسی دلیر و باتدبیر بود. مشاوری هم به نام "قائم مقام فراهانی" داشت که مردی دانا و مدیر بود. این دو کوشیدند در ارتش اصلاحاتی ایجاد کنند. عباس میرزا در جنگ‌هایش دلیری‌ها کرد و نامش دل سربازان دشمن را می‌لرزاند. در یکی از همین جنگ‌ها کشته و پسرش "محمد میرزا" به ولیعهدی رسید. بعدا درباره عباس میرزا مطالبی خواهید خواند.

درباره عیاشی‌های دومین شاه قاجار هم اطلاعاتی به شما خواهم داد تا بدانید چرا سلسله قدرتمندی که آغای قاجار تأسیس کرد، به سوی زوال رفت. این فتحعلی شاه عیاش، مردی متظاهر بود و برای اینکه پایه‌های سلطنتش را محکم کند، نخست کوشید خود را به علما نزدیک کند. بسیاری از علما هنوز به یاد دوران صفوی بودند و دوست داشتند یک بار دیگر قدرت سیاسی آنها زیاد شود بنابراین هنگامی که فتحعلیشاه وانمود کرد شاهی مسلمان و معتقد است، از او حمایت کردند و توانستند در جنگ‌های ایران و روس مردم را به جهاد تشویق کنند.

فتحعلی‌شاه که خود را شاه شاهان می‌دانست و اطرافیانش در بروز این توهم نقش زیادی داشتند، به لقب‌های سنگینی ملقب بود از جمله "قاآن افخم، خاقان اعظم، نواب همایون، کامکار معظم، اولوالامر محترم، نواب مالک‌الرقاب، خدیو صاحبقران، شاه شاهان، ابوالخواقین، بدرالسلاطین، شمس‌الملوک، سلطان یوز اوغلان(دارای صد پسر)، شهنشاه عالم..." در روزگار این شاهنشاه عالم، گرجستان و ارمنستان و بخش‌هایی از آذربایجان از ایران جدا شد و در روزگار او بود که "گریبایدوف" روسی در ایران کشته شد و فتحعلی‌شاه الماس بسیار گرانبهایی را به جای خونبها به روس‌ها تقدیم کرد. این جنابِ همایون آثار، از بس خود را بزرگ می‌دید اراده فرمود روی آثار ارزنده طاق‌بستان که از ساسانیان باقی مانده، تصویرش را حکاکی کنند و بخشی از این آثار تاریخی را خراب کرد. اگر به کرمانشاه رفتید، در دیواره طاق‌بستان حکاکی‌های قاجار را خواهید دید. کار دیگر این جناب، حکاکی کلمات "سلطان صاحبقران فتحعلی‌شاه قاجار ۱۲۴۴" بود روی الماس دریای نور.

سلطان حرمسراها

مورخان قاجار در وصف فتحعلی‌شاه قلم‌ها فرسوده‌اند و از او مانند موجودی افسانه‌ای و آسمانی و اسطوره‌ای یاد کرده‌اند و یال و کوپالش را ستوده‌اند اما مورخان خارجی و سفیران آنها که این شاه قاجار را از نزدیک دیده‌اند، در وصفش نوشته‌اند که او مردی عیاش، بی‌لیاقت، خسیس، لاابالی، دهن‌بین،

دریاهای جنوب و شمال ایران که روزگاری مرزهای ایمن ایران بودند، نقطه ضعف کشور شدند و دریای خزر جولانگاه روس‌ها شد و خلیج فارس نیز زیر نفوذ بریتانیا رفت

خودپسند و طمعکار و شکم‌پرست بود که به شکلی غیرعادی و بیماروار به زنان گرایش داشت. هنگامی که او در حرمسراهایش به خوشگذرانی مشعول بود، هفده ولایت قفقاز از ایران جدا شد و فتحعلی شاه فرمود فدای سرم!

در کتاب رستم‌التواریخ از حضور او در حرمسراها چنان تقدیر شده که انگار رستم است در میدان کارزار با دیوها و پهلوانان تورانی. او عاشق ملاعبه در حرمسرا بود و شیفته شکار و سواری و ورق‌بازی. در دربارش قمار رواج داشت و ثروتی که در این بازی‌ها برد و باخت می‌شد چنان زیاد بود که کنیزان سالی ده تا پانزده هزار تومان نثار می‌گرفتند.

این رستم تاریخ حرمسراها با اینکه هزار کنیز صیغه‌ای داشت، از رَقاصه‌ها و مطرب‌ها و بازیگرها و خوانندگان زن نیز نمی‌گذشت و فرموده بود هرجا زن رقاص زیبا و عشوه‌گری هست، به حضورش بیاورند. در میان این رقاصه‌ها برخی را بیشتر دوست داشت و نام آنها در تاریخ ثبت شده: "استاد مینا" و "استاد زهره" که هر دو در رامشگری و عشوه‌گری استاد بودند و مدام شاه را به بیماری عِرق‌النساء دچار می‌کردند. شاه برای درمان این بیماری روزی پنجاه دانه مغز گنجشک تناول می‌فرمود و افزون بر این از داروهای هندی و چینی نیز بهره می‌برد.

"**گاسپار دروویل**" مستشار فرانسوی درباره او چنین نوشته: "دربار فتحعلی‌شاه بسیار باشکوه است. مراسم قلیان کشیدن او به اندازه مراسم شام شاهانه دربار امپراتوران بزرگ اروپایی هزینه دارد. خرج و برج نوکرهایش از شاهزادگان اروپایی بیشتر است. خود شاه مدام از مردم مالیات می‌گیرد و برای کامجویی‌هایش هزینه می‌کند. او سالی ده تا دوازده میلیون فرانک برای خودش جواهر می‌خرد درحالی که مردمش در فقر به سر می‌برند و ارتشش نیز بی‌بودجه و بی‌سامان است. اگر چنین پیش برود، کشورش ورشکست خواهد شد".

طاووس خانم دلنواز

از زمان صفویه دختران گرجستانی که به زیبایی مشهور بودند، وارد حرمسراهای ایران شدند. یادتان نیست که شاه عباس صفوی شصت هزار کنیز گرجی به ایران آورد؟ برخی از آنان صاحب فرزندانی شدند و در ایران به زندگی خود ادامه دادند. یکی از بچه‌های گرجی که در اصفهان زندگی می‌کرد، طاووس خانم نام داشت که خانواده‌ای مستمند داشت. روزی فتحعلی‌شاه به اصفهان رفته بود و هنگام گذر از گذرگاهی، چشمش به دختری یازده ساله افتاد که جامه‌ای مندرس و مویی ژولیده داشت. گیسویش زرین و چشمانش آبی بودند. شاه که در فن نازنین شناسی مهارتی شاهانه داشت، با دیدن او مهار اسبش را کشید و مهار هوس‌هایش را رها کرد و از اسب پیاده شد و آن دختر را بانگ زد و فرمود نامت چیست؟ دخترک گفت: "هر نامی که تو بخواهی، نام من است". شاه پرسید: "دوست داری به حرمسرایم بیایی؟" دخترک گفت: "بنازم به بزم محبت که آنجا/ گدایی به شاهی مقابل نشیند". شاه یک کیسه زر به او نثار کرد و فرمود این دختر را از پدرش بخرند و به حرمسرایش ببرند.

نام آن دختر حاضرجواب و ادیب، "طاووس" بود که به "تاج‌الدوله" ملقب شد. طاووس خانم دختری زیبا بود اما در حرمسرای شاه زیبارویان بسیاری بودند بنابراین مجال رقابت وجود نداشت ولی این دختر به‌زودی سوگلی شاه شد زیرا افزون بر زیبایی، ذوقی ظریف داشت و شاه از همدمی با او لذتی وافر می‌برد. شاهنشاه تختی داشت به نام "تخت خورشید" که آن را به عشق این دختر "تخت‌طاووس" نامید. لُرد کرزون درباره این تخت چنین نوشته: "تختی است که ارزشی هنری و تاریخی دارد و روی آن را با ورقه‌های طلا پوشانده‌اند و با ظرافت قلمکاری کرده‌اند. هفت پایه گوهرنگار و دو پله دارد. این تخت با جواهرات گرانبها تزئین شده".

فتحعلی‌شاه که به یوز اوغلان ملقب بود، از ۱۵۷ نفر از زنانش ۲۶۵ فرزند داشت. کوچک‌ترین پسرش که احمد میرزاست، درباره همسران پدرش کتابی نوشته و اطلاعات مهمی از دربار شاه به ما می‌دهد.

اولین همسر فتحعلی‌شاه که در زمان ولیعهدی عقد کرد و تا آخر عمرش محترم و عزیز بود، "بدرجهان خانم" نام داشت. او دختر "قادرخان عرب" بود که در آغاز پادشاهی آغامحمدخان از یاغیان معروف بود. آغامحمدخان به ولیعهدش که همین فتحعلی‌شاه خودمان باشد، مأموریت داد به جنگ قادرخان برود. فتحعلی‌شاه که آن روزها بابا خان نام داشت، به جنگ قادرخان رفت. در راه به او گفتند این شورشی، دختری دارد که ماهِ درخشان زمین است و می‌گویند وحوش از دیدن او رام می‌شوند و اهلی‌ها وحشی می‌گردند...



فتحعلی‌شاه قاجار

ادامه دارد

پیروزی آن نیست که هرگز زمین نخوری، آن است که بعد از هر زمین خوردنی بر خیزی

● مهاتما گاندی

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۰

قسمت اول

اعجوبه‌های زمان

خداوند، بشر را چنان پیچیده آفریده که حتی پیشرفته ترین رایانه‌ها هم قادر به کشف رمز و راز آن نیستند. گاهی در راستای توانایی‌های انسان، با پدیده‌های شگفت انگیزی برخورد می کنیم که بیشتر به معجزه شباهت دارند. برای مثال، هنگامی که "نورالدین مرسلی" دونده نامدار الجزایری، مسافت یک مایل را در مدتی کمتر از چهار دقیقه یعنی سه دقیقه و ۴۴ ثانیه، دوید، پاهای طلایی و نیرومندش دنیای ورزش را شگفت زده کرد! با این حال امکان دارد در آینده، دونده دیگری به صحنه ورزش گام نهد که بتواند همین مسافت را در مدتی کمتر از سه دقیقه بپیماید.

اگر روزی چنین واقعه‌ای رخ دهد، در عین حال که تعجب و تحسین همگان را برخواهد انگیخت، موضوعی غیرقابل توجیه خواهد بود. همان گونه که می‌دانید یک فرد عادی به ندرت امکان دارد به یک چنین موقعیت درخشانی دست یابد. از این رو است که می‌بینیم قهرمانان و هنرمندان و نوابغ عالم، حس اعجاب و تحسین مردم عادی را برمی‌انگیزند. این موضوع به ویژه هنگامی شگفت انگیزتر می‌شود که در کنار توانایی‌های جسمی و فیزیکی، با نبوغ ذهنی و روحی روبرو شویم. بیایید طی سه شماره به سراغ اعجوبه‌های زمان برویم و ببینیم این نابغه‌ها چه کسانی هستند.

نابغه کوچولو

یکی از نوابغ عالم، "موتسارت" آهنگساز نامدار اتریشی است که در سه سالگی قادر به نواختن پیانو و ویولن بود و در پنج سالگی به ساختن آهنگ‌های دلنواز پرداخت. و زمانی که به سن هشت سالگی رسید، یک سمفونی تصنیف کرد. او آنقدر کوچک بود که برای دیده شدنش، او را روی میز می گذاشتند و بزرگسالان چنان مسحور نوای جادویی سازش می‌شدند که باورشان نمی‌شد یک الف بچه آن ویولنی را ـ که از قد و قواره خودش بزرگتر بود ـ با چنان مهارت اعجاب انگیزی می‌نوازد.

"موتسارت" دیوانه وار شیفته هنر بود. زمانی که بیش از شش سال نداشت، یک روز با خواهرش "ماریا" در محوطه بیرون خانه سرگرم بازی بود که چشمش به کالسکه زیبایی افتاد. هر دو با دیدن این کالسکه دست از بازی کشیدند و به تماشای آن پرداختند. هرگز کالسکه‌ای به آن باشکوهی ندیده بودند. کالسکه مقابل خانه آنها ایستاد و مرد متشخصی از آن پیاده شد. پدرش با دیدن کالسکه از خانه بیرون آمد. آن مرد، حامل خبر خوشحال کننده‌ای بود. کرنشی کرد و گفت: من از طرف پادشاه و ملکه اتریش به اینجا آمده‌ام تا از آقای "ولف گانگ آمادئو موتسارت" و خواهرشان دعوت کنم که به دربار تشریف بیاورند!

پدر "موتسارت" از این الفاظ محترمانه خنده‌اش گرفت و در حالی که بچه‌ها را صدا می‌زد، با خوشحالی گفت:

ـ بیایید! افتخار بزرگی نصیب شما شده است. شما به دربار دعوت شده‌اید!

آن مرد محترم، با تعجب نگاهی به آنها انداخت. باورش نمی‌شد که مهمانان دربار اتریش، این دو بچه فسقلی باشند!

در روز موعود، این دو کودک در حالی که لباس‌های تر و تمیزی به تن داشتند، با وقاری مثال زدنی وارد دربار شدند و "موتسارت" در حضور ملکه اتریش، استادانه به نواختن پیانو پرداخت که همه حاضران را غرق حیرت ساخت! ملکه او را در آغوش گرفت و بوسید.

جسارت در "واتیکان"

در همان ایام، برای شنیدن یک قطعه موسیقی که فقط سالی یک بار آن هم در "واتیکان" اجرا می‌شد، همراه پدرش به رم سفر کرد. در آن زمان، "پاپ" نواختن این قطعه موسیقی را که فقط در مراسم مذهبی مخصوص در "واتیکان" اجرا می‌شد، در هر مکان دیگری ممنوع اعلام کرده بود. "موتسارت" کوچولو پس از شنیدن آن قطعه موسیقی، ناگهان دست پدرش را رها کرد و دوان خود را به ارگ رساند و این قطعه را به طور کامل و با رعایت همه ریزه کاری‌هایش نواخت.

پدرش از این کار سخت نگران شد، اما "پاپ" به شدت تحت تاثیر نبوغ این پسر کوچک قرار گرفت و آن را موهبت خدادادی توصیف کرد. با آنکه این اقدام جسورانه نوعی قانون شکنی به شمار می‌رفت، نه تنها "موتسارت" را بخشید، بلکه دستور داد جوایزی به این پسر کوچک اعطا کنند.

به طور یقین، "موتسارت" یکی از شگفت انگیزترین نوابغ تاریخ موسیقی در قرن هیجدهم میلادی است، ولی دستیابی او به چنین موفقیتی، از توانایی‌هایی ناشی می‌شود که به یک نسبت معین در همگی ما وجود دارد. استعدادی که در وجود این آهنگساز نهفته بود، هر چند شگفت‌انگیز است، اما غیرقابل درک نیست!

دستیار شیطان

یکی دیگر از نوابغ موسیقی در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی، یک نوازنده ایتالیایی بود به نام "نیکولو پاگانینی" که در نواختن ویولن پنجه‌ای جادویی داشت.

او پسر یک کشتی ساز جاه طلب بود که نواختن ویولن را در کودکی به او آموخت. "پاگانینی" در ایتالیا زاده شد، اما در "فرانسه" دیده از جهان فرو بست. "پاگانینی" از سال ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۱ میلادی کنسرت‌هایی در سراسر اروپا برگزار کرد که غوغایی به راه انداخت. وقتی آرشه را به دست می‌گرفت و شروع به نواختن می‌کرد، کسی نمی‌توانست حرکات سریع دست او را دنبال کند. با چنان مهارت تکنیکی آرشه می کشید که بسیاری از مردم او را جادوگر پنداشتند و "شیطان" لقبش دادند. زیرا هرگز باورشان نمی‌شد که یک آدم معمولی بتواند آن چنان ماهرانه بنوازد. یک بار در میدان شهر قصد جانش را کردند، ولی طرفدارانش او را از مهلکه نجات دادند. "پاگانینی" مدتی در فرانسه به عنوان ویولن زن دربار خواهر "ناپلئون بناپارت" استخدام شد. در همان زمان چند قطعه موسیقی برای "ویولن" و "گیتار" تصنیف کرد. او پس از مرگ، ویولن محبوب خود را برای شهر زادگاهش "جنوا" به یادگار گذاشت که در موزه نگهداری می‌شود.

نوازنده‌ای که نمی‌دانست "پیانو" چه شکلی است!

یک نمونه دیگر از این افراد نابغه، نوازنده سیاهپوستی بود به نام "ویکینز" که در ایالت "آلاباما" در آمریکا می‌زیست. این نوازنده نابغه در سال‌های دهه ۱۸۸۰ میلادی سفری را به سراسر آمریکا و اروپا آغاز کرد و با نواختن پیانو، تمامی موسیقی شناسان را غرق در حیرت کرد.

شگفتی کار "ویکینز" در آن بود که کور مادرزاد بود. او نه تنها الفبای مخصوص نابینایان را نمی‌دانست، بلکه از یک جمع زدن ساده ریاضی نیز عاجز بود و

لغات و اصطلاحات زبان مادری‌اش را نیز در حد یک کودک شش ساله می‌دانست.

او هیچ گاه پیانو را به چشم ندیده بود و نمی‌دانست کلاویه‌های آن چه شکلی است، اما این اعجوبه عالم موسیقی قادر بود هر آهنگی را پس از یک بار شنیدن عینا تقلید کند و این کار را نه تنها در مورد آهنگ‌های ساده، بلکه در مورد پیچیده‌ترین قطعات موسیقی نیز انجام می‌داد. مهارت او از تقلید "نت"ها نیز فراتر رفته بود، به طوری که پس از شنیدن قطعه‌ای که توسط یک پیانیست بزرگ اجرا می‌شد، عیناً قادر بود نحوه اجرا و سبک مخصوص آن هنرمند را تقلید کند.


موتسارت

جالب اینکه "تام" که مادرش یک برده سیاهپوست بود و در مزارع کار می‌کرد، هیچ گاه معلم پیانو نداشت و سختی زندگی و فقر و مسکنت مادرش هرگز اجازه انجام چنین کاری را نمی‌داد. این نابغه سیاهپوست به آسانی قادر بود هر آهنگی را که از راه گوش می‌شنید در مغزش حفظ کند، آنگاه "نت"ها را روی صفحه خیالی پیانو که هیچ گاه آن را ندیده بود، پیدا کند و آن آهنگ را دقیقا همان گونه که شنیده بود حتی بهتر از سازنده‌اش، اجرا کند. در حالی که می‌دانیم بسیاری از مردم، با آن که از دو چشم بینا هم برخوردارند، قادر به انجام یک درصد از کاری که "تام ویکینز" انجام می‌داد، نیستند.

ضبط صوتی در مغز

یک پسر نابینای انگلیسی نیز به نام "جفری جانت" که در حومه لندن زندگی می‌کند، از بدو تولد نابینا به دنیا آمد و از هر دو پا نیز فلج بود. او سوار بر صندلی چرخدار بیشترین ساعات زندگی خود را به شنیدن برنامه‌های رادیو و تلویزیون می‌پرداخت. یک روز، تعدادی از خبرنگاران و دانشمندانی که از نبوغ او آگاهی یافته بودند، برای تهیه رپرتاژ و انجام آزمایش‌های عملی به سراغ او رفتند. آنها به شدت تحت تاثیر قدرت حافظه شگفت‌انگیز این پسر جوان قرار گرفتند.

"جفری" کلمه به کلمه، تمامی برنامه‌هایی را که ظرف سه چهار روز قبل از رادیو و تلویزیون پخش شده بود، عینا تکرار کرد. این برنامه‌ها شامل اخبار، وضع هوا و برنامه‌های مستند، موعظه‌های مذهبی، نمایشنامه‌ها و برنامه‌های فکاهی می‌شد. او بدون کمترین اشتباهی و بی آنکه کلمه‌ای را جا بیندازد، عینا همه این برنامه‌ها را از آرشیو مغزش بیرون کشید. او حتی قادر بود گفتار کارتون‌های تلویزیونی را که از نعمت تماشای آنها محروم بود، مو به مو باز گو کند. او ساعت دقیق پخش این برنامه‌ها و نیز مدت اجرای همه برنامه‌ها و آگهی‌های بازرگانی را که در خلال این برنامه‌ها پخش شده بود، به خاطر داشت.

در هر نسلی، نظیر این گونه نوابغ از گذشته‌های دور، در گوشه و کنار این جهان پهناور وجود داشته‌اند. نتیجه بررسی کارشناسان نشان می‌دهد که گذشته از وجود یک حافظه خارق العاده، مجموع حواس پنجگانه در افراد گوناگون، یک توان معین و نسبتا ثابت دارد که اگر فردی در یکی دو حس از حواس پنجگانه خود ضعیف باشد، به همین اندازه حواس دیگر او اما نه به یک نسبت، تقویت می‌شوند. مثلا در افراد روشندل، حواس بساوایی و شنوایی از دیگر حواس آنها قوی‌تر است.

مجسمه ساز نابینا

همان گونه که در بالا اشاره کردیم، حس لامسه یا بساوایی در افراد روشندل تقویت می‌شود. دانشمندان برای آزمایش حس تقویت شده بساوایی در یک فرد نابینا، دست به یک آزمایش عجیب زدند:

پیکره سر حضرت موسی (ع) را که توسط "میکل آنژ" هنرمند نامدار ایتالیایی ساخته شده است، در اختیار یک فرد نابینا قرار دادند و از او خواستند سعی کند اثری شبیه آن به وجود آورد و آن فرد نابینا، تنها با لمس کردن آن مجسمه توانست پیکره‌ای نظیر آن بسازد.

حاصل کار او را در اینجا می‌بینید: عکس سمت چپ، اثر "میکل آنژ" و عکس سمت راست، پیکره‌ای


این پیکر با چشم بسته ساخته شد!

است که توسط این مرد نابینا از روی آن ساخته شده است.

شاید بسیاری از افرادی که از نعمت بینایی برخوردارند، نتوانند چنین اثری خلق کنند.

مسابقه با ماشین حساب

دولت لهستان نابغه‌ای به نام "دکتر سالو فینکلشتاین" را در اداره خزانه داری به کار گماشت که می‌توانست یک تنه کار چهار حسابدار ورزیده و ۴۰ دستگاه ماشین حساب را انجام دهد. این شخص، از چنان توانشی برخوردار بود که می‌توانست با کامپیوتر الکترونیک به رقابت بپردازد و ظرف چند ثانیه قادر بود مثلا عددی مانند ۳۱۰۸ را در ذهن خود به مجذور اعدادی مانند ۵۲ـ۱۶ـ۱۲ و ۲ تبدیل کند. کسانی که با ریاضی آشنایی دارند، می‌دانند که یک ریاضیدان دست کم چهار دقیقه طول می‌کشد تا بتواند چنین محاسبه‌ای را آن هم بر روی کاغذ، انجام دهد.

در یک آزمایش دیگر، از "دکتر فینکلشیان" خواستند که مقابل یک تخته سیاه بایستد و از خانمی خواهش کردند که در گوشه اتاق، پشت ماشین حساب بنشیند و لحظاتی بعد، آزمایش شروع شد!

ناظران این نمایش عجیب، ۹ عدد سه رقمی را در اختیار هر دو آنها قرار دادند تا جمع بزنند. یعنی یکی با ماشین حساب و دیگری بدون کمک گرفتن از ماشین حساب!

ریاضیدان نامدار لهستانی، این ۹ عدد سه رقمی را ظرف کمتر از ۱۳ ثانیه جمع زد، در حالی که ماشین حساب از او عقب ماند! در این مسابقه، دکتر "فینکلشتاین" برنده شد و به همین مناسبت، این ریاضیدان خارق‌العاده را مردی نامیدند که یک تنه به جنگ ماشین حساب می‌رود.

در شماره آینده به سراغ نوابغ کوچولو می‌رویم، کودکانی که ما را سخت شگفت زده خواهند کرد. دوست دارید فرزندان شما هم روزی به این مرحله از تکامل مغزی برسند که افتخاراتی برای سرزمین پدری خود کسب کنند؟

تا هفته بعد صبر کنید!


«موتسارت» کوچولو در دربار اتریش

به نتیجه رسیدن امور مهم، اغلب به انجام یافتن یا نیافتن امری به ظاهر کوچک بستگی دارد

● جاده‌ی ...

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

ای عاشقان

ای عاشقان، ای عاشقان، آن کس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او
در عشق چون مجنون شود، سرگشته چون گردون شود
آن کو چنین رنجور شد، نایافت شد داروی او
بنگر یکی بر آسمان، بر قلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله، بر برج و بر باروی او
شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه چین او
شیران زده دم بر زمین، پیش سگان کوی او
او هست از صورت بری، کارش همه صورتگری
ای دل ز صورت نگذری، زیرا نه‌ای یک توی او
این عشق شد مهمان من، زخمی بزَد بر جان من
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من چند گفتم های دل، خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های من، چون بشنود دل هوی او

مولانا

روایت پانزدهم

پلک صبوری می گشایی
و چشم حماسه‌ها
روشن می‌شود
کدام سرانگشت پنهانی
زخمه به تار صوتی تو می‌زند
که آهنگ خشم صبورت
عیش مغروران را
منغص می کند
می دانیم
تو نایب آن حنجرهٔ مشبّکی
که به تاراج زوبین رفت
و دلت مهمانسرای داغ‌های رشید است
ای زن!
قرآن بخوان
تا مردانگی بمانَد
قرآن بخوان
به نیابت کلِ آن سی جزء
که با سرانگشت نیزه
ورق خورد
قرآن بخوان
و تجوید تازه را
به تاریخ بیاموز
و ما را
به روایت پانزدهم
معرفی کن
قرآن بخوان
تا طبل هلهله
از های و هو بیفتد
خیزران
عاجزتر از آن است
که عصای دست
شکست‌های بزرک شده باشد

***

شاعران بیچاره
شاعران درمانده
شاعران مضطر
با نام تو چه کردند؟

***

تاریخ زن
آبرو می گیرد
وقتی پلک صبوری می گشایی
و نام حماسی ات
بر پیشانی دو جبههٔ نورانی می درخشد
زینب!

سیدحسن حسینی

بعد از تو

بعد از تو از بهار فراوان چه مانده است
از سبزه‌های صبح بیابان چه مانده است
از کوچه، کوچه‌های پر از سایهٔ بلوط
از شاخه، شاخه‌های گل افشان چه مانده است
گلدان شکست، زمزمهٔ عاشقانه سوخت
از آن همه درخت به بستان چه مانده است
بعد از تو در بهار تماشایی غزل
جز سروهای سر به گریبان چه مانده است
با "شاخه‌های گل" به سلام دلم بیا
جز داغ در صدای من، ای جان چه مانده است

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

آمین

پرستو دوباره خواند
سورهٔ کوثر را
مادر آمین گفت
و بوی آتش تازه
و رنگ تاول نان را
به چشم ما پاشید
لبان کوچک این قمریان
به عادت هر روز لرزید
و مادر
دوباره آمین گفت

علی رضایی ـ بندرعباس

معجزهٔ عشق

صدای گریهٔ باران پاک می‌آید
دوباره بوی دل‌انگیز خاک می‌آید
تو مهربانی خود را ز من دریغ مدار
کلید قفل دلت را به دست من بسپار
بیا کمی بنشینیم سینه صاف کنیم
بیا به معجزه عشق اعتراف کنیم
تو مثل صاعقه بر من فرود آمده‌ای
تو شعله‌ای که به بود و نبود آمده‌ای
چه خوب بود که همسایهٔ خدا بودیم
قشنگ بود اگر پشت ابرها بودیم
تو مثل حس رقیق منی، قشنگ، لطیف
تو مثل برگ گل نورسیده ترد، ظریف
به جز دلی که به پیش تو جا گذاشته‌ام
به روی هستی ام ای ماه، پا گذاشته‌ام
گمان کنم تو همانی که فکر می کردم
نه، مهربانتر از آنی که فکر می کردم
شکسته است غرور پلنگ می‌فهمی؟
دلم برای تو تنگ است تنگ، می‌فهمی؟
"شراب با تو حلال است و آب بی‌تو حرام"
تویی تجلی ایمان و کفر، ختم کلام

خلیل جوادی

مصراع از سعدی است

منزل به منزل

لبانت آیه خوان، منزل به منزل
خدایت همزبان منزل به منزل
به اشک کاروان، خندید آن روز
سپاه کوفیان منزل به منزل

نفرین

خسی بر موج گلگونت نبودند
بجز کرکس به هامونت نبودند
نمک بر زخم‌هاشان تا قیامت
که مرهم بر دلِ خونت نبودند

اهل بیت

دلم خون شد برای اهل بیت‌ات
فدای بچه‌های اهل بیت‌ات
خداوند و ملائک در هیاهو
برای‌های‌های اهل بیت‌ات

ما رأیتُ الّا جمیلا
حضرت زینب (س)

سؤال

دمش گرم و دلش دریایی محض
صبوری کرد در تنهایی محض
سؤال کوفیان را داد پاسخ:
ندیدم هیچ، جز زیبایی محض

محمدرضا مهدیزاده

نگاه

نگاه گرم تو موج شراب است
زلال و تازه‌تر از روح آب است
صفای روی تو، این آیت حُسن
شباهنگام مثل آفتاب است
خدا را فاش کن راز نگاهت
طلسم چشمهایت بر حجاب است
کویر سینه‌ام را بارور کن
که چشم آسمانت پر سحاب است
حریر بافه‌های گیسوانت
به روی دوش تو در پیچ و تاب است
در این شب با من شوریده سر کن
که بی تو هستی من در عذاب است
به شور نغمه‌های لای لایی
نگاه طفل بی‌تابم به خواب است
نگاهت آفتاب روشنی بخش
رخت آیینه سار ماهتاب است

اکبر حمیدی ـ کرج

آیینه‌ها

بدون تو
با آیینه‌ها هم
میانهٔ خوبی ندارم
چشمشان را
به روی تو
که تمام قد در من ایستاده‌ای
می بندند
و من شکسته را مدام
نشانَم می‌دهند

مینا آقازاده

جوانه های ادبی

*** خانم سها حسینی ـ کرمان**
شعر نو به شعر نیمایی، آزاد، موج نو و سپید اطلاق می‌شود.

*** آقای سعید رحیمیان ـ رودسر**
برگ با کلماتی چون مرگ و تگرگ همقافیه است، اما شما آن را با سنگ قافیه کرده‌اید. لابد فکر کرده‌اید که چون سنگ و برگ حرف آخرشان "گ" است با هم قافیه می‌شوند.

*** آقای حسین صادقی ـ کرج**
سروده‌اید:
چرا ما را نمی آرند به سویت
چرا از عشق جدا گشتیم در کویت...
ظاهر اً قصد سرودن دوبیتی را داشتید، اما وزن بد جوری به هم ریخته است. با حفظ کردن دوبیتی، وزن این قالب ملکهٔ ذهنتان خواهد شد.

*** خانم ستاره مدنی ـ مشهد**
معمولا ابیات غزل از پنج تا دوازده بیت است، البته بعضی از شاعران بیشتر از دوازده بیت هم سروده‌اند.

*** خانم رویا افلاکی ـ بندرعباس**
سلام با کلماتی چون کلام و دوام قافیه می‌شود. اگر دیوان حافظ را به دقت بخوانید، به خوبی با نقش قافیه آشنا خواهید شد.

*** آقای رضا ملوک پور ـ شیراز**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است.

ای پاد = مفعول
شه خوبان = مفاعیلن
داد از غ = مفعول
م تنهایی = مفاعیلن
دل بی تو = مفعول
به جان آمد = مفاعیلن
وقت است = مفعول
که باز آیی = مفاعیلن

چگونه

چگونه
از تو بگویم
وقتی
ماه و ستارگان و خورشید
به من خیره شده‌اند
اگر نام تو را
بر لب بیاورم
برای روشنی جهان
به هیچ چراغی
نیاز نیست

شبنم شجاعی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
مهدی مرتضوی دراز کلا ـ مازندران، جلیل کیانیان ـ آذربایجان غربی، سیدحسین حسینی ـ بابل، شمیلا شهرابی ـ کرج، محمود شکیبایی ـ فردیس، حسن صفرپور، جاوید صلاحی ـ مشهد، وحید سلیمی نبی ـ نجف آباد، مجتبی نورایی ـ تهران

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
گرچه لبخند تو دیریست ز یادم رفته، من
به سر فصل نگاه تو ارادت دارم!
مینو مظلومی ـ شهرضا

*در داوری در مورد دیگـران، عامه مردم، بی‌آنکه مزدی بگیرند، اضافه کاری می‌کنند
جعفر

*دلم اگر برای تو تنگ می‌شود ببخش، روزم اینگونه، قشنگ می‌شود
بدون نام

*گرچه لبخنـد تو دیریسـت ز یادم رفتـه، من به سرفصل نگاه تو ارادت دارم
امین سهرابی ـ ساوه

*دلم به بهانه ندیدنت گریست، بگذار بگرید و بداند هر آنچه خواست همیشه نیست
خدول

*کیفیـت زندگی انسـان را دو چیـز تعیین می‌کند، کتاب‌هایی کـه می‌خواند و انسـان‌هایی که ملاقات می‌کند
محمود صادقی ـ گیوی

*بـه دیگـران اجازه نده تـو را در توفان درونشـان بیاندازند، آنها را در آرامش درون خود غرق کن
مریم فهیمی ـ قم

*افـکار عاشـقانه‌ام را که جمع می‌کنم دسـته گلی می‌شود شبیه تو برای تو
ریحانه رضایی ـ شهرضا

*می‌گویند قسـمت نیست، حکمت است، خدایا من معنی قسـمت و حکمت را نمی‌دانـم، اما تو که اندازه طاقت انسان را می‌دانی، تمام شده!
سپیدار

*شاملو: به جسـتجوی تو بر درگاه کوه می‌گریم، در آسـتانه دریا و علف، به جسـتجوی تو در معبر بادها می‌گریـم، در چارراه فصل‌ها، در چارچوب شکسـته پنجره‌ای که آسمان ابر آلوده را قابی کهنه می‌گیرد
احمد اسدی

*دلم از سـنگ که نیسـت، گریه در خلوت دل تنگ که نیسـت، چه کنم که دلم به نسیم مژه بر هم زدنی می‌شکند؟
زهره رمضانپور

*سـلام به اون اهل دلی که بی‌ریا و با صفاست، قلب پر از محبتش همیشـه با یاد خداسـت، دور باشـه از وجودتون هر چی غم و هر چی بلاست
محمدحسین

*خدایا بفهمان که بی‌تو چه می‌شـوم، اما نشانم نده، خدایا هم بفهمان و هم نشـانم بده که با تو چه خواهم شد
فخرالسادات

*هر کجا کاری فرو بندد تو باشـی چشم بند/ هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
قطره اشک

ناب‌هایی از نوع دیگر

امیـن مهدیـه ـ قوچـان: ای خدای سـروها تا دسـت‌هایمان به سـوی تو دراز اسـت، شرمنده خاکیانمان مخواه

علی رضا خلیلیان ـ اهواز: خدا را دوست دارم، حافـظ را هم همین طور، امـا خداحافظ را کجای دلم بگذارم؟!!

معصومه تقی زاده ـ آبدان: آقا باشـه کربلا نبر، مولا غم خـود به خواهرت می‌گویم، درد دل خود به اکبـرت می‌گویم، این بار اگر به کربلایم نبری، آقا به خدا به مادرت می‌گویم

ماهه ـ شـنو: سـکوت می‌کنم، نه به نشانه تایید، چون نمی‌خواهم برای همیشـه نابود شـوی، پس زندگی انگلی‌ات را بکن!

رضا عسـگری ـ ابهر: یاد بگیریم، اسـتاد تغییر باشیم نه قربانی تقدیر، در بازی زندگی اگر عوض نشویم، تعویض می‌شویم

پیام جمعه: هر خرابی رو میشـه درست کرد جز ذات خراب

رقیـه نـوری ـ بندرعبـاس: زیباترین حکمت دوسـتی بـه یاد هم بودن اسـت، نـه در کنار هم بودن

خدول: مرا کیفیت چشـم تو کافی ست، ریاضت کش به بادامی بسازد

مجید محمدی ـ اصفهان: چقدر سـاده بودم که فکر می‌کردم، دورم می‌گردند، آدم‌هایی که دورم می‌زنند

میثم ـ وارمینی: سـلامتی کسـی که اینقدر به فکرش بودیم، اگه به فکر خدا بودیم بهشـت مال ما بود

ندا احمـدی: گفتم فراموشـت می‌کنـم، گفت: نمی‌تونی، رفت، بعد از مدتی برگشت گفت دیدی نمی‌تونی؟ گفتم شما؟!

رها: زلیخا به جان یوسـفت قسم، راستش را بگو، به خدایت چه گفتی که خودش اینطور پا درمیانی کرد؟

زهـره ـ پلدشـت: یه روزی یه جایی با چشـای گریون تو قبرسـتون دنبـال قبرم می‌گردی، آخه خودت گفته بودی گورتو گم کن!

محمدحسین شاهچراغی ـ شهرضا: روزی که خدا گل خلایق بسرشت/ بالای در بهشت اینگونه نوشـت/ بی‌مهر علی ورود اکیـدا ممنوع/ با حب علی بیا که بازست بهشت

خوانندگان گرامی شما

بعضی‌ها

بعضی‌ها شـبیه عطر بهار نارنجی هستند. در کوچه پـس کوچه‌های پیچ در پیچ دلت، نفس می‌کشـی، آنقدر عمیق که عطر بودنشـان را تـا آخرین ثانیه عمرت، در ریه‌هایت ذخیره کنی!
بعضی‌ها، شـبیه ماهـی قرمز کوچکی هسـتند که افتاده‌اند در تنگ بلورین روزگارت، جانت را با جان و دل در هوایشان، تازه می‌کنی!
بعضی‌هـا، آرامش مطلقند، لبخندشـان، تلالو برق چشمانشـان، صدای آرامششـان، انـگار یک دنیا آرامش به رگ و ریشه‌ات تزریق می‌کنند!
بعضی‌هـا! بعضی‌هـا امـا بودنشـان، همین سـاده بودنشان همین نفس کشیدنشان، یک عالمه لبخند می‌نشـاند، روی لب‌هایمان و این یک گوشه بزرگی از خوشبختی را داشتن است!

ویدا برهانی

این آدم‌ها

آدم‌هـا همدیگر را پیدا می‌کننـد از فاصله‌های خیلی دور، از ته نسـبت‌های نداشته، انگار جایی نوشته که اینها باید کنار هم باشـند، می‌شـوند همدم، می‌شوند دوست، می‌شـوند رفیق، اصلا می‌شوند جان شیرین، درست می‌نشینند روی طاقچه دل هم، حرف‌هایشان یک جور خوبی دلنشین است، دل برای خنده‌هایشان ضعف می‌رود، اصلا بودنشان شیرین است. وقتی هم که نیستند، هی همدیگر را مرور می‌کنند و مدام گوش به زنگ آمدن هم هستند. خدایا این‌ها را نگیر از هم

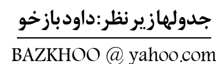
ناهید

این اگرها

اگر دیدی سـرابی، وانمود کن که سـیرابی، مگذار سـراب به دروغش افتخار کند، همانطور که دیگر شـلوار پاره نشـانه فقر نیست، سـکوت هم نشانه رضایت نیسـت، اگـر نمی‌توانی مدادی باشـی که خوشبختی یک نفر را بنویسی، حداقل سعی کن پاک کن باشی که غم کسی را پاک کنی!

محمد گودرزی ـ بروجرد

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۱

۱- نادر چهابدار- داراب

۲- آمنه سودمند- بجنورد

۳- اعظم بیات- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر،ن) چه تعداد است؟

افقی:

۱- جشن کار راه انداز ـ خدای متعال ایرانیان باستان

۲- ساز کامل ـ دالان، سرسرا

۳- جانب، طرف ـ آزاد ـ مومن ـ الفبای ساز و آواز

۴- نوعی رقص ویژه مردمان آرژانتین ـ غذای تزریقی ـ از نژادهای اروپایی

۵- عقب، پس ـ ساخته شده از فلز پر مصرف ـ روحانی آیین زرتشت

۶- چرک و عفونت ـ بزرگ باربر ـ لقبی احترام آمیز برای اشخاص ـ مخفی، راز آلود

۷- تصدیق انگلیسی ـ اندازه لباس ـ کبوتر صحرایی ـ گوشت ترکی

۸- بزرگراه ـ ترسیده

۹- ده هزار متر مربع ـ وسیله ترمز خودرو ـ قطعی برای کتاب

۱۰- مقابل صادره ـ نوعی ساز پرده دار

۱۱- به سیگار زنند ـ داد و فریاد ـ حشره ای سیاه و پردار ـ گروه هم آوازی

۱۲- دوست ـ رسته، رده ـ واحد سطح ـ هوای متحرک

۱۳- از حال رفتن به سبب خنده زیاد ـ برابر ـ دریایی منشعب از اقیانوس منجمد شمالی

۱۴- از وسایل ارتباطی ـ تبار ـ نوعی میمون

۱۵- ضمیر وزنی ـ ابزار بنایی ـ مطیع ـ غرولند زدن

۱۶- حسگر الکترونیکی ـ شادمان

۱۷- بی تامل، نااندیشیده ـ جای دکمه

عمودی:

۱- ویژگی ماده غذایی عاری از میکروب ـ محیط، دورادور

۲- بیماری عروقی پا ـ ماده ای تلخ و بی بو با خاصیت بیهوش کنندگی و اعتیادآور

۳- سبکی در موسیقی و اجرای آن ـ همه دارند ـ پدر ترک ـ راه رفتن با غل و زنجیر ـ چاشنی غذا و سالاد

۴- کدر شدن ـ نجم ـ شاه معروف پیشدادی و فرزند چهارم آدم (ع)

۵- از سایت های مشهور اینترنتی ـ شرقی ترین بخش آسیا ـ معروف ترین سازمان فضایی جهان

۶- بوی رطوبت ـ برشی در خیاطی ـ هر جسمی که جریان الکتریسیته یا حرارت را از خود عبور دهد ـ موجودی خیالی

۷- از گروه های خونی ـ عدد خراب کردنی ـ پدر رستم ـ باز گرداندن فرنگی

۸- فلز خوردنی ـ عار ـ سنگواره

۹- منسوب به یکی از شهرهای استان تهران ـ درخت انگور ـ زایوترسان قدیم ـ ابر نزدیک به زمین

۱۰- غم و اندوه ـ خبرچین در هم ریخته ـ در ترکیب به معنی رساننده آید ـ خاک کوزه گری

۱۱- هدیه فرستادن ـ فشار هوا و جو را اندازه گیری می کند ـ شمارک

۱۲- جمع مرسوم ـ عزل شده ـ نخ بافتنی

۱۳- دریا ـ نثر ـ مرکز اتریش ـ بخشی از کتاب ـ رفوزه

۱۴- نامساوی ـ بزرگترین رود ایران

۱۵- بروز رسانی کامپیوتری ـ کنایه از شخص مجهول الهویه

جهان هر کس به اندازه وسعت فکر اوست

●محمد حجازی

حل جدولهای شماره ۳۶۷۱

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ن، ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نوعی اختلال شدید روانی – پرده دل – سرگرمی – نشانه‌ها – ستون بدن – خالی – معلم – اشک ریز – بخشی از گیاه – شهری در انگلستان – تصدیق آلمانی – به بهترین شیوه

برگشتن – کباب ترکی

آرایش – برنا – نهر بزرگ – خاندان

شوهر خواهر – فاش – ماه سرد – قادر

فراوان – آزاده – اپراتور و دارنده وبلاگ – لنگه – قطار – سمت راست

خیس – شهر خودروسازی آمریکا – بوی رطوبت – هلاک شدن – بچه سگ – سمت

پشیمانی – اهل ری – جنین – بدکار – مردانگی ندارد

برای خدا – حقیقت – بیرون کردن – بی میلی

درخشنده – راه‌بندان – رفیق – من و شما – ضمیر انگلیسی – الهه شکار

نیر درهم ریخته – طلایی – گشاده – خون – گلی زیبا

آقای فرانسوی – از دریاها – وی – کال – گرفتگی – کوه‌ها

دژخیم – قورباغه درختی

باوقار – بزرگراه – ماشینی زراعی

قایق مسابقه‌ای – گاری

نوعی حلوا – سیاره ما – پیشکشی

مانند – گلی است – پیک کاغذی – شعله آتش – نفس خسته

مرض – واحد سطح

بصیرت – فلز پرمصرف

ودیعه

جدول سودوکو ۳۶۷۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۴	۳		۱	
	۱		۷	۹			۸	۲
۴	۸							
	۵	۹			۲	۳		
			۱	۷			۹	
۱	۶					۵	۷	
				۵				
۸	۷		۳		۴	۱	۲	۹
۶	۲				۷		۵	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر گردش در شهر

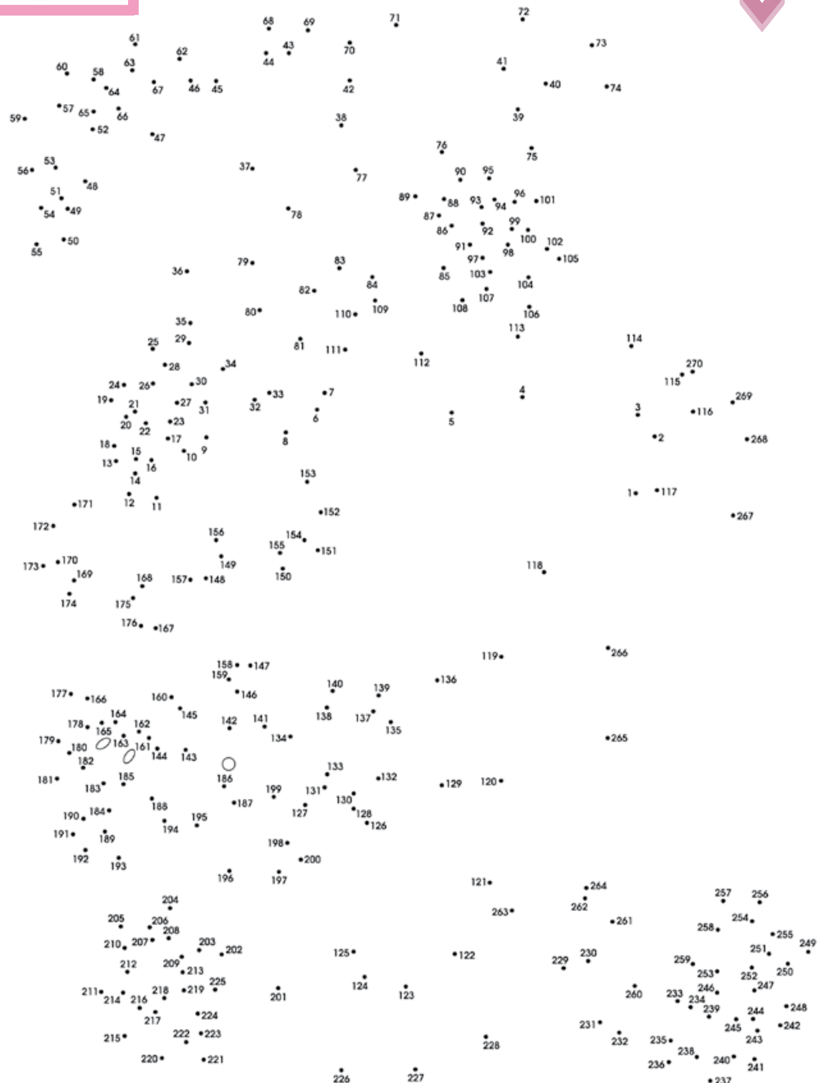
بچه‌ها و خانواده‌شان در یک شهر خارجی به گردش مشغولند و خوراکی هم خرید می‌کنند. اما در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی در تصویر اصلی می‌بایست بگردید. در پایان نیز می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



پاسخ در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۲۷۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ سنجاب و میوه بلوط

این سنجاب ۵ میوه بلوط را در خاک پنهان کرده است و حالا می‌خواهد همه آنها را جمع کرده و به لانه خود که داخل سوراخ یک درخت است ببرد. آیا می‌توانید در این کار به او کمک کنید؟



انسانیت نیازمند حقیقت است

● فرانسیس بیکن

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

- دیوونه شـدی دختر؟ با برق چیکار داری؟

لامپ می‌سوزه!

این را مادر بعد از اینکه دو سـه بار برق اتاقم را خاموش و روشـن کردم، از توی هال داد زد و گفت. آنقدر ناراحت بودم که دلم می‌خواسـت یک نفر را کتک بزنم تا کمی آرام شوم. کاش صبح به دانشگاه نرفته بودم. تقصیر دوسـتم بودم. آنقدر اصرار کرد تا شـال و کلاه کردم و رفتـم. روی پله‌های عریض دانشـکده چشـمم به "کورس" افتاد. می‌خواستم مسـیرم را عوض کنم اما در یک لحظه مردد شدم و به طرفش قدم برداشـتم. او هم چند قدم به طرف مـن آمد و گفت: "هنـوز به نتیجه نرسـیدی؟" به سـردر دانشـگاه نگاه کردم و گفتم: "من جوابم رو روز اول به شـما دادم." پایـش را به زمین کوبید و گفت: "نمیذارم نصیب کس دیگه‌ای بشـی. اگه بله نگی، توی همین دانشـکده صورت قشـنگت رو با اسـید می‌سوزونم!" سرم گیج رفت. به چشم‌هایش خیره شـدم تا رگه‌ای از شوخی را در آن ببینم، اما او مثل یک ببر زخمی که به شـکارش نگاه می‌کند، به من نگاه می‌کـرد. آب دهانم را به طرفش انداختم و گفتم: "خجالت بکش. مثلا تو دانشـجویی!" خنده مشمئز کننده‌ای کرد و گفت: "عشق، دانشجو و غیر دانشجو نمی‌شناسـه." نفهمیدم چطور کلاس‌های آن روز را گذراندم. ساعت پنج عصر بود که به خانه رسـیدم. دوست داشـتم همه چیز را به خانواده‌ام بگویم، اما ترسـیدم وحشت کنند. پدرم آدم پر دل و جراتی نبـود. یک پیرمرد از کار افتاده بود که اگر ماجرا را می‌شـنید، یا درجا سـکته می‌کرد یا دیگر اجازه نمی‌داد به تحصیلاتم ادامه دهم.

***

چـراغ اتاقـم را خامـوش کـردم و بـه آینده نامعلومم فکر کردم. شقیقه‌هایم از درد می‌خواست منفجر شـود. کورس دیوانه و خشـن بود. دوستم می‌گفت او جزو آن کسـانی اسـت که وقتی حرفی می‌زنند به آن عمل می‌کنند. چند روز به دانشـکده نرفتم اما کورس جلوی خانه‌مان سـبز شـد. ناچار دوباره راهی دانشکده شدم. کورس همه جا پر کرده بـود که می‌خواهد با من ازدواج کند. یک روز وقتی از دانشـگاه بیرون آمدم، دوبـاره تهدیدم کرد که اگـر اجازه ندهم به خواسـتگاری‌ام بیاید، روزگارم را سـیاه می‌کند. سیلی محکمی به صورتش زدم، او هم جلوی دانشـجویان دیگر مرا کتک زد. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شـده جلوی کورس بایسـتم و نگذارم به مـن زور بگوید. بنابرایـن موضوع را به برادرم گفتم. او هم با دو نفر از دوسـتانش به سراغ کورس رفت و با او درگیر شـد. آنها از کورس قول گرفتند که دیگر مزاحم من نشـود و برای همیشـه فراموشـم کند. شب که برادرم به خانه آمد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: "کورس دیگه مزاحمت نمیشـه. با خیال راحت بشین درست رو بخون!" او راست می‌گفت. از فردای آن روز کورس دیگر دور و بر من نمی‌پلکید، اما جسـته و گریخته می‌شنیدم که هنوز دلش با من اسـت و قسم خورده اگر به جز او با کسـی دیگر پیمان زناشویی ببندم، زندگی را به کامم تلخ می‌کند.

از شـما چه پنهان از تهدید او می‌ترسیدم. گاهی در چشم‌های او برق نفرت و عطش انتقام را می‌دیدم و از او می‌ترسـیدم. خداخدا می‌کردم هر چه زودتر درسـم تمام شود و دیگر قدم به محیطی که کورس آنجاسـت، نگـذارم. هر چند او بارهـا گفته بود که بعد از فارغ‌التحصیل شـدن هم مثل سـایه دنبالم خواهد آمد. شـاید بپرسید چرا این همه سرسختی به خرج مـی‌دادم؟ مگر کورس چـه عیب بزرگی داشـت؟ عیب بـزرگ او این بود که می‌خواسـت هر چیزی را به زور به دسـت بیاورد. او زبان عشق را بلد نبود و حتم داشـتم در صورت ازدواج با او به یک برده و کلفت تبدیل می‌شـوم و در زندگی با او هرگز رنگ خوشبختی را نمی‌بینم. وقتی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، یک بار دیگر کورس سر راهم سـبز شد و گفت: "ببین دختر، نمی‌دونم چرا دلت با من نیسـت، چرا این همه سنگدلی و حتی یه نگاه به مـن نمی‌اندازی، اما یادت باشـه من هرگز با دختر دیگه‌ای ازدواج نخواهم کرد. بنابراین اخطار می‌کنم کـه تو هم از فکر ازدواج با یکـی دیگه بیا بیرون..." کورس سـپس سکوت کرد و گوشه راست سبیلش را بـه دندان گرفت. در حالیکـه صدایم می‌لرزید، پرسیدم: "تهدیدم می‌کنی؟" پوزخندی زد و گفت: "هرجور دلت می‌خواد حسـاب کن، اما من نمیذارم آب خـوش از گلوت پایین بره!" خونسـردی‌ام را حفـظ کردم تا سوءاسـتفاده نکند و گمـان نبرد از تهدیدش ترسـیده‌ام اما در دلـم غوغایی به پا بود. تهدید کورس که ماجراجو و بیمار روحی بود، آرام و قرار مرا ربوده بود. همیشه در بیم و اضطراب به سر می‌بردم و منتظر بودم اتفاق ناگواری رخ دهد.

***

سایه به سایه...



هرچه به روز عقد نزدیک می‌شدیم، دلم بیشتر شور می‌زد. یک نیروی ناشناخته به من می‌گفت کورس همین دور و برهاست و به موقع زهر خود را خواهد ریخت

-چته دختر؟ چرا از همه کناره می‌گیری؟ چرا حرف خواستگار که میاد، رو ترش می‌کنی؟

اینهـا را پدر و مادرم می‌پرسـیدند و من برای سـوالات آنها که از سر دلسـوزی بود، جواب قانع کننده‌ای نداشـتم. برادرم می‌گفت: "نکنه کورس دوباره تهدیدت کرده؟" از ترس اینکه اتفاقی نیفتد و کورس جری‌تر نشـود می‌گفتم: "نـه، نه... خیلی وقته که ازش خبری ندارم." چند سـال گذشـت تا اینکـه "جهاندار" به خواسـتگاری‌ام آمد. او جوان تحصیلکـرده و برازنده‌ای بود. هـم خانواده‌ام او را پسندیدند و هم خودم. به پیشنهاد من قرار شد مدتی نامزد باشـیم و بعد عقد کنیم. در واقع می‌خواستم عکس‌العمل کورس را ببینم. منتظر بودم که به من تلفن بزند و تهدیدم کند و یا پیغام و پسـغام بفرستد و مرا از عواقب ازدواج با جهاندار بترسـاند، اما از او خبری نبود. انگار یک قطره آب شده و به زیر زمین رفته بود. با خودم گفتم: "اینقدر بدبین نباش. شاید کورس برای همیشه تورو فراموش کرده. چند سال از زمان درس و دانشکده می‌گذره. حتما حالا پخته و عاقل شده و دیگه کورس سابق نیست وگرنه محال بود خبر نامزدی و شـیرینی خوران تو و جهاندار رو بشـنوه و عکس‌العملی نشون نده." گاهی هم به طور مستقیم یا غیر مستقیم از نامزدم می‌پرسیدم: "کسی تـو رو تهدید نکرده؟" و او که از همه جا بی‌خبر بود، با تعجـب می‌گفت: "تهدیـد؟ تهدیـد برای چی؟" خلاصـه یک روز تمام ماجرا را برای جهاندار گفتم. کمی فکر کرد و گفت: "حتمـا ازدواج کرده. نگران نباش. به گذشـته، فکر نکـن. آدمایی مثل کورس فقط بلوف می‌زنن." حرف‌های جهاندار به من قوت قلب داد و ترس از کورس کم کم جایش را به شور و اشـتیاق و امید به آینده داد. حالا به این باور رسیده بودم که زندگی مشترک با جهاندار می‌تواند مرا به سرمنزل مقصود برساند. او فوق لیسانس مدیریت داشـت و معاون یک کارخانـه بود. همه چیز برای آغاز زندگی مشترک ما آماده بود. لباس عروسم را سفارش دادم و کارت‌های دعوت انتخاب و نوشته شد... نخیر... هیچ خبر و اثری از کورس نبود. شادی زائدالوصفـی سـراپایم را فراگرفته بـود و به قول معروف در آسمان‌ها سیر می‌کردم.

وقتی به جهاندار می‌گفتم حضورش به زندگی‌ام گرمـا می‌دهد و حس می‌کنم تـازه به دنیا آمده‌ام، می‌خندیـد و می‌گفـت: "یه زندگی دوبـاره، بدون ترس و نگرانی." پدر و مادرم هم خوشـحال بودند و خدا را شـکر می‌کردنـد که بالاخره یـک نفر را پسندیدم و عزم کردم سـر خانه و زندگی‌ام بروم. هرچه به روز عقد نزدیک می‌شـدیم، دلم بیشـتر شـور می‌زد. یک نیروی ناشـناخته به من می‌گفت کورس همین دور و برهاسـت و به موقع زهر خود را خواهد ریخـت. نگرانی‌ام را بـه جهاندار منتقل می‌کردم و می‌گفتم: "جهاندار، من می‌ترسـم. نکنه یه دفعه سـرو کله کورس پیدا بشـه و همه چیز رو بهـم بریزه." جهاندار دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: "غلط می‌کنه. مگه شـهر هرته؟ مملکت حسـاب و کتاب داره. دوره لات بازی و زورگویی گذشته. اگه دسـت از پا خطا کنه، ازش شکایت می‌کنم. مطمئن باش قانـون چنان ادبش می‌کنه که هرگز از یادش نمیـره." اگر چه حرف‌های جهانـدار دلگرم کننده بود، اما فقط کمی از دلشوره‌ام را کم می‌کرد. برادرم هم که نگرانی‌ام را دیده بود، می‌گفت: "غصه نخور. من چهارچشـمی مراقب اوضاع هستم. کم وبیش ازش خبر دارم. می‌دونم کجاسـت و چیکار می‌کنه. توی همین تهرانـه. ازدواج نکرده، اما جرات نداره دسـت از پا خطا کنه." حاضر بـودم دنیا را بدهم و بشنوم که کورس ازدواج کرده چون آن موقع خیالم راحت می‌شد اما...

روز عقد بالاخره فرا رسـید. اگر چه خوشـحال بـودم، اما رگه‌هایی از نگرانـی در صورتم پیدا بود. مـدام به در نگاه می‌کردم. با خـودم می‌گفتم نکند کورس عربده کشـان و قمه به دست وارد شود و به من و جهاندار حمله کند؟ نکند با اسـلحه بیاید و... اما نه... کورس نقشـه دیگری کشیده بود. نقشه‌ای کـه به ذهن جـن و انس هم نمی‌رسـید. آری، یک ساعت به شـروع مراسم عقد مانده بود که از اداره آگاهـی به سـراغ جهانـدار آمده و او را دسـتگیر کردند. همه گیج شـده بودیم. بـه خصوص اینکه افسـر پرونده می‌گفت: "او متهم به قتل اسـت. آن هم قتل کورس"!

ماجرا از این قرار بود که کورس قبل از مرگش به پلیس تلفن زده و گفته بود شخصی به نام جهاندار بـا این آدرس و مشـخصات با من درگیر شـده و می‌خواهد مرا بکشد. او دستخطی هم به جا گذاشته و زخمی شـدن و مرگ خود را به گـردن جهاندار انداختـه و در آن یادداشـت آدرس خانه ما را نیز داده بـود. کورس دقیقا تاریخ عقد را می‌دانسـت و این یعنی اینکه او سـایه به سایه در تعقیب من بود! مراسـم عقد بهـم خورد و جهاندار بـه طور موقت بازداشـت شـد تا واقعیت روشـن شـود. کورس خودکشی کرده بود.

***

اگر چه بی‌گناهی جهاندار بعد از چند ماه معلوم شـد، اما هم خودش و هم خانـواده‌اش چنان از این آبروریزی خشـمگین و ناراحت بودند که دیگر به طرف ما نیامدند. نمی‌دانستم چکار کنم. چندین بار با جهاندار تماس گرفتم، اما جواب‌های سربالا داد. گویا از طرف خانواده‌اش تحت فشار بود. این ماجرا چنان ضربه روحی بـه من وارد کرده که هنوز پس از سال‌ها نمی‌توانم به ازدواج فکر کنم. جهاندار یک سال و نیم بعد با دختر دیگری ازدواج کرد...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

این جلسـه‌ها شـرکت کنید." این را گفت و به طـرف ماشـینش رفت و کمـی بعد با چند بسـته برگشـت. چند پتو، وسـایل مورد نیاز حمام و چند عروسـک، هدیه صلیب سـرخ به ما بـود. حرف زدن بـا فرانـک واقعاً به من آرامـش داد. او اولین نفـری بود که بعد از حادثه به طور حرفه‌ای با قضیه برخـورد می‌کرد. او خوب درک می‌کرد که ما حالا گواهینامه رانندگی، کارت شناسـایی، عابر بانک یا حتی شناسـنامه نداریم و به ما چنـد آدرس داد و راهنمایی‌مان کرد که از کجا شروع کنیم و مسیر را چطور به درستی پیش برویم.

خدایا شکرت

آن شـب شـام خانه عمه من دعـوت بودیم. تِـروی با مچ پای در رفته و من با گوشـی سـوخته و دسـتی شکسته. آن شـب همه فامیل جمع شده بودند و تلاش می‌کردند محبتشـان را نشان دهند. هر بار که من یا تِروی سـرفه می‌کردیم، محبت‌ها بیشتر می‌شد. بعد از ملاقات و حرف زدن با فرانک احسـاس می‌کردم که وجـود دارم. حالا راحت‌تر می‌توانسـتم با این محبت‌ها کنار بیایم. قبل از شام خوردن منتظر بودیم عمه که بزرگتر فامیل بود مثل همیشـه دعا کند. اما همسـرم تِروی از او خواست اجـازه بدهد این بار او دعا کند. برای همه ما عجیب بود. شـوهرم مرد خوبی بود اما همه می‌دانستیم که اعتقـادات مذهبی چندانی نـدارد و به دعا و چنین مسائلی معتقد نیست. عمه با کمال میل درخواست تروی را پذیرفت. تروی گفت: "خدایا، به خاطر شام امشب ازت ممنونیم! از این همه محبت، از آدم‌های خوبی که الان دور و بر ما نشسته‌اند، ممنونیم! خدایا، از اینکه فرصت دادی تا با هم باشیم، ازت متشکریم! و از اینکـه به ما فرصت دوباره زندگی کردن دادی، واقعا ازت ممنونیم!"

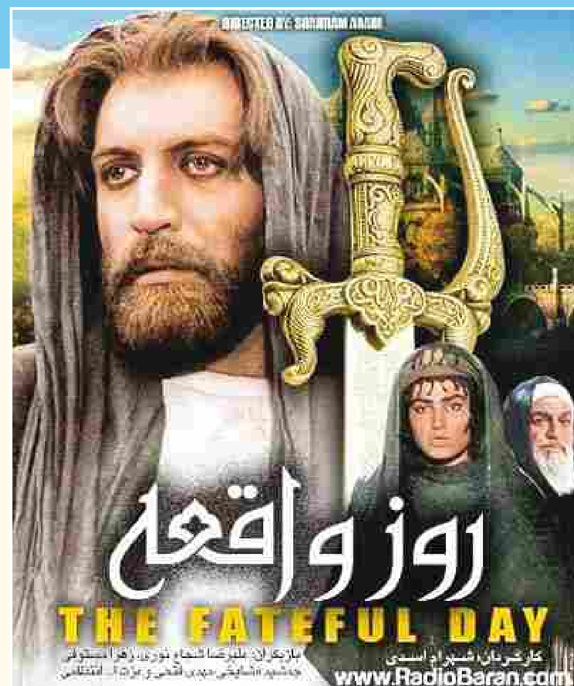
تِروی بغض کرده بود. حال بقیه هم مثل او بود. تِروی ادامه داد: "خدایا، کمکم کن یه بار دیگه روی پاهام بایسـتم و زندگی رو از نو بسازم!" اشک‌هایم را پاک کردم، دسـت همسـرم را محکم فشردم و با تمام وجود گفتم آمین! و در دلم از خدا خواسـتم بـرای دوباره زندگی کردن به ما صبر و توان بدهد. و حالا خانه ما چهار سـتون دارد که من و همسـرم و بچه‌هایم آن را نگه داشـته‌ایم. سقفش را با ملاط عشـق و ایمان به خدا محکم کرده‌ایم. در قلب‌های کوچکمان هم خانه‌ای ساخته‌ایم که هیچ باد و باران و آتشی نمی‌تواند ویرانش کند. و ما زندگی می‌کنیم و هرچند رفاه سابق را نداریم، ثروت بی کرانی داریم به نام لطف و مهربانی خدا.

آدمها لالت می‌کنند و بعد از تو می‌پرسند چرا حرف نمی‌زنی؟ این خنده‌دارترین نمایشنامه دنیاست
● نیل سایمون

کارگردان روز واقعه:

علامه جعفری مرا از خطر رهاند

نزدیک شدن به ایام اربعین حسینی ما را بر آن داشت تا سراغ کارگردانی برویم که ماندگارترین اثر تاریخ سینمای ایران درباره امام حسین(ع) را به تصویر کشیده است. شهرام اسدی در آستانه ۴۰ سالگی و در سال ۱۳۷۳ "روز واقعه" را ساخت، فیلمی که بهرام بیضایی نزدیک به ۱۲ سال پیش از ساخت فیلمنامه‌اش را نوشته بود اما به دلیل آنکه مدیران سینمایی آن زمان چندان رابطه خوبی با او نداشتند، اجازه ساختنش را به دست نیاورد. ساخت این فیلم در نهایت به کارگردانی رسید که هر چند از آمریکا کارشناسی ارشد سینما گرفته بود، اما تا پیش از این فیلم تنها "اوینار" را جلوی دوربین برده بود و "روز واقعه" دومین اثر فیلمسازی او به شمار می‌رفت. اسدی برایمان از آغاز تولید روز واقعه تا مشکلات پیرامونش صحبت کرد؛ حرف‌هایی دست اول و خواندنی.



آغاز ماجرا

فیلمنامه روز واقعه در سال ۶۷ از سوی عبدالله اسفندیاری که آن زمان مدیر بخش فرهنگی فارابی بود در اختیار من قرار گرفت تا بخوانم و نظر بدهم و ابتدای امر اصلا صحبتی در خصوص اینکه این کار را بسازم به میان نیامد. فیلمنامه را خواندم و از شیوه روایت اثر گذار نهضت عاشورا و زیبایی و استحکام ساختار آن واقعا حیرت‌زده شدم. تا آن لحظه فیلمنامه‌ای تا آن اندازه قدرتمند و مؤثر نخوانده بودم. دو جمله پایانی فیلمنامه اشکم را سرازیر کرد. چند هفته بعد، فیلمنامه برای کارگردانی به من سپرده شد، آن هم چند سال بعد از نگارش فیلمنامه و واگذاری آن توسط بیضایی و صحبت با چند کارگردان دیگر برای ساخت فیلم و **"روز واقعه" با بودجه‌ای ۶۸ میلیون تومانی جلوی دوربین رفت.** دو هفته پس از ورودم به این پروژه ملاقاتی با بیضایی داشتم و در آن ملاقات پس از تشکر از فیلمنامه‌ای که او نوشته بود صراحتا در خصوص اینکه چرا خود بیضایی حاضر به ساخت "روز واقعه" نشده از وی سوال پرسیدم که بیضایی در پاسخی کوتاه گفت: **"من می‌خواستم خودم آن را بسازم اما اجازه‌اش را به من ندادند. به همین دلیل هم هست که شما در فیلمنامه روز واقعه شرح صحنه زیادی نمی‌بینید".**

بیضایی در آن مقطع توضیح بیشتری در این زمینه نمی‌دهد اما حدود یک سال بعد در ارشاد یکی از مدیران در خلال صحبت‌هایش در خصوص این مسئله به من گفت: "گرایش فیلمنامه روز واقعه و از آن مسلم‌تر، گرایش بیضایی به نمایش و تعزیه است و ما می‌خواهیم روز واقعه سینما باشد نه تعزیه و نمایش."

زمانی که من وارد گود روز واقعه شدم، در واقع ناخودآگاه روح و جسم خودم را برای گذر از تنگناها آماده کرده بودم. کاملا می‌دانستم که راه پیش رو، راهی سخت و پر مشقت خواهد بود که به واسطه عظمت نام امام حسین(ع) بی‌هیچ اغماضی هر روز در میانه کشاکشی تازه خواهم بود. از سوی دیگر مواجه بودم با فیلمنامه‌ای درخشان و استوار و مستحکم، با نویسنده‌ای مسلط و چیره دست که از قضا خود نیز کارگردان بود و باز می‌دانستم فارغ از اینکه هرچه بسازم، چه بد و چه خوب، همواره در مقام مقایسه خواهم بود و حرف و حدیثِ پایان‌ناپذیر تا ابد همراه فیلم خواهد آمد.

تغییرات اسدی در فیلمنامه

یکی از نکاتی که مدتی است باب آن دوباره باز شده، بحث تغییراتی است که در فیلمنامه بیضایی اعمال شده، نکته‌ای که به شدت آن را رد می‌کنم. ۹۵ درصد فیلم دقیقا همان چیزی است که بیضایی در فیلمنامه‌اش نوشته. در هر گفت‌وگو و نشستی از اولین نمایش روز واقعه تا به حال، همیشه به این نکته اشاره کرده‌ام که **فیلمنامه این فیلم یکی از سنجیده‌ترین و به قاعده‌ترین فیلمنامه‌هایی است که در سینمای ایران نوشته شده** و اصولا باور من بر این است که جایگاه بیضایی در سینما و نمایش ما بی‌نیاز از توضیحات من، حقیقتا انکارناپذیر است. بیضایی، فردوسی زمانه ماست و چقدر تأسف‌برانگیز است که مردم ما و هنرهای نمایشی ما از وجود او و آثار او بی‌بهره ماندند. من به سهم خودم بسیار تلاش کردم که تا جایی که ممکن است تغییری و به روایتی تعدیلی در آن روی ندهد. و امروز در نمای کلی که نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم تا حدود زیادی موفق بوده‌ام که توانسته‌ام بیش از ۹۵ درصد آن را بی‌تغییر حفظ کنم.

ملاقات با علامه جعفری

در این موقعیت ناگهان اتفاق جالبی برایم رخ داد. اتفاقی به نام ملاقات با مرحوم محمد تقی جعفری یا همان علامه جعفری معروف. یک روز بعد از جلسه‌ای ناامید کننده، در اوج افسردگی و یأس نزد مرحوم محمدتقی جعفری رفتم. آن زمان خانه‌اش در میدان خراسان بود و من از پیش از انقلاب با ایشان آشنایی داشتم و نزدشان می‌رفتم و قصه‌هایی از مولانا را که تبدیل به فیلمنامه کرده بودم برایشان می‌خواندم. آن شب با وجودی که تقریبا دیروقت بود مرا پذیرفتند. فیلمنامه روز واقعه همراهم بود. آن را باز کردم که پر از خطوط قرمز زیر دیالوگ‌ها بود. گفتم این فیلمنامه حافظ آبروی امام حسین(ع) است، اما نمی‌توانم آن را اثبات کنم. از من باور نمی‌کنند. فیلمنامه را برگرداند و گفت چند جایش را بخوان ببینم. چند جمله از دیالوگ‌های عبدالله را خواندم. رسیدم به جمله‌ای که مرد بتکده به نقل از امام حسین(ع) می‌گوید چگونه سنگی بر بتان مرده بیندازم، حال آنکه بت‌های زنده روی زمین‌اند. جمله که به آخر رسید، سرش را بلند کرد و گفت این آخری را دوباره بخوان. خواندم. خدا رحمتشان کند. چهره‌اش شکفت. گفت عجب جمله پرمغز و زیبایی است. گفتم اتفاقا این یکی از آن جمله‌هایی است که می‌گویند حسین(ع) کجا چنین سخنی گفته‌اند؟ مأخذ و سند آن کجاست؟ یادم هست که در یک آن، ناراحتی و نارضایتی چهره‌اش را پر کرد. گفت مأخذ و سند آن راه حسین است. حرکت و قیام حسین است. چه مأخذی از این بالاتر. همین جمله برهان حرکت حسین است. آن جملات و بسیاری جملات دیگر را با ساز و کاری که مرحوم محمدتقی جعفری به من آموختند، از خطر حذف و تعدیل رهاندیم.

شهربانو، حقیقت یا داستان

با این حال در فیلمنامه بیضایی سکانسی در خصوص بانو شهربانو وجود داشت. شخصیتی که خیلی‌ها آن را یکی از همسران امام حسین(ع) می‌دانند و از او به عنوان دختر یزدگرد سوم پادشاه ایران نام می‌برند.

شخصیتی که هنوز هم در خصوص صحت حضورش اختلاف نظر زیادی بین علما وجود دارد.





... حذف فیلم نجات داد

خانم هدیه تهرانی را در جست و جویی که برای پیدا کردن چهره های تازه برای نقش های راحله و عبدالله گذاشته بودیم، آقای شریفی نیا و خانم آزیتا حاجیان پیدا کردند. تست های گریم و لباس و بیان به خوبی پیش رفت. اما در نهایت، خانواده نامزدشان با حضور ایشان در سینما موافقت نکردند و موضوع منتفی شد.

آن زمان مدیران به شدت اصرار داشتند که این سکانس که منبع آن کمی مسئله دار است از فیلمنامه حذف شود و در نهایت هم این اتفاق افتاد، اما نه به این سادگی. سکانس شهربانو را با وجود اینکه بسیار سینمایی بود، به دلیل اینکه می گفتند خلاف واقعیت است، نتوانستم حفظ کنم. در یکی از آخرین جلسات وقتی سکوتِ نارضایتی را در چهره ام دیدند گفتند برای ما مسلم است که چنین روایتی وجود ندارد. شما سند بیاورید تا پذیرفته شود. موضوع را در دیدار دومی که با آقای بیضایی در منزلشان داشتم در میان گذاشتم. گفتند اینکه تاریخ نیست؛ نمایش است. می دانستم این سخن سکانس شهربانو را نجات نخواهد داد و نیاز به دلایلی دارم. شروع به تحقیق کردم؛ ابتدا یک تنه و بعد به اتفاق یکی از دستیارانم. از دیدگاه تاریخی هیچ یک از مورخانی که به موضوع حمله اعراب به ایران پرداخته بودند به ازدواج شهربانو، دختر یزدگرد سوم با امام حسین(ع)، اشاره نکرده بودند. اولین بار در قابوس نامه ذکری از شهربانو به میان می آید که در قرن پنجم تألیف شده و حدود نیم قرن بعد از آن زمخشری در کتاب ربیع الابرار خود به آن اشاره می کند، و دیگر خبری در هیچ متنی نیست تا اینکه در زمان قاجار در قالب تعزیه مجلس شهربانو بروز پیدا می‌کند که قطعا منبع آقای بیضایی است .

در اواخر تحقیقات به مرحوم سید جعفر شهیدی برخوردم که سال ها قبل به طور مفصل در خصوص زندگی شهربانو تحقیق کرده بود و با قطع و یقین معتقد بود که این داستان از ریشه و بنیاد جعلی است و یزدگرد اساسا دختری به نام شهربانو نداشته است. بعدها در حماسه حسینی آیت الله مطهری هم دیدم که در واقعی بودن این داستان تردید کرده اند و به این صورت بود که آن سکانس حذف شد که عمده ترین حذف در فیلمنامه روز واقعه بود.

چرا هدیه تهرانی نبود؟

اما یکی از مهم ترین حاشیه های "روز واقعه"، عدم حضور هدیه تهرانی در این فیلم به عنوان بازیگر نقش راحله بود. تهرانی حتی برای این فیلم زیر دست عبدالله اسکندری گریم هم می شود و همه متفق القول به حضور او رای می دهند تا اولین بار او به عنوان بازیگر جلوی دوربین برود، اما او از بازی در این فیلم انصراف می‌دهد و لادن مستوفی جایگزینش می‌شود. داستانی که در این خصوص تا امروز شنیده ایم این است که یک روز در یک فروشگاه محمدرضا شریفی نیا و آزیتا حاجیان، هدیه تهرانی را می بینند و از او می پرسند به بازیگری علاقه دارد و او در جواب می گوید نه. چرا که در آن زمان سینمای ایران را زیاد دوست نداشته است و بازیگری هم طبعاً جذابیت چندانی برایش نداشته. اما بالاخره با پیگیری شریفی نیا و حاجیان او برای فیلم "روز واقعه" به دفتر هدایت فیلم دعوت می شود. نقش کوتاه راحله را که به او پیشنهاد داده بودند، از نظر خودش نقش خیلی کوتاهی بود که کار خاصی غیر از گفتن چند تا بله و خیر نمی کند و بیشتر یک تیپ ساده است تا شخصیت و به همین خاطر جواب منفی می‌دهد. او به گفته خودش می دانسته که قدم گذاشتن در این دنیا ممکن است تمام زندگی اش را تحت الشعاع قرار دهد، پس اولین نقش باید ارزش این ریسک را می داشت. اما روایت اسدی از این ماجرا چیز دیگری است و کاملا در تضاد با حرف های قبلی: "خانم هدیه تهرانی را در جست وجویی که برای پیدا کردن چهره های تازه برای نقش های راحله و عبدالله گذاشته بودیم، آقای شریفی نیا و خانم آزیتا حاجیان پیدا کردند. تست های گریم و لباس و بیان به خوبی پیش رفت. اما در نهایت، خانواده نامزدشان با حضور ایشان در سینما موافقت نکردند و موضوع منتفی شد."

چرایی کم بودن آثار عاشورایی

در سینمای ایران بر خلاف تصور، آثار عاشورایی بسیار کم داریم. یک دلیل آن بضاعت اندک سینمای ماست. فیلم های تاریخی و مذهبی غالبا بسیار پرهزینه اند. بخش خصوصی توان تولید آن را ندارد و بخش دولتی هم دچار اما و اگر مدیران است که از قدم گذاشتن در عرصه های نیاز موده هراسانند و نگرانی به خطر افتادن میزشان در اولویت بالاتری از گشودن مسیر های تازه قرار دارد. نبود فیلمنامه خوب هم از مشکلات جدی در این راه است. ریاکاری و شعارزدگی هم از آفت های بنیان کنی است که می تواند فیلمساز و تماشاگر را توأمان از سینمای دینی بیزار کند و اشتیاق ساختن اثر مذهبی را کاملا از بین ببرد .

رستاخیز درویش

من نسخه اصلاح شده رستاخیز را دیدم .زحمت فراوانی برای ساخت آن کشیده شده بود و فیلم از صحنه های درخشان زیادی برخوردار بود. به خاطر کوتاه شدن فیلم چند نفر از شخصیت ها صدمه دیده بودند. اما مشکل اصلی من نه با ساختار آن که با فیلمنامه آن بود که به نظرم از اشکالات عدیده ای رنج می برد. همین اشکال، متأسفانه بر فیلمنامه محمد رسول الله (ص) هم وارد است. یعنی در واقع پاشنه آشیل فیلم مجیدی فیلمنامه اوست. برای من معیار در تأیید فیلمنامه خوب، لرزش دل است و بسته شدن راهِ گلو با بغض. مجیدی فیلمساز بسیار خوبی است. من در حین تماشای بچه های آسمان و رنگ خدای او بارها دلم لرزید و بغض راه گلویم را بست و اشک بر چشمانم نشست، اما در فیلم محمد(ص) حتی یک بار این اتفاق نیفتاد. در عوض سرم به دوران افتاد از بس که دوربین به چپ و راست و بالا و پایین رفت؛ فقط عیاشی تصویر دیدم و آرزو کردم ای کاش فیلمنامه هر دو این عزیزان را به هر قیمتی، بیضایی نوشته بود."

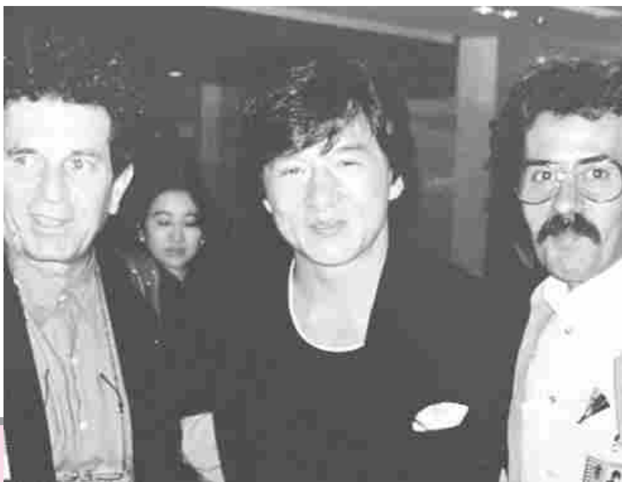


پس از دشواری آسانی است ناچار، ولیکن آدمی را صبر باید
●سعدی

خاطره غم‌انگیز پسر خسرو شکیبایی از عکس پدرش

پسر خسرو شکیبایی عکسی از پدرش و داریوش مهرجویی، در کنار جکی چان، ستاره فیلم‌های رزمی، منتشر کرد. به گفته پوریا شکیبایی، این عکس در جشنواره فیلم توکیو و بیست و پنج سال پیش گرفته شده است: "در سال ۱۹۹۰ پدرم به اتفاق آقای مهرجویی برای فیلم هامون به جشنواره فیلم توکیو دعوت شدند. روزی که پدرم این خبر رو به من داد که به زودی به ژاپن خواهد رفت ازم خواست که بهش بگم از اونجا چی می‌خوام، بعد از یه لیست بلند بالا از تمام ماشین کنترلی‌ها و اسباب بازی‌های جور واجور، به شکل شفاهی ازش خواستم که حتما یا با راکی یا آرنولد و یا با جکی چان یه عکس برای من بگیره.. آخه شعورِ هم خوب چیزی بود من از بازیگر فیلم "هامون" خواستم که بره به دنبال یکسری اکشن مَن. پدر طبق معمول به من جواب مثبت داد و رفت..... ۱۴ یا ۱۵ روز بعد برگشت و وقتی داشت سوغاتی‌های من رو می‌داد، این عکس رو از توی چمدونش در آورد و گفت فکر می کنی کیو دیدم؟

بعد برام تعریف کرد که وقتی که داشتن از جلسه پرسش و پاسخ با آقای کوراساوا برمی گشتن، جکی چان رو توی سالن جشنواره به شکل کاملا اتفاقی می‌بینن و پدر ازش می‌خواد که باهم عکس بگیرن..! یعنی به جای اینکه پدر با کوراساوا عکس بگیره، مجبور شدن با این آقا عکس بگیرن!"



فرهاد اصلانی: تهران دیگر جای زندگی نیست



شرایط تهران روزبه‌روز در حال وخیم‌تر شدن است؛ حالا دیگر مشکلات کلانی مثل کودکان خیابانی و کار، معتادان کارتن‌خواب، ترافیک و حتی آلودگی هوا به مسائل روزمره شهر بدل شده‌اند که کمتر توجهی به آنها می‌شود.

عادت کردن شهروندان به این مقوله‌ها نشان از آن دارد که گویی امیدشان را به بهبود اوضاع در این خصوص از دست داده‌اند و شاید بشود اعتراف کرد که دیگر تهران شهرِ زندگی نیست. اخیرا آقای قالیباف نامه‌ای منتشر کرده‌اند و در مقام مدیریت شهری از شهروندان خواسته‌اند برای حل این مشکلات، شهرداری تهران را یاری دهند، اما واقعیت این است که من جسارتِ خاصی در مدیریت شهری نمی‌بینم که توان پاک کردن تهران از این تصاویر تلخ را داشته باشد. هر مدیری که می آید، مشکلات و تقصیرها را به گردن مدیر قبلی می‌اندازد و روند حل مشکلات به گونه‌ای نیست که شاهد حرکت جلورونده باشیم.

در شرایطی که هر گونه تغییر در مدیریت شهری، بدون در نظر گرفتن تلاش‌های مدیران قبلی است، طبیعتا حواشی سیاسی مانع از آن می‌شود که فعالیت‌های این گروه یا آن گروه خاص به نفع مردم پایتخت تمام شود بلکه اختلافات سیاسی، منجر به خلط مبحث شده و شرایط را وخیم‌تر می‌کند.

تهرانی‌ها امروز در معرض هر آسیبی هستند؛ از افزایش اعتیاد در میان زنان تا گسترش جرم و جنایت و حتی نگرانی از رانندگی وحشتناک موتوری‌ها در سطح شهر. اینکه جسارت داشته باشیم برای بیان این آسیب‌ها، به تنهایی نمی‌تواند گرهی از مشکلات پایتخت بگشاید بلکه می‌تواند هر آسیبی را به آسیب دیگری گره بزند. تهران مدام در حال گسترش فضاهای تجاری و اقتصادی‌اش است و شهر دیگر به یک پارکینگ بزرگ بدل شده، چرا که شهرداری بدون در نظر گرفتن امکان احداث پارکینگ به مجتمع‌های تجاری بزرگ اجازه ساخت و ساز می‌دهد و همین موضوع باعث می‌شود، رانندگی در این شهر به یکی از پراسترس‌ترین فعالیت‌های روزانه هر شهروند بدل شود. می‌بینید؟

مشکلات این‌طور به یکدیگر گره می‌خورند و اگر ما چه در مقام شهروند و چه در مقام مسئول، دست از فعالیت‌های ظاهری برنداریم، روزی دیگر واقعا تهران شهری برای زندگی نخواهد بود؛ چرا که در همه جایش آسیب‌های مختلف اجتماعی و فردی موج می‌زند.

وخامت حال بهنام صفوی در چه حد است؟



مدیر برنامه بهنام صفوی بارد شایعات برخی سایت‌ها و شبکه‌های اجتماعی در مورد وخامت حال این خواننده پاپ کشور گفت: با اقدامات صورت گرفته پزشکی، حال عمومی بهنام خوب است. از زمان بستری شدن بهنام صفوی، کادر پزشکی بیمارستان آزمایشات لازم را به عمل آورده و اکنون منتظر پاسخ آن هستیم.

به گفته وی، بنابر اعلام پزشکان معالج هم اکنون جای هیچگونه نگرانی وجود ندارد و اینگونه تغییرات در بیماران طبیعی است. او ادامه داد: با مجموعه اقدامات صورت گرفته پزشکان و کادر بیمارستان، حال این خواننده پاپ کشور رو به بهبودی است. قرار است تغییراتی در مورد داروهای بهنام صورت گیرد که این نیز تحت نظر و توصیه‌های پزشکان انجام خواهد گرفت و مانند گذشته از مردم شریف ایران درخواست دارم که برای سلامتی این خواننده کشور دعا کنند تا او بتواند با ادامه مراحل تکمیلی درمان، دوباره به آغوش خانواده و جامعه باز گردد.

این خواننده پاپ کشور همزمان با دومین روز از دوره شیمی درمانی خود به دلیل عوارض ناشی از تداخل دارویی تشنج کرد و در بیمارستان بستری شد. این خواننده موسیقی پاپ حدود ۵ ماه پیش یک عمل جراحی مغز را پشت سر گذاشت. صفوی پیش از این مراحل پرتودرمانی را پشت سر گذاشته و وارد مراحل شیمی درمانی شده بود.

نگاهی به سریال شهرزاد

تلویزیون از حسن فتحی یاد بگیرد

پویان عسگری

در شش سال اخیر سریال‌های متفاوتی وارد شبکه نمایش خانگی شدند. هر کدام به دلیلی یا تماشاگر خود را در ادامه داستان از دست دادند یا آنقدر بد بودند که اصلاً از همان ابتدا دیده نشدند. در میان این عناوین مهم و دهن پر کن، "شهرزاد" اما چیز دیگری است. حاصل حرفه‌ای بودن و تمرکز و جدی گرفتن ملزومات ساخت یک اثر پر مخاطب، با رویکردی متفاوت نسبت به تمام محصولات تولید شده در شبکه نمایش خانگی، مانوس و نزدیک به روحیه کارگردان و خالقش. روایت یک داستان عاشقانه در روزگار گذشته، به انضمام استعاره‌هایی که کارکرد امروزی دارند و داستان را از حالت محدود و شخصی به شکل داستان یک "ملت" ارتقا می‌دهند.



عشق و تاریخ

تنها فیلمساز تاریخ سینمای ایران که ذوق بررسی و پرداختن به تاریخ در دل یک داستان جذاب را داشت، مرحوم علی حاتمی بود. غیر از محدودیت‌های سخت‌افزاری سینمای ایران در بازسازی "روزگار سپری شده" که دلیلی برای طفره رفتن فیلمسازان ایرانی بوده، منظر و افق دید محدود فیلمسازان و تهیه کنندگان عافیت طلب، دلیل مهمتری است که اثری از تاریخ و روایت‌های تاریخی در فرهنگ عامه ایرانی نباشد. در حالی که با کمی ذوق می‌توان مینی سریال یا فیلم‌های درجه یکی درباره بخش‌های مهم تاریخ معاصر و شخصیت‌های اثرگذار آن ساخت. از امام خمینی(ره) و محمد مصدق تا ماجرای "سیاهکل" و دوران طولانی نخست وزیری امیرعباس هویدا. "شهرزاد" تلاشی است برای جدی گرفتن این موضوع مغفول مانده. به سیاق کارهای قبلی حسن فتحی (سریال‌های شب دهم و مدار صفر درجه، و فیلم خوب و دست کم گرفته شده "پستچی سه بار در نمی‌زند")، شاهد فراز و فرودهای یک داستان عاشقانه در دل یک واقعه مهم سیاسی ـ اجتماعی (کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) هستیم.

سوپراستاری به نام علی نصیریان

یکی از بهترین نقش آفرینی‌های چند سال اخیر سینما و تلویزیون ایران، موید این نکته که نصیریان چه بازیگر بزرگی است و کارگردانان نتوانسته‌اند به اندازه استعدادش از او در فیلم‌ها بهره ببرند. او در نقش پدرخوانده داستان (بزرگ آقا) حیرت‌انگیز است. با طمطراق و تبختری که از بازیگران فیلم‌های کوئنتین تارانتینو سراغ داریم و وقاری که یادآور برت لنکستر "یوزپلنگ" ویسکونتی است. نصیریان فراتر از نقشی که برایش نوشته شده، در حال خلق مهمترین پدرخوانده ایرانی است. سنگین و اخمو و سنتی که به وقتش مهر و عاطفه‌اش را نثار دیگران می‌کند و بیشتر از هر شخص دیگری در داستان متوجه زیر و زبر شدن سنت در دنیایی است که دارد در آن زندگی می‌کند. کسی که عشق خاموشش نسبت به دختر زیباروی داستان (شهرزاد)، به شرط برملا شدن در داستان می‌تواند او را از اینی که هست در ذهن تماشاگر ماندگارتر کند.

شهرزاد همان ایران است

ترانه علیدوستی تنها بازیگر زن ایرانی است که قابلیت در مرکز قرار گرفتن یک داستان، به عنوان کانون یک جهان استعاری را دارد. تنها بازیگر زن ایرانی که شانه‌هایش پذیرای استعاره‌های یک داستان تاریخی است. شبیه به فیلم‌هایی که بنای خود را بر نمایش توامان مصایب و حوادث رفته بر یک کشور / زن گذاشته‌اند و از دست دادن معشوق / زن را با از دست دادن میهن / مملکت یکی انگاشته‌اند ("کاباره" باب فاسی، "درخت گلابی" داریوش مهرجویی و "باد می‌وزد" هایائو میازاکی)، اینجا هم شهرزاد نمادی از مملکتی است که دارد لگدمال می‌شود، دارد ویران می‌شود و دارند برایش تصمیمات ناجور می‌گیرند. شهرزاد نمادی از ایران است در چنبره عاشق بی‌مسئولیت، مرد عیاشی که قرار است عاشقش شود و پدرخوانده‌ای که عاطفه خاموشش را درز گرفته تا به وقتش سر دختر مثل آوار خراب شود.

تماشای شهرزاد / ایران وقتی دارند دست به دستش می‌کنند و تیشه به ریشه‌اش می‌زنند، آگاهی بخش است. همان‌طور که خواندن تاریخ و فهم گذشته، می‌تواند چراغ راه آینده باشد. آینده‌ای که شهرزاد / ایران در صدد احیای خود برمی‌آید؛ پدرخوانده‌ها باید قربانی شوند تا شهرزادها بتوانند راحت زندگی کنند.

موسیقی و ترانه

بعد از مدت‌ها (به استثنای موسیقی کارن همایونفر برای "جرم" "کیمیایی") موسیقی متنی ساخته شده که هم احساساتی می‌کند و هم اینقدر تاثیرگذار است که وادارتان می‌کند با سوت بزنیدش. یک موسیقی ملودیک با طعم و لحنی عاشقانه که به موقع لحظات احساساتی داستان را موکد می‌کند و گویای منظر رمانتیک این قصه تاریخی است. علاوه بر موسیقی به یادماندنی فردین خلعتبری، ترانه‌هایی که محسن چاوشی برای سریال خوانده هم بعد از مدت‌ها، نمایانگر یک چاوشی سینه سوخته است که احوالات ملت عاشق را در سال‌های اخیر، در بهترین ترانه‌هایش نمایندگی کرده. اینجا هم ترانه "رفیقم کجایی" که در انتهای اپیزود پنجم روی تصویر جدایی و دلتنگی زوج عاشق شنیده می‌شود، در مدت زمانی کوتاه راه خود را به فرهنگ عامه باز کرد و قلوب عامه را به تسخیر درآورد. با حسی متفاوت و امروزی روی تصاویر مربوط به دوران گذشته. خرق عادتی خلاقانه در حاشیه صوتی یک محصول تاریخی که برخلاف شیوه معمول استفاده از آواز و ترانه مبتنی بر موسیقی ارکسترال، از ترانه پاپ بهره برده است. شبیه به حس متفاوتی که شنیدن موسیقی "هیپ هاپ" امروزی روی تصاویر برده‌های رنگین پوست قرن نوزدهمی در "جنگوی رها از بند" تارانتینو برمی‌انگیخت؛ اینجا هم موسیقی پاپ، باروت بیداد صحنه و داستان را مشتعل می‌کند و قلب تماشاگر را مشحون از عواطفی که پوسیدند و عاشقانه‌هایی که در خلوت دل پژمردند، به تپش می‌اندازد.

هر دم شهری که همه در آن می‌لنگند به کسی که راست راه می‌رود می‌خندند ●چاپلین



مصطفی گلیاری

طعمِ کالباس و قناری بُغ کرده



هفته پیش خواندید که راوی در دخمه مجردی فکوری بود و خاطراتی از گذشته و ماجراهای جدایی خودش و سوسن را نقل کرد. او که افسرده و سرگردان بود، وقتش را با جوانان بالا شهری و بی‌خانمان‌های پارک لاله می‌گذراند. راوی برای اینکه از افسردگی خلاص شود، دنبال چاره بود ولی آسیبی که خورده بود، سنگین بود. داستان به زنی به نام گِیشا رسیده بود. ادامه را بخوانید:

ادامه از شماره قبل

شبی در خانه آنها مهمان بودم. "هانیبال‌الخاص" هم مهمان بود. این‌هانیبال از استادان نقاشی بود. اوایل انقلاب به دانشگاه تهران می‌آمد و روی دیوارها نقش‌های انقلابی می‌زد. من هم سطل‌کش او بودم و سطل‌های رنگ را برایش می‌بردم.. همین‌هانیبال گرامی آن شب در آن مهمانی به من و به همه گفت: "این خانم و این خانواده زیباترین دوستانی هستند که دارم و به‌عنوان یک نقاش کهنه کار، هیچ نقصی در نقش ایشون نمی‌بینم". و من هم درباره زیبایی گیشا با او موافق بودم و حس می‌کردم باید از آنجا فرار کنم. خودم می‌دانستم که چون عاطفه‌ام رنجور شده، آسیب پذیر است بنابراین اگر از آن وادی نگریزم، گرفتار خواهم شد. دلم می‌گفت عطار باش و سر در پی این تُرک خونریز بگذار و قربانش شو. عقلم می‌گفت نجم‌الدین کبری باش و شمشیر آخته کن و به جنگزار حقیقیِ زندگی برو! و رفتم.

آن سه ماه و ده روز هم گذشت و تا توانستم روی دلم پا گذاشتم و کالباس و طعم قناری بُغ کرده خوردم. چنان لاغر شده بودم که کسی نمی‌توانست ببیند پشت استخوان‌های شکسته قلبم چه هیاهویی است.

تمام دوستان از دورم رفته بودند. شاید دلیلش این بود که خودم را از آنها منزوی کرده بودم. تنها کسی که گاهی رفت و آمدی داشت، "عماد" بود. یک بار محمد و یک بار هم اورمزد آمد که برایم اتو آورده بود. اتوی خودم را به پروین داده بودم که حالا استاد دانشگاه است و شخصیتش از گذشته هم فاخرتر شده. پدرش شیخ‌الشیوخ و از بزرگواران خراسان بود و نزد علما عزیز و محترم بود. آن روزها پروین به تهران آمده بود تا دختر فوق باهوشش را که در رشته‌ای عالی ممتاز شده بود، اسکان بدهد. سری به سوسن زد، و کرامت کرد و سری هم به من زد. بعدش هم یک بلیت هوایی دوسره مشهد به من داد و گفت بیا مشهد ولی من نرفتم زیرا دلم به سفر نمی‌کشید ضمن اینکه با پس دادن بلیت و گرفتن پول از شرکتی که آن را صادر کرده بود، توانستم چند صباحی کالباس و نوشابه بخرم. پروین ناراحت شد که نرفتم و من هم نشد توضیح بدهم که چرا نیامدم و این غزل را سرودم: "کجا روم که منم سروِ پای‌بسته‌ی باغ / کجا پَرَم که منم مرغ پَرشکسته‌ی باغ". این غزل نشان می‌داد چه اوضاع روحی وخیمی داشتم.

روزی همین‌طور که تنها نشسته بودم و تابستان خوش می‌نوشتم، عماد زنگ زد و پس از بحثی طویل، قرار شد یکی از همکارانش که مرا دورادور می‌شناخت، به دیدارم بیاید. نتیجه آن دیدار و مذاکرات بعدی این شد که "نرگس" در نارمک که به خانه او نزدیک بود، تکخوابه بزرگ و شیکی که نصف قیمت دخمه من بود، برایم پیدا کرد. خیلی سمج بود و چند روزه کار قرارداد و اسباب کشی انجام گرفت. جای خیلی خوبی بود. همین که کرایه‌اش خیلی کمتر بود، نعمت بود زیرا بیشتر کارهایم را از دست داده بودم و افسردگی شدید اجازه نمی‌داد انگیزه‌ای برای درآمد داشته باشم ضمن اینکه داداجهان هم در همان دوران فوت کرده بود. من بر گورش هیچ اشکی نریختم. مشت‌مشت دارو می‌خوردم و نمی‌دانستم کیستم. می‌شنیدم که همه نجوا می‌کردند که دیگر امیدی به او نیست! و هر وقت از این حرف‌های مأیوس کننده می‌شنیدم، به خودم می‌گفتم تو باید بلند شوی. در همان دوران بود که به نارمک برده شده بودم و در خلوت خوشرنگی که داشتم، خودسازی را آغاز کردم و داروهایم را دور ریختم. دوباره سحرخیز شدم، دوباره فعال شدم.

نرگس که مرا به نارمک منتقل کرده بود، تقریبا هر بار که از سر کارش برمی‌گشت، به دیدنم می‌آمد. جمعه‌ها هم دعوتم می‌کرد. عمه و مادربزرگش که موقتا به تهران آمده بودند، آنجا بودند و به من محبت می‌کردند... من از نرگس هیچ نمی‌دانستم. بسی مؤدب و مبادی آداب بود. پس از مدتی آشنایی پیشنهاد داد و چند وقتی پس از اسباب کشی به محضری که در میدان گل‌هاست، رفتیم و عقد کردیم. تا حالا به کسی نگفته‌ام و امروز اقرار می‌کنم که پذیرفتن پیشنهاد نرگس برای این بود که جایی داشته باشم تا بتوانم فردایم را بسازم.

روزگار من و نرگس خیلی زود آشفته شد. من سختگیری‌های زیادی داشتم و به زندگی بی‌برنامه و بی‌قانون عادت نداشتم. از کودکی تا آخر زندگی من و سوسن در محیط‌های اشرافی و کلاسیک زندگی کرده بودم و فرهنگ خاصی داشتم. نرگس و فامیل‌هایش که سالی چندین ماه در خانه ما بودند، اهل هیچ آداب و ترتیبی نبودند و بسی عامیانه و راحت زندگی می‌کردند و من که شخصیت آرامی داشتم، روزبه‌روز معترض‌تر و پرخاشگرتر شدم. از هیچ چیز آن زندگی خوشم نمی‌آمد. آخرش هم که خودش قصه درازی دارد و برخی را در قصه دربه‌دری تعریف کرده‌ام، از هم جدا شدیم.

آن دوران بسیار سیاه بود. ارتباطم با آدم حسابی‌های جامعه کاملا قطع شده بود. رفت و آمدم با کسانی بود که از فرهنگ تهی بودند و هیچ هدفی نداشتند. آنها مرا احاطه کرده بودند و به اعماق رنج می‌کشاندند. همه از من نومید شده بودند. نه شغل مهمی داشتم نه هیچ. مدتی

لحظه‌ها را گذراندیم که به خوشبختی برسیم غافل از آنکه لحظه‌هامان خوشبختی بودند

● علی شریعتی

به اهواز رفتم. چند ماه به تبریز برده شدم. هفته‌ها در مسافرخانه بحر خزر زندگی کردم و چه‌ها که نیاموختم. جهانگردان خارجی مستمند، اعراب پولدار که معلوم نبود چرا گمنام و مستمندوار سفر می‌کردند، زنان یا مردانی که از خانه قهر کرده بودند، دانشمندی که او را طرد کرده بودند و شش سال بود در آن مسافرخانه ساکن بود و کتاب می‌خواند و می‌نوشت و صد جور آدم دیگر. آنجا که بودم، اوج نومیدی من بود.

روزی یکی از دوستان که شاید نخواهد اسمش را بنویسم، به یاری من آمد و از آن مسافرخانه و آن اوضاع بی‌کسی بیرونم کشید. حالا که به آن روزهای خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم "از من رمقی به سعی ساقی مانده" بود و غیر از آن رمق، هیچ نداشتم و این کافی نبود تا به اصل خودم برگردم. هنوز سرگیجه داشتم. شب‌ها کابوس می‌آمد و توهم می‌گرفتم. شبی داشتم قصه تایپ می‌کردم. دیدم فونت کلمات تغییر کرد و دفرمه شد. پلک بستم و به خودم گفتم این توهم است. و بهتر دانستم بخوابم و فردا غروب پیش دکتر بروم.

تشخیص دکتر ترومای بعد از شوک‌های زیاد و عوارض برخی از داروها بود که گفت چاره‌ای نیست و باید داروها را مصرف کنم. مقدار دیگری هم دارو نوشت. از مطب بیرون آمدم و پیاده رفتم. در آن قدم زدن‌های فراوان، فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم خودم را نجات بدهم. پس از چند ساعت سر برداشتم و دیدم در چهارراهی ناشناس هستم. خواستم از رهگذری آدرس بپرسم. فریادی شنیدم. نگاه کردم. دیدم دو نفر به هم پریده‌اند. ناسزا و مشت بود که به هم می‌زدند. غریزه روزنامه‌نگاری من بیدار شد و بی‌اختیار دوربین درآوردم و چند عکس گرفتم. مردم ریختند و دعوا را آشتی دادند. داشتم دوربین را در جلدش می‌گذاشتم. جوانی با نگاهی درخشان و ذوق‌زده جلو آمد و پرسید: "شما آقای فلانی نیستی؟" گفتم مرا از کجا می‌شناسی؟ توضیح داد که خواننده اطلاعات هفتگی است و در یکی از گزارش‌هایی که نوشته بودم، عکس مرا دیده بوده. و مشتاقانه و باهیجان حرف‌هایی زد و دیدم چه تصوراتی از من دارد و مرا چه قهرمان می‌داند! آن آقا همین چند ماه پیش در معمای نوبخت شرکت کرده بود و نوشته بود شاید مرا یادت نیاید و نشانی داده بود. به او نگفتم که هرگز فراموشش نخواهم کرد زیرا اشتیاق نگاهش و انتظاری که از منِ نویسنده داشت، مرا بسی متحول کرد. این ملاقات که خودش ندانست چه اثر مهمی بر من گذاشت، گریبانم را گرفت و سیلی محکمی به من زد که یا شیخ این چه حالتست؟ "شست و شویی کن و آن گه به خرابات خرام!"

چند روز بعد یکی دیگر از خوانندگان قدیمی مجله که با هم سلام و علیکی داشتیم، اصرار کرد که میهمانش شوم. در برابر اصرار صادقانه‌اش مقاومت بی‌فایده بود. برایم ماشین فرستاد و راننده‌اش مرا به خانه‌اش برد که در یکی از شهرهای کوهستانی و بسیار زیبا بود. در مدتی که آنجا بودم، یک بار دیگر دیدم که او و خانواده‌اش تصورات عالی‌مقامی از من دارند و من از اعماق خونین جگرم فریاد کشیدم که می‌خواهم به اصلم بازگردم. این خواستن آنقدر عمیق بود که بی‌آنکه دارویی مصرف کنم، عوارض جسمانی خود را شفا دادم. آسان نبود. یک سال و نیم طول کشید ولی هر روز می‌دیدم که حالم بهتر از دیروز است. نخستین اثری که حال خوبم به من نشان داد، این بود که با گرفتن کار از چند ناشر دو تغییر در من ایجاد شد: آرامشی که به دلیل کار و فعالیت نصیبم شده بود و دیگری درآمدی بهتر بود. یکی از کسانی هم که در این راه کمکم کرد و اشکال ندارد اسم واقعی او را بنویسم، آقای "حسن‌بیگی" است که از همکاران خیلی قدیمی من است. او درباره اطلاعات هفتگی گفته: "آدم وقتی که دلش گرفته یا دنبال آرامشی لذیذ است، به اتاقی می‌رود که در خانه پدری داشته. اطلاعات هفتگی برای من همان اتاقِ خانه پدری است".

باری... از دور آفتاب را می‌دیدم که داشت طلوع می‌کرد. یک بار دیگر تق‌تق کیبورد کامپیوترم در دل شب پیچید و در همان جهتی حرکت کردم که خوانندگان آثارم انتظار داشتند. اما "ندهد شربتِ شیرین به کسی / که در او یافت نگردد مگسی" و شبی ضربه مهیبی به گوش چپم خورد و آسیب بدی دید. دوباره سرگیجه و تهوع و عدم تعادل جسمی گریبانم را گرفت. دو سه روز بر بستر افتادم اما باز دست خودم را گرفتم و بلند شدم. به‌زودی با این وضع کنار آمدم و بار دیگر زندگی را روی روال بردم.

انرژی‌های منفی و سیاه هرگز بیکار نمی‌مانند و دنبال فرصتی‌هایی هستند که نفوذ کنند و رنجی به ما بزنند و اگر امروز اشاره‌ای به آن روزها کردم، برای این است که بگویم نباید در برابر سختی‌ها و حوادث ناگوار خود را باخت و خود را نباختم و به دلم گفتم با این حادثه‌ها کنار بیا و نگذار این مشکلات، سر راهت را بگیرند و حالا که داری بالا می‌روی، پایین را نگاه نکن! تمام این تمرین‌ها را بی‌آنکه کسی متوجه شود، انجام دادم. حالا یک کار دیگر مانده بود که از هر کاری مهم‌تر بود.

فهرست بلندی از کسانی تهیه کردم که از ماه‌های آخر زندگی مشترک من و سوسن تا آن روز به من بدی‌های سنگینی کرده بودند و ضربه‌های سهمگینی زده بودند. تعدادشان زیاد بود. کسانی که مهیب‌ترین آسیب‌ها را زده بودند. تمام کسانی که از ماجراهای آن دوران خبر داشتند، یک کلام می‌گفتند باید انتقام بگیری. امکان انتقام هم بود و می‌توانستم به قاضی بروم و داد بخواهم. و حقش هم این بود که دوستان سوسن را با غلتک‌های صد تُنی آسفالت می‌کردم، سرِ نرگس را با کلوخ کوب می‌کوفتم، و به همه می‌گفتم چه ناجوانمردند اما این نبود راه آینده من زیرا داشتم منفی‌هایی را که به شخصیتم تحمیل شده بود، از خودم دور می‌کردم. با چنین تصمیمی آیا درست بود به انتقام فکر کنم؟ ریشه انتقام، کینه است. آیا کینه‌توزی مناسب شأنِ منِ نویسنده بود؟ مردم درباره من تصوراتی پاکیزه داشتند. همیشه می‌گفتند تو قضاوت نمی‌کنی و انتقام نمی‌گیری، الگوی مایی. پس حق نداشتم کینه‌توز باشم. باید کینه‌ها را می‌شستم و همه کسانی را که رنجی به من خورانده بودند، می‌بخشیدم. پس به خودم تلقین کردم که "رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شوی از کینه‌ها" و "وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقتِ ما کافریست رنجیدن" و خیلی زود دیدم چه سبکبار شدم! و توانستم از ته دل با آنها سلام علیک کنم و هیچ رنجش و عقده و کینه‌ای نداشته باشم. روزی که این احساسات منفی از شخصیتم دور شد، حالم چنان خوش شد که دیدم دوباره از سراسر هستی لذت می‌برم و "عاشقم بر همه عالم". آرامشی که از بهترین نعمت‌هاست، نصیبم شد و دیدم می‌توانم از شش صبح تا دیرگاهی از شب کار کنم و لذت ببرم. دیدم دیگر غر نمی‌زنم. ایراد نمی‌گیرم. خوشحالم و از کارهای روزمره‌ام لذت می‌برم و این نشانه معدوم شدن افسردگی است.

حالا چند سال گذشته. تقریبا هیچ دارویی مصرف نمی‌کنم. از دیدن یک مورچه تا کوچه و تا کوه محظوظ می‌شوم و غیر از کمی خشم که هنوز نتوانسته‌ام کاملا معدومش کنم، آینه‌ای نیست که بگوید فلان کارت بد بود! شاید بگویید خودپسند است که حق دارید زیرا کمی خودپسندم اما راست گفتم و کاری که در شأن نویسنده شما نیست، نمی‌کنم. این عشق به هستی است که مرا که "بازیچه‌ی کودکان کوی" بودم، به "سجاده نشین باوقاری" تبدیل کرد. امروز حالم بسی نیکوست و هیچ دغدغه‌ای ندارم. هنوز حافظه و قدرت یادگیری بالایی دارم و پزشکان که گفته بودند پس از آن همه شوک، نه حافظه خواهی داشت، نه چیزی خواهی آموخت، حیرانند. و اگر یادتان باشد، بیش از شش ماه هیچ حافظه و خاطره‌ای نداشتم و حتی اسم خودم را هم نمی‌دانستم. اما با تمرین‌هایی که کردم، دوباره تمام خاطراتم برگشتند و دوباره انبان اطلاعات خودم را پُرتر کردم. و امروز به خودم می‌بالم که "شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم / ما را به سخت جانیِ خود این گمان نبود".

من اینها را نوشتم تا بدانید در هیچ شرایطی نباید نومید شد. نباید بی‌انگیزه شویم. نباید از اصول خود عدول کنیم. نباید دست از دامن دوست بشوئیم و دمی بی‌توکل سپری کنیم. خیلی از حوادث ناگواری که در آن دوران بر من گذشت، هنوز ناگفته مانده زیرا نخواستم قصه‌ای اندوهبار

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار



ماهی یخی؛ السـتال-آلمان: مجسمه سازان "مایجا پانکیول" و "کارلیس ال" اهل لیتوانی در حال کار روی مجسمه‌ای از یک ماهی بزرگ هستند که از یخ و شن ساخته شده است. بسیاری از مجسمه سازان آثار خود را برای ارائه در نمایشگاه آماده می کنند. بزرگترین نمایشگاه مجسمه‌های یخی آلمان از ۲۸ نوامبر آغاز خواهد شد.



شکار خرچنگ؛ سانفرانسیسکو-آمریکا: یک ماهیگیر در حال سوار کردن تله‌های خرچنگ به روی کشتی است. با شروع فصل شکار خرچنگ‌ها، ماهیگیران بسیاری با استفاده از این تله‌های مخصوص به سواحل و آب‌های کم عمق برای صید آنها می‌روند. قانون جدید ماهیگیری، تعداد تله‌هایی را که هر قایق مجاز است حمل کند، محدودتر کرده است.



نقاشی پرفروش؛ نیویورک-آمریکا: یک اثر هنری سه گانه که مربوط به سال ۱۹۶۹ از نقاش معروف "فرانسیس بیکن" است، در یک حراجی در نیویورک به قیمت نهایی ۱۴۲ میلیون دلار به فروش رسید که با این قیمت گران‌ترین اثر هنری است که تا کنون به فروش رفته است.



همراهان صبحگاهی؛ دهلی نو-هند: این ماهیگیر که صبح زود در حال قایق سواری در رودخانه یامونا است، با استقبال هزاران پرنده مهاجر روبرو شده است. هرچند تماشای این پرندگان در زمان کوچ بسیار زیبا است اما امروز برای این ماهیگیر دیگر هیچ ماهی باقی نمی‌ماند و همه سهم پرنده‌ها می‌شوند.



مسافر برفی؛ آنکوریج-آلاسکا: "دیوید هال" در این هوای سرد در آلاسکا، گوزن خود را که "ستاره" نام دارد، برای پیاده روی در شهر با خود آورده است. با اینکه تصور عبور گوزن از خیابان برایمان عجیب است، اما این پدیده در منطقه‌ای مانند آلاسکا بسیار عادی است. چرا که بسیاری از مردم آلاسکا به جای حیوانات خانگی معمول، از گوزن‌ها نگهداری و برای جابجایی نیز از سورتمه‌هایی که گوزن‌هایشان به دنبال می کشند استفاده می کنند.



بیرون از شیشه؛ پکن-چین: کارگری در حال تمیز کردن بیرون شیشه‌های رنگارنگ مرکز خرید اصلی شهر پکن است. مراکز خرید شهر پکن به طراحی‌های جذاب و بکار بردن رنگ‌های مختلف در ترکیب ساختمان و فضای داخل معروف هستند که خود باعث جلب نظر مشتریان نیز می‌شود.

بقیه در صفحه ۱۹

پاتریک نپذیرفت.ولی در مورد دیوید که اهداکننده جدید بود، نتایج آزمایش‌ها نشان می‌داد که صورت دیوید برای پاتریک مناسب است.

دو روز بعد از تایید مرگ مغزی، ساعت ۷:۳۰ دقیقه صبح چهاردهم آگوست عمل جراحی آغاز شد. آن عمل جراحی پیچیده و دشوار با برداشتن اجزای صورت دیوید آغاز شد. دکتر رودریگز قبلاً بارها این کار را امتحان کرده بود و کارش را خوب بلد بود. در اتاق دوم جراحی، یک تیم جراحی دیگر مشغول برداشتن صورت سوخته پاتریک شدند. تا اینجای کار با موفقیت پیش رفته بود. در مرحله بعد، دکتر رودریگز صورت دیوید را روی صورت پاتریک قرار داد و بقیه عملیات ادامه پیدا کرد. **پس از ۲۶ ساعت، بزرگترین و پیچیده‌ترین جراحی پیوند صورت با تلاش بیش از ۱۰۰ نفر از اعضای تیم پزشکی با موفقیت به پایان رسید.** اما این تازه آغاز راه بود چون مشخص نبود بدن پاتریک روزهای بعد پیوند را پس بزند یا نه. پیش از این فقط سه بار عمل پیوند کامل صورت با این وسعت، روی بیماران انجام شده بود که هر سه به دلیل ضعف سیستم ایمنی و پس زدن پیوند، از دنیا رفته بودند. دکتر رودریگز می‌گوید مقدار بافتی که در صورت پاتریک پیوند زده شده، تا کنون بی‌سابقه بوده است.

صورت میلیون دلاری

حالا پاتریک هاردیسون با چهره‌ای جدید باید تحت مراقبت‌های شدید قرار می‌گرفت تا سیستم ایمنی‌اش عمل پیوند را پس نزند و موفقیت یا عدم موفقیت این پروژه مشخص شود. دکتر رودریگز در مصاحبه با خبرنگار نیویورک تایمز گفت: **"قبل از عمل به بیمار هشدار داده بودم که ریسک عمل ۵۰ ـ ۵۰ است اما نمی‌دانم چرا بعد از جراحی اطمینان داشتم که همه چیز سر جایش قرار داد و عمل موفقیت آمیز بوده است و مشکلی پیش نخواهد آمد.**"صورت پاتریک پس از عمل به‌شدت ورم کرد. این موضوع طبیعی بود اما اگر ورم نمی‌خوابید یا ادامه پیدا می‌کرد، خطرناک بود. آن طور که دکتر رودریگز می‌گوید، هر کس پاتریک را می‌دید، فکر می‌کرد ۱۵ راند بوکس مسابقه داده و مشت خورده. سه روز بعد از عمل، ورم تاحدودی خوابید و پلک‌های پاتریک کمی تکان خورد. این همان نشانه‌ای بود که دکتر رودریگز و تیم بزرگ پزشکی منتظرش بودند.



آخرین عکس بعد از پیوند

اولین بار تقریباً دو ماه بعد از عمل پزشک به خبرنگار نیویورک تایمز اجازه داد با پاتریک ملاقات کند. **چهره قبل از عمل این آتش‌نشان از جان گذشته بعد از سوختگی به یک پیرمرد ۷۰ ساله شباهت داشت ولی حالا با اینکه صورتش ورم داشت، به پسر جوانی می‌مانست که بیست سالگی‌اش را تازه پشت سر گذاشته.** او هنوز نمی‌توانست لب‌ها یا دیگر اعضای صورتش را تکان بدهد یا بخندد و حرف بزند و اگر به سختی حرف می‌زد، به نظر می‌رسید صدایش از اعماق استخوان‌هایش بیرون می‌آید. پاتریک بی‌قرار بود. دکتر رودریگز پس از معاینه به او اطمینان داد که همه چیز طبق برنامه‌ریزی پیش می‌رود و جای نگرانی نیست. آیا او دوباره می‌توانست حرف بزند؟

مرحله بعدی معرفی دوباره او به پنج فرزندش، مادر، خواهر و برادرش بود، همچنین به همسر سابقش کریسی. اما او بیشتر نگران بچه‌ها بود و می‌ترسید نتوانند با چهره جدید او کنار بیایند. **اما آنها ۹ هفته بعد از عمل، در هشتم اکتبر به دیدن پاتریکی آمدند که برایشان تاحدودی غریبه بود. او فرزندانش را در آغوش گرفت و با دستمال مخصوص، سعی می‌کرد اشک‌هایی را که از پلک جدیدش بیرون می‌آمد، به آرامی پاک کند.**

حالا بیش از ۹۰ روز از این عمل پیوند گذشته و پزشکان توانسته‌اند از افتخار تازه‌شان سخن بگویند و پاتریک را به همه نشان دهند اما **پاتریک با اینکه با تمام وجود از اهداکننده‌اش سپاسگزار است، دوست ندارد درباره اهداکننده‌اش حرفی بزند یا عکسش را ببیند. او می‌گوید "این چهره، به خودم تعلق دارد و می‌خواهم فکر کنم از روز اول همین شکلی بوده‌ام."** پاتریک از تیم پزشکی نیز تشکر می‌کند و می‌گوید: "آنها چیزی فراتر از یک چهره جدید به من داده‌اند. آنها به من زندگی بخشیده‌اند." روزهای بعد از آتش‌سوزی پاتریک نمی‌توانسته به آینه نگاه کند اما حالا می‌خواهد با خیال راحت مقابل آینه بایستد و خودِ جدیدش را برانداز کند. پزشک پاتریک می‌گوید ریسک پس زدن پیوند همچنان وجود دارد اما امیدوار است با داروهای مخصوص جلو این ریسک را بگیرد. پاتریک هاردیسون همچنان به چند عمل ترمیمی دیگر در ماههای آینده نیاز دارد تا بافت‌های اضافه اطراف چشم‌ها و لب‌هایش برداشته شود. او همچنین باید دوره‌های درمانی مشاوره را پشت سر بگذارد زیرا پزشکان عقیده دارند در این موارد، گاهی پذیرش چهره جدید برای اطرافیان بیمار یا خودِ او دشوار است. پزشکان می‌گویند وسیع‌ترین عمل کامل پیوند صورت تا امروز موفقیت آمیز بوده اما نباید پیچیدگی‌های آن را نادیده گرفت. شاید سفر پاتریک هاردیسون، فقط یک آغاز باشد!

بقیه از صفحه ۵۵

بنویسم. مثلا نگفتم که مجبورم کرده بودند ده ماه با مخوف‌ترین افراد جهنمی تبار زندگی کنم. همین‌قدر بگویم که در آن ده ماه، به خودم قبولاندم که زندگی همین است و فعلا چاره‌ای نیست بنابراین به جای اینکه به روزهای خوش گذشته فکر کنم، باید نویسنده باشم و تمام آن ده ماه را در پنج دفتر دویست صفحه‌ای یادداشت کردم و همه آن روزها نویسنده بودم. همین کار باعث شد که آن دیوهای مخوف آدم‌نما رام شدند و به جای اینکه طبق فرهنگ خودشان به من بگویند آهای پسر پاشو دو تا چای بریز، می‌گفتند استاد چای میل دارین؟ آنچه که بر من گذشت، می‌توانند خاطراتی سیاه و رنجبار باشند اما برای من لحظه‌هایی هستند که به من یاد دادند همیشه و در هر شرایطی نباید از مبدأ هستی جدا شوم تا ناامید نشوم. وقتی که پشت شما به مبدیی بی کران گرم باشد، سرانجام ابلیس ناامیدی راهش را می‌کشد و پی کارش می‌رود.

امروز یکی از غروب‌های شورانگیز پاییز است. کمی باران باریده و آخرین کبوترهای آسمانچرخ، به لانه‌های خود برگشته‌اند. من در خانه خلوتم نشسته‌ام و قصه می‌نویسم. اگر خودم را رها کنم، بغضی را که از نوشتن نام داداجهان به حلقم آمد، خواهد ترکید. شاید این اشکی باشد که آن روز خاک گورش را تر نکرد. اما خودم را رها نمی‌کنم. روزی این رباعی را گفتم و برای اورمزد فرستادم:

"گنجشک شکسته بال آزادم من/ هیهات که بی‌وطن‌تر از بادم من

هر قصه‌ی تلخ، آخری خواهد داشت/افسانه‌ی ناتمام اعدادم من" تحسینم کرد اما تحسینش از جنس سخنان غریبه‌ای بود به شاعری. حس خوبی نیست که من و اورمزد و دیگر نزدیکانم با هم غریبه باشیم اما باکی نیست زیرا ماه و خورشید با طالع خودشان طلوع و غروب می‌کنند و نباید انتظار داشته باشم با طالع من بگردند. و به همین دلیل است که می‌گویم وقتی که هست، نوش؛ وقتی که نیست، فراموش!

● ژان دلاوریه

نزد گرین مصیبت این است که انسان سواد کافی برای حرف زدن نداشته باشد و شعور لازم برای خاموش ماندن

شما در مسابقات آسیایی و بین‌المللی بسیاری شرکت کردید، چرا در بازی‌های آسیایی و جهانی مدال نگرفتید؟

این سوال درست نیست. من در سطح اول آسیا مدال گرفتم. از سال ۲۰۰۹ شنا پیشرفت خوبی داشت. همان سال در مسابقات جهانی رکوردهای خوبی جابجا شد. شناگرانی که توانستند در سال ۲۰۰۹ در داخل سالن آسیا در ویتنام نتایج خوبی بگیرند، شش یا هفت سال با هم بودند و با هم در مسابقات مختلف شرکت می‌کردند. سعید آشتیانی، کامل دیلانچیان، محمد علیرضایی و من در چهار در ۵۰ متر مختلط، و پاشا وحدتی، سعید آشتیانی، امین نوشادی و من در ماده چهار در ۱۰۰ متر توانستیم رکورد تیمی را بزنیم. ما نزدیک شش یا هفت سال با هم تمرین کردیم تا به موفقیت در مسابقات داخل سالن آسیایی برسیم. هیچ مبلغی دریافت نمی‌کردیم و به خاطر علاقه خودمان شنا می‌کردیم. من و نوشادی از هشت سالگی با هم در همه مسابقات شرکت می‌کردیم. برای بازی‌های آسیایی قطر یک اردو در مجارستان داشتیم.

شنا از ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۹ چند سفر خارجی داشت؟

نمی‌توانم بگویم چند سفر خارجی رفتیم ولی دو دفترچه پاسپورتم کاملا پر شد. حداقل تا بازی‌های آسیایی قطر سه مسابقه برون مرزی رفته بودیم. یکی مسابقاتی که در تایلند برگزار شد و بعد اردوی مجارستان و انگلیس بود. توانستیم در بازی‌های آسیایی بعد از انقلاب در دو رشته تیمی به فینال راه پیدا کنیم. روند شروع ما خوب و ادامه‌دار بود. سال ۲۰۰۷ به کرواسی رفتیم و با تیم ملی کرواسی تمرین کردیم. از سال ۲۰۰۷ دید خوبی نسبت به شنا در فدراسیون ایجاد شده بود. مسئولان به این نتیجه رسیدند که شناگران ایران باید در کنار بزرگان دنیا تمرین کنند. این خیلی خوب بود.

خیلی‌ها معتقدند اردوی برون مرزی برای رشته‌ای مثل شنا توجیهی ندارد. شما در کمپ‌های خارجی چه می‌کردید؟

بستگی دارد که چه هدفی از کمپ داشته باشیم. علت اصلی اعزام در آن سال‌ها این بود که مسابقات شنای زیادی در کرواسی برگزار می‌شد. ما در کمپ کرواسی با تیم ملی این کشور تمرین می‌کردیم. آنها به هر کشوری این اجازه را نمی‌دهند و این شروع خوبی برای ما بود. قبل از اعزام به کرواسی در بلغارستان هم زیر نظر مربی تیم ملی و خشایار حضرتی کمپ داشتیم. یادم می‌آید احسان حدادی هم در آنجا کمپ ارتفاع رفته بود. آشنایی ما با تیم ملی کرواسی از همین کمپ و اردوهای خارجی شروع شد. سرمربی تیم ملی کرواسی در آنجا سر تمرینات ما می‌آمد و تکنیک‌های ما را درست می‌کرد. در سال ۲۰۰۸ محمد علیرضایی توانست ورودی المپیک را بگیرد. دلیل آن موفقیت هم به خاطر این چنین تمرینات و حضور در کنار شناگران بزرگ دنیا بود.

این برنامه‌ها و روند رو به رشد شنای ایران کجا قطع شد؟

بعد از مسابقات داخل سالن آسیا و تغییر مدیریت که مرادی رفت و آیت‌اللهی آمد، روند ادامه دار بود تا اینکه اختلافات سیاسی بین فدراسیون و کادر فنی تیم ملی به وجود آمد و مربیان استعفا دادند. بعد از آن تمرینات مستمری نداشتیم ولی ارتباط فدراسیون با کوتوروویچ قطع نشد. ما دوباره به کرواسی اعزام شدیم. با این تفاوت که محمد علیرضایی سه ماه و بقیه اعضای تیم ملی سه هفته آنجا تمرین کردند. تبعیض از زمان آیت‌اللهی شروع شد. بعد از آن در تمرینات چیز خاصی یاد نگرفتیم و با این شرایط برای مسابقات سال ۲۰۱۰ آماده شدیم. در سال ۲۰۱۰ که در دو رشته انفرادی به فینال رسیدیم، به خاطر حضور محمد علیرضایی در کرواسی بود. اگر بقیه شناگران هم مثل محمد علیرضایی سه ماه در کرواسی تمرین می‌کردند، مسلما نتیجه ما خیلی بهتر از پنجمی می‌شد.

بعد از موفقیت شنا در گوانگجو چه عواملی موجب افول این رشته شد؟

نداشتن ثبات. از سال ۱۳۹۲ در فدراسیون ثبات مدیریت نداشتیم و هر شش ماه سرپرست عوض می‌شد. در زمان ریاست آیت‌اللهی بزرگان شنا از فدراسیون شنا کنار گذاشته شدند. به خاطر اختلاف

قهرمان سابق شنای آسیا

به خاطر شنا درس را کنار گذاشتم



متولد شهریور ۶۷ در تهران است و از هفت سالگی شنا را آغاز کرده. "محمد بیداریان" مدال نقره در ماده ۴ در ۲۰۰ متر تیمی مسابقات بین‌المللی غرب آسیا سال ۲۰۰۵، مدال نقره و برنز مسابقات رده‌های سنی آسیا - اندونزی سال ۲۰۰۶، مدال نقره و برنز مسابقات داخل سالن آسیا - ویتنام ۲۰۰۹ و مدال طلا در مسابقات جایزه بزرگ دبی - امارات سال ۲۰۱۱ را کسب کرده و در المپیک ۲۰۱۲ لندن نیز حضور داشت. موضوع این است که وی امروزه با دنیای قهرمانی خداحافظی کرده و در حالیکه تا پنج سال دیگر نیز می‌توانست در سطح اول ایران و آسیا شنا کند، در استخرهای مختلف به عنوان مربی مشغول به فعالیت است. دلیل این تصمیم را باید از زبان خودش شنید...

سیاسی آقای خبازیان کنار گذاشته شد. اجازه ندادند محسن سمیع زاده و خشایار حضرتی کار کنند و جمع کردن تیم ملی و بزرگان شنا دور هم خیلی سخت شد. در زمان آیت اللهی هر کسی هر وقت دوست داشت سر تمرین می‌آمد. دستورات فرستاده می‌شد و یک نفر درست یا غلط دستورات را اجرا می‌کرد. به خاطر همین نظارت روی تیم ملی نبود. اما بعد از رفتن او و در زمان آقای جعفری یک مقدار تیم ملی شکل گرفت و مسابقات ما برای المپیک لندن شروع شد. بهترین مسابقات ما بعد از زمان آقای مرادی مسابقات دبی بود که رکوردهای شخصی به دلیل برداشته شدن یکسری از موانع خیلی پایین آمد. بهترین زمان من در ۲۰۰ متر در آن مسابقات زده شد. بعد از آن مسابقات روند خوبی داشتیم. بعد از المپیک با روی کار آمدن محسن رضوانی، شرایط خوب شد.

شاید شما شناگری باشید که در سال‌های اخیر بیشترین تعداد مسابقات را شرکت کردید و از نزدیک ورزشکاران شاخص را دیدید، واقعا شناگران کشورهای توسعه یافته چه تفاوتی با شناگران ایران دارند؟

ما با قهرمانان جهان از نظر بدنی و ژنتیکی تفاوتی نداریم. ما استعداد داریم چون اگر استعداد نداشتیم هیچ وقت به بازی‌های آسیایی نمی‌رفتیم و در مسابقات آسیایی مدال نمی‌گرفتیم. ساختار بدنی ایرانی‌ها با دیگر شناگران تفاوتی ندارد. حتی تمریناتشان هم یکی است. تمرینات استقامت، بدنسازی و... مثل هم است. تفاوت ما شاید به خاطر نداشتن امکانات کافی و بودجه باشد. در ایران همه کارهای مربوط به آمادگی شناگران را سرمربی انجام می‌دهد. سرمربی هم کارهای تکنیکی را به شناگران آموزش می‌دهد، هم کارهای بدنسازی و روانشناسی را انجام می‌دهد.

اگر بخواهیم تیم ملی شنای ایران را با کشورهایی چون چین و آمریکا مقایسه کنیم، مهمترین تفاوت‌ها چیست؟

تیم ملی شنای ایران یک مربی و سرمربی دارد. مکمل‌های شناگران توسط کمیسیون پزشکی کنترل می‌شود و قبل از مسابقه گاهی اوقات یک ماساژور در اختیار تیم ملی قرار می‌گیرد. ولی ساختار تیم‌های بزرگ مثل آمریکا را اگر نگاه کنیم یک سرمربی و چندین مربی دارند و هر شناگر زیر نظر یک مربی تمرین می‌کند و کادر فنی از بدنه تیم بزرگتر است. هر کدام از شناگران که برای بازی‌های مختلفی آماده می‌شوند، برنامه تمرینی متفاوتی دارند. ماساژور همیشه در کنار تیم است. یکی از دلایلی که تیم ملی والیبال ایران پیشرفت کرد به خاطر این بود که ولاسکو کادر فنی بزرگی داشت. در شنا حتی برنامه آنالیز مسابقات شنا را هم نداریم تا بتوانیم نکات ریز و فنی را به درستی بررسی کنیم. به خاطر همین بیشترین تفاوت ما با هند و هنگ کنگ بیشتر کمبود مسابقه و تدارکات است. ما در کل کشور در طول سال فقط شش مسابقه داریم. در آمریکا حداقل مسابقات دانشجویی دارند، مسابقات قهرمانی دارند و خیلی از مسابقاتی که حتی کشورهای دیگر هم در آنها شرکت می‌کنند. مسابقه دادن خیلی مهم است و نکات ریز در انجام مسابقات مشخص می‌شود.

اولین قرار داد من ۷۰۰ هزار تومان و آخرین قرار دادم ۱۵ میلیون تومان بود. آن موقع تمرینات ما خیلی منظم‌تر بود. برنامه ریزی دقیقی داشتیم. برای پول شنا نمی‌کردیم. عاشق شنا بودیم.

رقم معمول در قراردادهای باشگاهی شما چقدر بود؟

اولین قرار داد من ۷۰۰ هزار تومان و آخرین قرار دادم ۱۵ میلیون تومان بود. آن موقع تمرینات ما خیلی منظم‌تر بود. برنامه ریزی دقیقی داشتیم. برای پول شنا نمی‌کردیم. عاشق شنا بودیم.

چند نفر به طور متمرکز در تمرین تیم ملی تمرین می‌کردید؟

شاید حدود هشت نفر مدام در اردو بودیم. انگیزه را خود شناگر باید بر اساس اهدافش ایجاد کند. به دلیل کمبود شناگر در ایران، شاید شناگر بگوید اگر رکوردم بالا باشد باز هم کسی نیست که با من رقابت کند. اگر یک نفر کرال سینه را ۵۰ ثانیه برود و یک نفر دیگر ۵۰ ثانیه و ۵۵ صدم ثانیه بزند، این خود باعث انگیزه می‌شود. ما فقط در کرال پشت این انگیزه را در بین شناگران داریم که همه برای رسیدن به تیم ملی تلاش می‌کنند. ولی در رشته‌های مسافت بلند اصلا انگیزه وجود ندارد.

الان به عنوان مربی در زمینه شنا کار می‌کنید، می‌بینید که همه برای شنا یاد گرفتن به استخر می‌آیند. چرا در نهایت فقط ۱۰۰ شناگر در لیگ داریم؟



علت عمده به نداشتن انگیزه و حمایت نشدن برمی‌گردد. از سال ۲۰۰۳ عضو تیم ملی بودم، اما الان که شنا را کنار گذاشتم نه درس خوانده‌ام و نه درآمد خوبی دارم به خاطر همین هیچ انگیزه‌ای نیست. من شنا و کار کردن در زمینه شنا را فقط به خاطر علاقه ادامه می‌دهم. هر کسی در زمینه شنا کار می‌کند به خاطر علاقه شخصی خودش است. یک رخداد خوبی که در بازی‌های آسیایی اتفاق افتاد این بود که پاداش شناگران را در همان جا به آن‌ها دادند که این خود باعث ایجاد انگیزه می‌شود. اگر بتوانیم انگیزه ایجاد کنیم، می‌توان امیدوار بود که در آینده پیشرفت خوبی داشته باشیم. بچه‌هایی که برای شنا کردن به استخر می‌آیند، باید تشویق شوند. حداقل با یک تی شرت دادن به آنها هم می‌توان انگیزه ایجاد کرد. یکی دیگر از مشکلات این است که استخرها و مدارسی که تیم دارند نمی‌توانند در مسابقات شرکت کنند. ما باید مسابقات شنا را در طول سال به صورت لیگ برگزار کنیم. سطح مسابقات جشنواره‌ای و مدارس به اندازه‌ای نیست که حتی به شناگران برای ایجاد انگیزه پاداش بدهیم. همه فکر می‌کنند که شناگر باید فقط به انتهای مسابقه برسد در صورتی که این چنین نیست.

خیلی‌ها می‌گویند که امکانات شنا برای توسعه ورزش ضعیف است؟

امکانات شنا شاید در شهرستان‌ها خوب باشد ولی در تهران اصلا خوب نیست. حالا بسیاری از استان‌ها از نظر سخت افزاری شاید امکانات کافی نداشته باشند ولی از همین امکانات موجود هم خوب استفاده نمی‌شود. هیأت تهران استخر ندارد ولی هیأت‌های اصفهان و شیراز و تبریز و مشهد استخر دارند. نکته جالب این است که شناگران تیم ملی هیچ کدام از تهران نیستند و همه از شهرستان‌ها هستند. در صورتی که بیشترین تعداد استخرها در تهران است. اما فقط دو استخر در اختیار فدراسیون است و این دو استخر به دلیل شرایطی که دارند، در زمینه قهرمانی کار می‌کنند ولی در زمینه استعدادیابی فعالیت ندارند. فقط کسانی وارد این دو استخر می‌شوند که شنا بلد باشند. در زمان ریاست مرادی استخر کشوری در اختیار فدراسیون بود و بیشترین درآمد هم از این استخر تامین می‌شد. استخر یک فضایی را داشت که هم درآمدزایی می‌کرد و هم استعدادیابی. و ۲۵ سطح کلاس در این استخر برگزار می‌شد.

اگر روبروی وزیر ورزش و رئیس جمهور نشسته باشید، چه حرفی به آنها می‌زنید؟

چند خواسته دارم. یکی توسعه سخت افزاری و دیگری بودجه بیشتر برای فدراسیون شنا. بودجه فدراسیون ایران به نصف بودجه فدراسیون کویت هم نمی‌رسد. حتی در برخی کشورهای دنیا فدراسیون شنا و واترپلو را از هم جدا کرده‌اند. امیدوارم خواسته‌هایمان به گوش مسئولان برسد. این همه استعداد در شنای کشور وجود دارد که دیده نمی‌شوند. امیدوارم صدای شناگران را بشنوند.

عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند
● دیزرائیلی

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



تبعات سنگین شکست در ال کلاسیکو

هیچ کس منکر زیبایی دیدار دو تیم رئال مادرید ـ بارسلونا در رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا نیست.



دیداری که به تعبیری حساس‌ترین و دیدنی‌ترین بازی رقابت‌های باشگاهی در سطح جهان است و بیش از یک میلیارد نفر در سراسر جهان نتایج آن را دنبال می‌کنند.

بازی هفته گذشته این دو تیم از جمله حساس‌ترین دیدارهای میان این دو بزرگ فوتبال کنونی جهان بود که حواشی آن بیشتر از متن مورد توجه قرار گرفته و هنوز هم بعد از ۱۰ روز خبرگزاری‌های بزرگ جهان از جذابیت و حساسیت آن یاد می‌کنند.

دیداری که باعث شد تا اختلاف بارسلونا با رئال مادرید در صدر جدول به شش امتیاز برسد و تفاضل گل بارسلونا برابر رئال مادرید یک مرتبه جهشی عجیب را نشان دهد. پیروزی چهار بر صفر بارسلونا باعث شد تا آوراژ گل بارسلونا به ۱۷+ رسیده و برای اولین بار رئال مادرید را دچار شوک کند. نتیجه این بازی شاید ضعیف‌ترین نتیجه بازی رئال مادرید مقابل حریف یکصد ساله‌اش طی ده سال اخیر بود.

شکستی که باعث شد تا زمزمه‌های اخراج "رافائل بنیتز" سرمربی این فصل تیم که ارتباط زیاد خوبی هم با "کریستین رونالدو" ندارد، به گوش برسد و حتی از "زین الدین زیدان" اسطوره سال‌های نه چندان دور این تیم برای جانشینی او نام برده شد و برای اولین بار هم تماشاگران رئال مادرید بهترین گلزن چند سال اخیر خود را هو کرده و او را از بابت بازی بسیار ضعیفش نکوهش کردند.

از سویی دیگر فشار بر روی "فلورنتینو پرز" رئیس باشگاه رئال مادرید بیشتر از هر زمان دیگری احساس می‌شود. مردی که شاخصه‌های اقتصادی را بر ورزش ترجیح داده و رئال مادرید را طی چند سال اخیر بدل به ثروتمندترین باشگاه جهان کرده است، ولی تحت مدیریت وی رئال مادرید طی هفت سال گذشته تنها یک بار فاتح جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا شده و در سال‌های دیگر، بیشتر این بارسلونا بوده که همه چیز را به خود اختصاص داده. این شرایط باعث شده تا منتقدان او این فرضیه را مطرح کنند که تنها داشتن نام‌های بزرگ در زمین تعیین کننده نیست و تبعات این شکست آنقدر سنگین بود که "کریستین رونالدو" هم رئیس باشگاه "رئال مادرید" را تهدید کرده که در صورت تداوم این وضعیت این باشگاه را برای همیشه ترک می‌کند.

از جمله انتقاداتی که به "فلورنتینو پرز" می‌شود یکی هم مربوط به تابستان سال قبل است که تماشاگران رئال مادرید خواهان این بودند که رئیس باشگاه دست به تغییراتی در تیم بزند و از جمله افرادی که به او پیشنهاد داده بودند، "لوئیز سوارز" مهاجم اروگوئه‌ای تیم لیورپول بود که وی پاسخ داده بود، از نظر من این بازیکن در حد و اندازه‌های رئال مادرید نیست و اگر ما او را جذب کنیم، جز تحقیر باشگاه کار دیگری نکرده‌ایم.

این در حالی بود که سوارز هم در پاسخ به این شناخت، در بازی شنبه شب هفته قبل دو گل زد تا جناب رئیس را شرمنده تماشاگران رئال مادرید کند و باعث شود تا آنان یکصدا خواهان استعفای وی شوند.

درود بر شرف رسول خطیبی



باخبر شدم، هفته قبل رسول خطیبی مهاجم اسبق تیم ملی فوتبال و تیم‌های تراکتورسازی، پاس، استقلال، سپاهان که سابقه حضور در فوتبال بوندسلیگا را هم در پرونده خود دارد و حالا یکی دو سالی است که جامه مقدس معلمی فوتبال را به تن کرده و با تیم‌های تبریزی کار می‌کند، طلب دو میلیاردی خود را از باشگاه تراکتورسازی دریافت نکرده و به تعبیری برای کمک به این تیم مردمی قید این مبلغ سنگین را زده و از شکایت خود صرفنظر کرده است. به دلیل زندگی مشترک سی و شش ساله با آذری زبان‌ها، کاملا مشتی گری و گذشت آنان نسبت به همدیگر را کاملا می‌شناسم و همیشه با ستایش از این مردم یاد کرده‌ام. ولی آنچه نگارنده را واداشت تا این مطلب را قلمی کنم، نه تنها گذشت رسول خطیبی نسبت به باشگاه تراکتورسازی بلکه قیاس این کار با بسیاری از حرکات افراد دیگر بود که به هنگام صحبت خود را فدایی تیم‌های خود (بخصوص پرسپولیس و استقلال) می‌دانند، ولی به هنگام عمل کوچکترین گذشتی نسبت به باشگاه‌های خود ندارند و برای چند میلیون بیشتر که تیم‌های رقیب به آنان پیشنهاد می‌کنند، دست به هر کاری می‌زنند. البته این صحبت‌ها تنها شامل مربیان نمی‌شود که این عادت زشت به بازیکنان هم سرایت کرده و تا با پیشنهاد پرسودی به سراغ دوستان خود در میان دو باشگاه رفته و به یک مرتبه شیرازه تیم را به هم می‌ریزند و دیگر نیازی به مثال آوردن نیست، زیرا دوستانی که فوتبال را دنبال می‌کنند به خوبی با این واقعیت‌ها آشنا هستند و وقتی به قهرمانی تیم‌هایی چون پرسپولیس و استقلال در رقابت‌های لیگ برتر نگاه می‌کنیم، با این واقعیت تلخ بیشتر آشنا می‌شویم.

یورگن کلوپ شاگرد زبان پسر کی ۹ ساله!

از زمانی که مهاجرت بازیکنان باشگاهی و ملی پوشان کشورهای مختلف جهان به سایر تیم‌ها آغاز شد، همیشه یکی از مشکلات آنان ندانستن زبان کشوری بود که به آن مهاجرت کرده بودند و بسیاری از بازیکنانی که در تیم‌های بزرگ بدل به ستارگانی به یادماندنی می‌شدند، آنانی بودند که خیلی سریع زبان آن کشور را یاد گرفته و حتی برای ازدواج به زنان آن کشورها پیشنهاد می‌کردند و حالا با این مقدمه بد نیست به "یورگن کلوپ" سرمربی ۴۸ ساله و آلمانی تیم لیورپول اشاره کنیم که از دو ماه قبل مسئولیت این باشگاه بزرگ را در دست گرفته و در آخرین بازی آنان توانست منچسترسیتی را در ورزشگاه اختصاصی‌اش در شهر صنعتی منچستر با شکست ۱ ـ ۴ روبرو کند و باعث شود تا صدرنشینی از دست آنان خارج شده و نصیب مردان لیسترسیتی شود. "یورگن کلوپ" که شخصیتی کاریزماتیک داشته و سال‌ها مدیر حسابداری یکی از بانک‌های بزرگ آلمان بوده و با بوروسیا دورتمند به چندین جام قهرمانی در بوندسلیگا دست یافته و دو سال قبل هم تا فینال جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا پیش رفت، حالا در فوتبال انگلیس با مشکل زبان انگلیسی و بخصوص گویش خاص بندرنشینان انگلیس روبرو شده و به همین خاطر از پسر کی ۹ ساله که طرفدار شدید لیورپول بوده و در همسایگی "یورگن کلوپ" زندگی می‌کند درخواست کرده تا هر روز به خانه آنان رفته و با او زبان انگلیسی با گویش لیورپولی کار کند تا با فراگیری آن اهداف خود را در لیورپول بهتر پیاده کند!



نگاهی به عدم نتیجه گیری تیم ملی وزنه برداری در مسابقات جهانی

مقصر این نتایج هم رضازاده است؟!

از: علی کیانی موحد



شاید نگارنده را متهم به سیاه نمایی کنید و یا حتی بگویید منتظر بودم تا این اتفاق بیفتد تا انتقادهای خود را شروع کنم اما به واقع اینگونه نبوده و قصدم جز نشان دادن حقیقت نیست. حقیقتی تلخ که این روزها در یکی از رشته‌های ورزشی کشورمان نمایان شده اما کمتر فردی به آن پرداخته است. عنوان پانزدهمی تیم ملی وزنه برداری ایران در مسابقات جهانی!

دو سال پیش همین ایام بود که پنج وزنه بردار المپیکی، به حالت قهر از اردوی تیم ملی خارج شده و کوروش باقری که آن زمان سرمربی تیم ملی وزنه برداری بود، با تیمی جوان پای در مسابقات قهرمانی جهان گذاشته و تیمش بر سکوی سوم جهان ایستاد. سومی بدون حضور قهرمانان المپیکی. این عنوان و استفاده از ورزشکاران جوان نشان داد که پشتوانه خوبی برای تیم ملی وزنه برداری وجود دارد. کوروش باقری از تیم ملی جدا شد و سال گذشته به عنوان هفتمی جهان دست یافتیم. عنوانی که این روزها بسیار کمک حال وزنه برداری شده. دلیلش را کمی بعدتر خواهم گفت.

افشاگری پشت افشاگری

انتخابات ریاست فدراسیون وزنه برداری برگزار شد و رضازاده نتوانست حضور پیدا کند و پیش بینی‌ها درست از آب در آمد و علی مرادی به عنوان ریاست فدراسیون وزنه برداری دست یافت. علی مرادی که پیش از این هم رییس فدراسیون بوده و بسیاری از منتقدان رضازاده معتقد بودند زمان وی فدراسیون بهشت بود.

علی مرادی نیز از زمانی که در فدراسیون مستقر شد، به کرات از رضازاده و فدراسیون قبلی و عملکرد آنها انتقاد کرد و هر روز در رسانه‌ها افشاگری‌های جدیدی انجام می‌داد. این انتقادات از جانب دیگر حامیان وی نیز صورت می‌گرفت که البته با نزدیک شدن به مسابقات جهانی، این انتقادات فروکش کرد و آرامش در فدراسیون برقرار شد. همگان نیز منتظر بودند تا نتیجه وزنه برداران در مسابقات جهانی مشخص شود تا معلوم شود فدراسیون فعلی چند مرده حلاج است؟!

مهدی پانزوان پیش از اعزام تیم به مسابقات در گفتگویی باز هم به کوروش باقری که دو سال از تیم ملی دور بوده حمله کرد و گفت: "به نظرم ملی پوشان پس از مشکلاتی که با سرمربی اسبق تیم ملی داشتند مقداری دچار افت ذهنی شدند. بهمن زارع و هادی پانزوان نیز کار خود را انجام دادند اما ملی پوشان یک مقدار از نظر ذهنی از مسابقه‌ها دور شدند و آسیب دیدگی‌ها به همین دلیل بود. اکثر ملی پوشان از صفر شروع کردند." حرفهای پانزوان نشان دهنده این بود که اگر تیم نتیجه نگرفت، بدانید که مقصر کوروش باقری بوده است!

تیم چند روز پیش از اعزام دو مهره اصلی خود یعنی بهداد سلیمی و سعید محمدپور را به خاطر مصدومیت از دست داد. اتفاقی که باعث شد تنها شانس کسب مدال ما کیانوش رستمی باشد. مسابقات جهانی آغاز شد و هر روز خبرهای بدی از هیوستون آمریکا می‌شنیدیم. اینکه سه ورزشکار ما در مسابقات جهانی از دور مسابقات "اوت" شدند و وزنه‌های انتخابی شان را نتوانستند بلند کنند، خبر بسیار تلخی بود. در این رقابت‌ها مجید عسکری، جابر بهروزی، رسول تقیان، کیانوش رستمی، علی هاشمی، نواب نصیر شلال و بهادر مولایی وزنه زدند که عسکری بیست و هفتم جهان شد، بهروزی، تقیان و نصیر شلال اوت شدند، هاشمی مقام هشتمی جهان را به دست آورد، مولایی شانزدهم شد و کیانوش رستمی نیز با کسب مقام نایب قهرمانی دسته ۸۵ کیلوگرم تنها مدال آور ایران در این رقابت‌ها بود.

سکوتی اجباری

پس از این اتفاقات کادر فنی و مسئولان فدراسیون سکوت را بهترین سیاست دانسته و از پاسخگویی به انتقادات فرار کرده‌اند. تنها حسین توکلی گفت که من شش ماه در راس کادر فنی تیم ملی بودم و از من انتظار معجزه نباید داشته باشیم!

نکته دیگر این مسابقات، شکستن رکورد رضازاده بود. رکوردی که یک وزنه بردار جوان روس توانست آنرا بشکند. اتفاقی که منتظر بودیم روزی بهداد سلیمی آنرا انجام دهد که شاید در المپیک وی در جدالی سخت با وزنه بردار روس، بتواند این کار را انجام دهد. جالب آنکه بسیاری از منتقدان و علاقمندان وزنه برداری از شکستن این رکورد خوشحال شدند! اینکه رضازاده به واسطه ورود به سیاست، چهره ورزشی‌اش را دچار تغییر کرد، جای حرف ندارد و اما خوشحالی از شکسته شدن رکوردش، کمی نگران کننده است. به نظر می‌رسد که برخی تنها و تنها به دنبال تخریب رضازاده بوده و به هر نحوی می‌خواهند چهره وی را خراب کنند.

برخی از دوستان که امروز در فدراسیون پست دارند، وی را مدیر نمی‌دانند. شاید وی مدیر نبود اما بدانیم که بهترین نتایج وزنه برداری پس از انقلاب در زمان مدیریت وی در فدراسیون کسب شده است. حال همین منتقدان با کسب عنوان پانزدهمی جهان سکوت اختیار کرده و تنها می‌گویند که در وزنه برداری پشتوانه سازی نشده. کوروش باقری در جواب این منتقدین می‌گوید: "تیم نوجوانان ما در سال ۲۰۱۳ از هشت نفر، چهار نفر مدال گرفتند. هنوز دو سال از این قضیه نگذشته است. تیم جوانان ما در سال ۲۰۱۱ قهرمان جهان شده و در سال ۲۰۱۲ سوم دنیا شده است. پس چگونه برخی دوستان می‌گویند در وزنه برداری پشتوانه سازی نداشته‌ایم؟"

فرافکنی را کنار بگذارید

به نظر می‌رسد سیاست این روزهای فدراسیون به جای جوابگویی، فرافکنی باشد. در حالیکه هنوز سهمیه تیمهای حاضر در المپیک مشخص نشده، حسین توکلی اعلام کرد که تیم ملی پنج سهمیه در مسابقات کسب کرده است. اعلام این خبر بسیار تعجب برانگیز بود.

در مجموع شش وزنه بردار مرد می‌توانند در المپیک برای هر تیمی مسابقه دهند، اینکه چگونه با این عنوان توانستیم پنج سهمیه کسب کنیم، سوالی است جالب. البته جواب این سوال را خدمت شما عنوان می‌کنم. این رقابت‌ها یکی از اصلی ترین موارد کسب سهمیه المپیک محسوب می‌شد، با احتساب پانزدهمی امسال و هفتمی رقابت‌های جهانی سال ۲۰۱۴، احتمالا ایران یکی از تیم‌های بین رده هفتم تا یازدهم خواهد بود که پنج سهمیه برای حضور در بازیهای المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو خواهد داشت.

یعنی اگر زمان مدیریت قبلی به عنوان هفتمی دست نمی‌یافتیم، با این عنوانی که در این مسابقات کسب کردیم، شاید سه یا حداکثر چهار سهمیه المپیک کسب می‌شد.

بهتر است که علی مرادی و دوستان وی به جای آنکه هر روز از فدراسیون قبلی و رضازاده بد بگویند، به فکر ترمیم نقاط ضعف تیم ملی باشند. تیم ملی وزنه برداری زمانی یکی از پرامیدترین رشته‌ها ما در المپیک بود که این روزها در حال سپری کردن ضعیفترین روزهایش است.

تغییر دهندگان اثر گذار در جهان، کسانی هستند که بر خلاف جریان شنا می‌کنند ● والتر نیس

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیز و مهربانم، اول آذر، سالروز تولدت را تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشی، خیلی دوستت داریم

دختران فاطمه و عاطفه و پسرت عارف هاشمی ــ شهرستان ماه نشان

میناجان، به شیرینی و پاکی محبت چشمانت سوگند که راز زندگیمان با تولدت همراه شد، ۱۵ آذر تولدت مبارک **مادر و خواهرانت مریم، مونا بیانی ــ تهران**

همسر عزیزم، آقا ایرج، ششم آذر، چهارمین سالروز پیوند عشقمان و بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم **همسرت سمیه آقایی ــ کرج**

علیرضا جان، همسفر زندگی‌ام، وجود نازنین تو بهترین بهانه زیستن است، تو زیباترین حضور عاشقانه در زندگی من هستی، بی‌نهایت دوستت دارم چهارمین سالگرد یکی شدنمان مبارک **همسرت سارا عباسی ــ همدان**

مجید جان، همسر عزیزم، چهارم آذر، نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم. بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت محمود و مرضیه خدابخشی ــ تهران

پدر و مادر عزیزم، بی‌نهایت دوستت دارم، دستان پرمهر و محبتتان را می‌بوسم و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی در تمام عمرتان را خواستارم

محمدامین گیوه چی ــ رشت

محمدرضا جان، برای بودنت می‌مانم و برای دیدنت می‌میرم، باش تا بمانم و بمان تا نمیرم. ۶ آذر سالروز تولدت مبارک **همسرت شیرین باغجری ــ شهرری**

دختر عزیزم، مهنوش جان، ۱۶ آذر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم و همچنین سالگرد ازدواجتان را به شما، مرتضی عزیزم و یگانه گل زندگی‌ام کیانا مبارک باد می گوییم

پدر و مادرت سیامک و رویا کرمی ــ تهران

عمو جان و زن عموی مهربان، نمی‌دانم با کدامین واژه‌ها از لطف و محبت ویژه شما نسبت به خودم تشکر کنم، فقط از خدای بزرگ می‌خواهم که وجود شما در صحت و سلامت باشد و امکانی برایم ایجاد شود که بتوانم زحمات شما را جبران کنم **برادرزاده‌ات پری مظاهری ــ استان گلستان**

شهروز عزیز و مهربانم، یازدهم آذر، اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما تبریک می گویم و این روز به یاد ماندنی را زیباترین روز خود می‌دانم، دوستت دارم **همسرت فریبا شمس ــ لوشان**

آقا نصرت عزیز، همسر مهربانم، ۱۳ آذر بیست و هشتمین سالروز تولدت را به همراه تنها فرزند گلمان بیتا کوچولو جشن می گیریم و این روز خوب و عزیز را به شما تبریک می گوییم **همسرت ساناز رحیمی ــ قائمشهر**

سرکار خانم مونا گلچین، عروس گلم، ۱۷ آذر سالروز تولدت را تبریک گفته و امیدواریم همیشه در کنار همسر گرامی‌ات محمد آقا در صحت و سلامت باشید

پدرشوهر و مادرشوهرت فرحناز هاتف ــ تهران

فائزه جان، خاله مهربان، قدم نورسیده‌تان، نوه عزیزت (شرمین کوچولو) برای شما و همسر گرامی‌ات و دختر و دامادت مبارک باشد

خواهرزاده‌ات معصومه چرامی ــ ساری

عشقم هانیه، خواهر عزیزم، زیباترین سلام‌ها را از عمق جانم، به زیباترین آفریده خدا که به رسم روزگار از او دورم، ولی به رسم دل با او هیچ فاصله‌ای ندارم تقدیم می‌کنم. ۸ آذر سالروز تولدت مبارک **خواهرت فاطیما گروسی ــ تهران**

شبنم عزیزم، دختر مهربانم، ۱۶ آذر شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۶ سبد گل میخک به وجود نازنینت تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت سیامک و مونس هوشمند ــ تهران

جناب آقای حضرتی، هرگز قادر نیستم ارادت قلبی خودم را نسبت به بزرگواری که در حق من و پاره تنم روا داشتید ابراز کنم، تنها از خداوند برای شما و عزیزانتان زندگی پر از شادی و برکت آرزو می کنم **مادر علیرضا ــ تهران**

فاطمه جان، دختر عزیزم، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلبی عاشق است که فقط برای تو می‌تپد، دوستت دارم **مادر و پدر و خاله‌ها و دخترخاله‌هایت ــ کرج**

خواهر عزیزم، فاطمه جان، آرزو دارم فاصله نباشد میان تو و تمام احساس‌های خوبت. تو باشی و عشق و یک دنیا سلامتی و امضای خدا پای تمام آرزوهایت. سیزدهم آذر ماه تولدت مبارک **برادرت داوود وزینی افضل ــ کرج**

سرکار خانم زهره عباسی، به این وسیله قدردان شما بانوی فرهیخته هستیم که هزینه مراسم سوگواری سالار شهیدان حسین (ع) را به اهدای کتاب به عزاداران آن امام شهید اختصاص دادید **حبیب کریمی ــ تهران**

سرکار خانم دکتر اسماعیلی، سرکار خانم کلاهی، بدینوسیله از تلاش شما گرامیان که با مهربانی امور مربوط به بیماران را در مرکز بهداشت بانک ملی شمال تهران به سرانجام نیکو مبدل می کنید کمال تشکر را داریم

صدیقه مس گرا ــ تهران

رحیمه جان، خواهر عزیزم، ۱۷ آذر سی و ششمین سالروز تولدت را تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی شما و همسر گرامی و پسر مهربانت را خواهانیم **خواهرت ریحانه و خواهرزاده‌ات فائزه صادقی ــ خوانسار**

شکیلای من، همسر عزیزم، ۱۳ آذر بیست و پنجمین سالروز تولدت را به همراه تنها شاخه گل قشنگمان شراره کوچولو جشن می گیریم و این روز زیبا را به شما تبریک می گویم **همسرت سیدابوالفضل خوشبین ــ قائمشهر**

پارسا و پادرای عزیز، آذرماه برایمان عزیز و دوست داشتنی است زیرا شما دو گل زیبا در این ماه پا بر عرصه وجود گذاشته‌اید. تولدتان مبارک

مادر مژگان و پدرت رضا شیوا

سیروس عزیزم، همسر مهربانم، ۱۶ آذر سالروز تولد و دومین سال ازدواجمان را به شما همسر زحمتکش و مهربان تبریک می گویم

همسرت سودابه ایمانی ــ قزوین

علی جان، همسفر و همراه زندگی ام، ۱۰ آذر سالروز تولدت مبارک، آرزومند تمام آرزوهای قشنگت هستم، دوستت دارم **همسرت ماندانا مولی ــ مالزی**

میمنت خانم، خاله جان، قدم نورسیده‌تان (مریم کوچولو) برای شما و همسر گرامی‌ات شوهر خاله مهربانم مبارک باشد **خواهرزاده‌ات نیما پیوسته ــ رشت**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر گردش در شهر

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



نسبت به گذشته از نگرش مثبت بیشتری نسبت به اطرافیانتان برخوردار شده‌اید، اما هنوز از اینکه در بالاترین وضعیت ممکن قرار نداشته باشید در تردید به سر می‌برید و سعی می‌کنید بدون اینکه منتظر نتیجه کارتان باشید، آن را تنها زیر نظر قرار دهید تا هر وقت که لازم بود وارد میدان عمل شوید. در ضمن از آنجا که جزو معدود اشخاص هستید که سعی نمی‌کنید از موقعیتتان نهایت بهره را ببرید، می‌توان گفت که در حال حاضر در شرایط مطلوب قرار دارید و فقط باید به سلامت جسمی‌تان توجه بیشتری کنید.

اردیبهشت



قبول دارم که در حال حاضر اختلاف بین دنیای درونتان و شرایط موجود به طور قابل ملاحظه‌ای زیاد شده است، ولی با وجود اینکه می‌دانید بین دنیای واقعی و رویاهایتان فاصله ایجاد شده، طوری برنامه‌های زندگی را پیش می‌برید که به قولی، حتی فرصتی برای دلسوزی خودتان هم ندارید. اما در مورد موضوع ذهنی‌تان هم باید بگویم که توصیه می‌کنم به تعهدی که داده‌اید پایبند باشید و این امتحان را به بهترین نحو ممکن پشت سر بگذارید و این فرصت فوق العاده را قدر بدانید تا بعدها دیگر از خودتان گلایه نکنید.

خرداد



برخلاف انتظاری که در ذهنتان داشتید به لطف حضرت حق می‌بینید که شرایط بسیار آرامتر از گذشته هم شده، ولی امیدوارم در این حال و هوا در مورد چیزهایی که برایتان اهمیت دارند دچار تردید و سردرگمی نشوید و آنگاه مجبور نباشید که به سراغ گزینه‌های اشتباه بروید، چون آنگاه دیگر باز گرداندن شرایط به گذشته، کاری نشدنی جلوه می‌کند. پس اولویت‌های ذهنی‌تان را مشخص کنید و در مورد کمک به اطرافیان هم بهتر است با روی باز پذیرایشان شوید.

تیر



در شرایط خاصی قرار دارید، از سویی باید مواظب باشید تا دچار خطا نشوید و از سوی دیگر درگیر و دار این هستید که فردی را قانع به پذیرفتن چیزی کنید که از نظر شما در آینده نتیجه فوق‌العاده‌ای را در پی خواهد داشت، اما امیدوارم در این گیر و دار سعی نکنید دیگران را هم به خطا بیندازید، چون ممکن است به شکل ناخودآگاه باعث ایجاد فاصله شوید و آنگاه از نتیجه گیری لازم دور خواهید شد. البته شما خوب می‌دانید که پیش رفتن در مسیر درست خیلی ساده است و این موفقیت محسوب می‌شود.

مرداد



خودتان معتقد هستید که تنها مانده‌اید، اما امیدوارم باور کنید که این روزها بهترین شیوه برای آرامش روح و روانتان یاری رساندن به دیگران است، کسانی که اگر دقت کنید به اندازه شما در شرایط مطلوب قرار ندارند و از بسیاری از داشته‌های شما محروم‌اند. بنابراین کافی است کاری کنید که آرامش شما از بیرون تضمین شود و به قولی روح بلند و سخاوتمند شما اجازه بروز بیابد و در این گیر و دار دلیلی ندارد نگران چیزهای باشید که درست کردن آنها به دست شما ممکن نیست.

شهریور



شرایط با قبل کاملا فرق کرده! این واژه‌ای است که ذهن شما آن را قدرت بخشیده و می‌بینید که به واقع اینچنین هم شده است و به قولی شما در قالب ذهنی‌تان در مرکز توجه دنیا قرار گرفته‌اید و البته که حالا تشخیص آب از سراب کاری سخت نیست، چون شرایط با قبل که به قول خودتان می‌خواستید همه چیز را رها کنید و خلاص شوید فرق کرده و حالا فقط کافیست پلک‌هایتان را خوب باز کنید تا بتوانید عواملی که باید برایشان بیشتر وقت بگذارید را بشناسید.

مهر



وقتی به دیگران می‌گویید که نمی‌توانید از پس کارهایتان بربیایید خودتان هم خوب می‌دانید که این گفته با واقعیت همسو نیست و اتفاقا خیلی هم نسبت به قبل بهتر عمل می‌کنید و تنها نیاز است که با صلاحیت رفتار کنید و احساس شادمانی را به خودتان و دیگران منتقل سازید. در ضمن امیدوارم در مواردی که خودتان تشخیص می‌دهید که غلط است، تسلیم برداشت‌ها یا فشارهای اطرافیان نشوید که بعدا نمی‌توانید خودتان را ببخشید و آرام بگیرید.

آبان



این روزها در موقعیتی قرار گرفته‌اید که به اجبار، هم سیستم هوشیاریتان باید صد در صد فعال باشد و هم اینکه مجبورید بسیار محتاط عمل کنید تا در ذهن اطرافیانتان ایجاد سوء تفاهم نکنید، موضوعی که اگر در مورد آن کوتاهی کنید نتیجه خوبی را به همراه نخواهد داشت. پس باید روشی موثر را به کار گیرید و قبل از اینکه دست به کاری بزنید عواقب آن را خوب بسنجید تا به طول مسیر عمل، اطمینان داشته باشید. در ضمن رفتن به خطا راه مناسبی برای استفاده از انرژی نیست.

آذر



فردی ایده آل گرا هستید، ولی این نوع تفکر گاه شما را از خط مشی عادیتان دور می‌سازد و نتیجه این می‌شود که نمی‌توانید قدم‌هایتان را با برنامه و حساب شده بردارید تا بر تصورات به قول شما غلط اطرافیان خط بطلان بکشید. بگذریم از اینکه نتیجه حرکتی که شما کرده‌اید نامشخص است و این روزها بیش از هر وقت دیگری باید نسبت به صحت عملکردتان اطمینان حاصل کنید و به قولی بسیار با احتیاط گام بردارید، چون نیازی به گفتن نیست که ندای درونی‌تان چیزی می‌گوید و خوب می‌دانید که واقعیت چیز دیگری است.

دی



با خودتان می‌گویید رسیدگی کردن به تمام مسئولیت‌هایی که بر دوش دارید تقریبا غیر ممکن است، ولی می‌بینید که خیلی خوب از پس کارها برمی‌آیید و نگرانی را از خود و اطرافیانتان دور می‌سازید، ولی اگر هنوز در این وضعیت قرار دارید که نتیجه کارها چندان رضایت بخش نیست این دیگر نیاز مند بررسی نیمه دیگر ماجراست و اینکه بتوانید ذهن مضطرب خود را کنترل کنید و با تکیه بر منطق و برنامه ریزی پیش بروید. در مورد نگرانی کوچکی که ذهنتان را مشغول کرده هم توصیه می‌کنم موضوع را خیلی جدی نگیرید!

بهمن



قبلا به محض مواجه شدن با مانعی که بر سر راهتان قرار می‌گرفت موجی از افکار منفی شما را احاطه می‌کرد و بیرون آمدن از آن شرایط کاری نشدنی به نظر می‌رسید، ولی باید شکرگزار باشید که حالا شرایط با گذشته بسیار فرق کرده و می‌توانید روی تمامی رفتار و حتی گفتارتان تسلط داشته باشید و می‌بینید که به چه سادگی گره‌های بزرگ زندگی‌تان را می‌گشایید و لبخند هم می‌زنید. البته امیدوارم حالا ارزش وقتتان را بدانید و استعدادهای درونی‌تان را بشناسید.

اسفند



افکاری وسوسه‌انگیز در سرتان رژه می‌روند و درست در شرایطی که از خودتان انتظار دارید که مسئولیت پذیرتر عمل کنید، انرژی‌های منفی احاطه‌تان می‌کنند تا شما را با خودشان همراه کنند. ولی از آنجا که فردی با نیت خیرخواهانه هستید، یقین دارم اگر با پلک‌های باز پیش بروید و هر چیزی را در موقعیت خودش بررسی کنید به آرامش دلخواهتان خواهید رسید، هر چند که عوامل مخالف همچنان ابراز وجود کنند و مقابلتان بایستند.

ما از وحدت نظر به وحدت عمل می‌رسیم

دکتر هرمز انصاری

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



نسل محمد حسین فهمیده

کسی که این عکس را فرستاده، اسمش را ننوشته اما زیر عکس کلمه "نودِشه" دیده می‌شد. نودشه را می‌شناسم روستایی است در اورامانات کرمانشاه که مردمی دلیر و باهوش دارد. و در تاریخ‌ها آمده است که قبلا روستایی بوده به اسم "دِشه" که نزدیک به یک قرن پیش اشرار به آنجا حمله می کردند، دولت هم برای آنها کاری نمی کرده. بزرگان قوم روستایی مخفی می‌سازند به نام نودشه و زنان و کودکان را به آنجا بردند و خودشان در روستای قبلی کمین کردند و وقتی که اشرار حمله کردند، کمین کنندگان که نگران کشته شدن زنان و کودکان نبودند، به اشرار تاختند و با آنها آن کردند که قرار است کودکی که در عکس می‌بینید، با داعش بکند. نگاهش را نگاه کنید! آماده است که مثل اجدادش از مرز و بومش دفاع کند. تبلت سیمکار تخورش را دور انداخته و تفنگ فشنگخور به دوش انداخته. حالا اگه داعش جیگرشو داره، بیاد نودشه تا همین جنگجوی افسانه‌ای جلو برود و بگوید: فکر کردی نسل محمد حسین فهمیده تموم شده؟



وای به روزی که بیاید داعش!

اینجا روبروی پارک کوچک دانشجوست. چند جوان برومند دو تا آینه‌ی فلزی آورده بودند و با چند دوربین خیلی باحال گنده که حسرتِ بگوسیب خُرددوربین است، عکس می گرفتند. و بسی شاد خوبودند. کمی این‌سوتر یعنی کنار ورودی مترو، چند کماندو ایستاده بودند و سوراخ‌های موش چهارراه را زیر نظر گرفته بودند و دنبال داعش احتمالی می گشتند. سمت راست این جوان‌ها پارک دانشجوست که یک تالار رودکی دارد به چه بزرگی، و تعداد زیادی هم در پارک نشسته‌اند. برخی شطرنج می‌زنند، برخی شلوار و پیراهن شسته‌اند و زیر آفتاب گسترده‌اند، برخی چای و آش رشته می‌خورند، برخی با گوشی ور می‌روند، برخی هم که خدا زیادشان کند، در کارِ مغازله‌اند و مخ است که هی نواخته می‌شود. گربه‌ها هم به خرامیدن قمری‌ها می‌نگرند و دست و لب خود را می‌لیسند که طعم هات‌داگ می‌دهد. اینها یعنی هر کی به فکرِ خویشه، داعش به فکرِ نیشه! اینجا آرامش موج می‌زند و کی به کیه ولی وای به روزی که بیایَد داعش / ارتش مردم بدَهد جوابش!

موش که غذا نمیشه



اینجا گوشه یکی از خیابان‌های جنوب تهران است. قمری‌های نازک بال با آسودگی دانه می‌چینند و دیگر از رهگذرها نمی‌ترسند. برای مثال اگر بروید پارک لاله با اهل و عیال جوجه سوخاری میل کنید، کلاغ‌ها و گربه‌های چاق و چله شما را محاصره می کنند. توی کوچه خودمان که بگوسیب هستیم، چهار تا گربه قوی‌دُم می‌پلکند و وقتی که بچه‌ها و خانم‌ها می‌خواهند رد شوند، می‌ترسند. چند روز پیش نزدیک شریعتی و میرداماد سه موش دیدم به این گندگی که روی چمن‌ها جست و خیز می‌فرمودند و خانم‌ها جیغ می کشیدند. علت تجمع جانوران در شهرها طعامی است که مردم به آنها نثار می کنند. حیوانات عاقلند و اگر غذا نباشد، می‌روند. حالا اینها را داشته باشید و بروید فیسبوک. طرف نوشته "گربه‌ای رو دیدم که دُمش رو کنده بودند، سیبیل یه گربه رو سوزونده بودن، شهرداری هم که هی گربه‌ها و سگ‌ها رو می کشه". اینها غصه گربه‌ای را که شاید گربه‌ای دیگر دُمش را کنده باشد، می‌خورند ولی از بچه کارتن‌خوابی که دلش بادوم هندی و بستنی عروسکی می‌خواهد، فال نمی‌خرند. ضمنا دلشان برای آن زن و بچه‌ای که از گربه و موش و سگ می‌ترسد، مضطرب نمی‌شود. لطفا به چنین حیواناتی غذا ندهید زیرا میلیون‌ها سال است خودشان نان خودشان را به کف آورده‌اند. آنها را تنبل نکنید تا گربه بتواند موش بگیرد. به قول آن دختربچه که در تلگرام معروف شده، موش که غذا نمیشه! موش چشم داره!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

مرا با مادرش اشتباه گرفت

تارا مینایی، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، لنگرود

من خیلی خواب رودخانه و استخر و دریا می‌بینم. در آخرین خوابم دیدم به خانه جدید رفته‌ام. دوخوابه بود. هال پذیرایی شیک داشت. داخل هال استخر و جکوزی داشت. خانم‌ها در آن بودند. آشپزخانه‌اش مثل آشپزخانه حسینیه‌ها بود. گفتند طبقه پایین روضه است. خانم‌ها به حالت عزا نشسته بودند. پسر چهار ساله‌ای آمد پیش من نشست. گفتند شما را با مادرش اشتباه گرفته. گفتم اینکه دارد مرا می‌بیند و می‌داند شکل مادرش نیستم. گفتند این یتیم است و پدر و مادر ندارد. بعدش یادم نیست و بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید کمی ناراضی هستید. استخر و دریا یعنی دل‌تان می‌خواهد مسؤولیت کمتری داشتید و کمی مال خودتان بودید. با این سن کمی هم که دارید، بیست سال است ازدواج کرده‌اید. آشپزخانه زندگی را دوست ندارید. کلا حس می‌کنید که مدام باید برای دیگران وظایفی انجام دهید و برای خودتان وقتی نداشته باشید. فضای آخر خواب می‌گوید افسرده هستید که باید به فکر درمانش باشید. آن بچه نماد مسؤولیت‌هایی است که مال دیگران است اما شما به دوش می‌کشید.

آدم ازدواج می‌کند اما نمی‌داند با کی

شهین مهتابی، ۷۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

من تا چهار پنج سال پیش مدام خواب می‌دیدم که می‌دانستم متأهل هستم اما دارم ازدواج می‌کنم. یا در خواب مجرد بودم و داشتم ازدواج می‌کردم اما نمی‌دانستم با کی. تقریبا دامادها ناشناس بودند و حتی آنها را نمی‌دیدم.

تعبیر: قبلا به چنین موردی اشاره کرده‌ام. تعبیر این خواب‌های شما، نارضایتی شماست و اگر چند سال است که دیگر چنین خواب‌هایی نمی‌بینید، این است که دیگر مثل گذشته به نارضایتی خود فکر نمی‌کنید و حتی شاید برایتان مهم نباشد که دلیلش می‌تواند مربوط به کم کار شدن برخی از هورمون‌های زنانه و عاطفی باشد. و چون دیگر برخی از انتظارات سابق را ندارید، آن خواب‌ها هم تعطیل شده‌اند.

سردش بود و بخاری می‌خواست

زهرا جورابدوز (غیرمستعار)، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، قزوین

سال پیش بیمار بودم و به پزشک داخلی که مراجعه می‌کردم، می‌گفتند چیزی نیست. در خوابی که شما برایم تعبیر کردید، گفتید باید صفرایم را دربیاورم. حرف شما را به همسرم گفتم و او مرا پیش متخصصی معتبر برد. پس از معاینه‌ها و آزمایش‌های مرسوم، گفتند سرطان بدخیم دارم و اگر کمی دیرتر رفته بودم، درمان نداشت. صفرایم را درآوردند و حالا حالم خوب است. تلفن کردم تشکر کنم ضمناً خوابی دیده‌ام: مرحوم مادربزرگم خندان در بالکن بود. با کسی که نمی‌دیدم کیست، می‌خندید. صدایش می‌کردم، نمی‌شنید. دیدم یکسری آدم می‌روند، یکسری می‌آیند. مرحوم پدربزرگم را که سه ماه پیش فوت کرده، دیدم. دستش نان بربری بود. دست من هم بربری بود. یکی از فامیل‌های پدربزرگم بربری مرا گرفت و به او داد. پدربزرگم هم آن را به کسی داد که بربری نداشت. یکی از فامیل‌های مرحومه را دیدم که سردش بود و دنبال بخاری می‌گشت.

تعبیر: خوشحالم که حالتان خوب است و از خطر جستید. این خواب می‌گوید جایگاه مادربزرگ خوب است زیرا بالا بوده و می‌خندیده. و اگر صدای شما را نمی‌شنیده، به دلیل فاصله او ست با شما. جایگاه پدربزرگ هم خوب است زیرا غیر از اینکه خودش نان داشته، نان شما را برای خودش برنمی‌دارد و به دیگری می‌دهد. در این خواب نان به معنی خیرات است. آن مرحومه هم که سردش بود، به خیرات نیاز دارد. خیرات باید بین کسانی پخش شود که آن مرحومه را می‌شناسند.

چرا اینقدر دروغ میگی

کبری کبرایی، ۵۲ ساله، بیوه، شاغل، نوسود

دیدم با خواهر بزرگم بیرون بودیم. سر راه برگشتن، به خانه او رفتم. می‌خواستم دوسه تا پیاز بردارم. خانه‌شان تاریکی مطلق بود. از یکی از اتاق‌هایش روشنایی کمرنگ می‌آمد. مثل نور کامپیوتر. بعد دیدم خانواده‌ای را دعوت کرده بود. بهش گفتم چرا اینقدر دروغ میگی! چند روزه داری تلفن مشکوک می‌زنی و به من نمیگی. بعد یکی دوتا پیاز گرفتم دستم ولی انگار نیاوردم.

تعبیر: این خواب از خشم درونی شما حرف می‌زند. از این نیز می‌گوید که شخصیتی دارید که زیادی کنجکاو است و برای مثال دوست دارد بداند خواهرتان چه می‌کند. پیاز بهانه است تا به خانه او بروید و چشمی بگردانید. ضمنا پیاز نماد این است که به خود سختی می‌دهید تا پول شما خرج نشود. تاریکی مطلق نماد این است که او نمی‌گذارد از کارش سر دربیاورید. نماد این نیز هست که از او خوشتان نمی‌آید. آن روشنایی نماد اینترنت است که شما تازگی‌ها به آن مجهز شده‌اید و چون اینترنت در ذهن عوام پنجره‌ای است رو به فساد، بیم دارید به شما چنین انگ‌هایی بزنند بنابراین در خواب فرافکنی می‌کنید و روشنایی کامپیوتر را در خانه خواهر می‌بینید و چشم‌تان به مهمان‌ها می‌افتد و با اینکه مهمان و تلفن ربطی به هم ندارند، از تلفن‌هایی حرف می‌زنید که او زده و به شما نگفته درحالی که خواهرتان موظف نیست از تلفن‌های خود با شما حرف بزند. این بخش فقط فرافکنی است.

بدبین در هر فرصتی دشواری می‌بیند و خوشبین در هر دشواری فرصتی
وینستون چرچیل

نقاشی‌های شما





ملینا سادات خاقانی
۷ساله



باران مختاریانی ٤ساله



آرمیتا بخشایش
کلاس اول - گلپایگان



محمدامین
شاهدسوری
۱۱ساله



سارینا بابادی
۱۱ساله



کیارش رحیمیان ۶ساله-سورک



نازنین زهرا بابائی۵ساله-قم



مائده یعقوبیان
۶ساله-بسطام



امیرعلی یعقوبیان
۸ساله-بسطام



دانیال فلاحیان
۶ساله



عارفه دهقان ۷ساله-بردسیر کرمان



احمدرضا دهقان ۷ساله